ریخت تا از کلک مشتاق این غزل   شاعران شستند دفترها بآب

دیوان

غزلیّات و قصائد و رُباعیّات

مشتاق

باهتمام و تصحیح

حسین مکّی

از انتشارات

کتابفروشی مروج

چاپخانهٔ شرکت طبع کتاب

سپاسگذاری

از حسن نظر وتوجهٔ مخصوص دانشمند معظم حضرت **آقای اقبال آشتیانی استاد دانشگاه تهران** که نسخهٔ خطی دیوان مشتاق خودشانرا بمنظور تصحیح و تنقیح و چاپ این کتاب برای مدت زیادی در اختیار این بنده گذاشتند و همواره در تشویق و ترغیب نگارنده خودداری نفرمودند بی نهایت متشکر و از صمیم قلب سپاسگذاری مینماید .

ح. مکی

سپاس گذاری

بلبل ازفیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

در خلال نشر دیوان عاشق اصفهانی دانشمند معظم **حضرت آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه تهران** مقالهٔ آبرومند ومفصلی طی شمارهٔ ۳۹۷۷ سالمهٔ ۱۴ مهر ماه ۱۳۱۸ روزنامهٔ اطلاعات بنام تقریظ وتشویق اینجانب وبحث در ادبیاف ایران مرقوم داشتند ودرهمان مقاله‌به‌بندهٔ ناچیز امر فرمودندکه دواوین شعرای معاصر عاشق اصفهانی را تدریجاً تصحیح و طبع و نشر نمایم بعلاوه برای تسهیل اجرای این منظور چند نسخهٔ‌خطی نفیس از این‌گویندگان برای مدت یکسال ونیم در اختیار نگارنده‌گذاشتند .

اینك بنا بر امتثال امریهٔ حضرت معزی الیه دیوان مشتاق اصفهانی را که پیشرو قافلهٔ سخن سرایان آن دوره است در دسترس علاقه‌مندان بادب میگذارد و جای آن داردکه بدین وسیله از مراحم شگرف و بربهای این عنصر بزرگوار که در نشیب و فراز این راه دشوار پیوسته بازوی توانایشان تکیه گاه این بنده بوده است از صمیم قلب سپاسگذاری نماید .

ح. مکی

تاریخچهٔ انحطاط ادبی ایران و تغییر و تحول نظم و نثر فارسی و سیر ترقی و تکامل آن

یکی از بهترین اعصار قابل ملاحظهٔ شعر فارسی بلکه یکی از شگرف ترین ادوار پربها و بلند ادبی این کشور که صفحات برجسته‌ای از بخش‌های نیرومند تاریخ ادبیات فارسی را اشغال میکند نیمهٔ دوم از قرن دوازدهم میباشد یعنی (اواخر سلطنت سلسلهٔ افشاریه ودورهٔ سلطنت زندیه) که نهضت بالنسبه آبرومندی در شعر فارسی شروع شد و عده‌ای ازسرایندگان فارسی زبان درصدد ترمیم خرابکاری‌هائی که در مدت شش قرن یعنی (از زمان استیلای حکومت مغول) در نظم ایران پیداشده و در پرتو عدم توجه بیشتر سلاطین این سلسله و دورهٔ تیموریان رفته رفته در ادبیات فارسی رسوخ یافته بود برآمدند . چه سبك هندی که در اثر تشویق ادبی سلاطین هند درایران رایج شده و تقریباً ازعصر نزاری قهستانی و حافظ شیرازی در ایران رخنه کرده بودکار را بدانجاکشیدکه بالنتیجه اغلب از شعرا وگویندگان ایران‌را بسرزمین هندوستان سوق‌داد و سخن سرایان مزبور از طرف زمام داران هند با حسن قبول پذیرفته‌شدند و اغلب صلات وجوایز گرانبها درقبال‌سخنان منظوم خود دریافت میداشتند .

از این‌شعرا وسخن سرایان که بدربار هندوستان رهسپار میشدند استثناً بعضی هم مانند سرمدکاشانی بقتل میرسیدندکه ذکر حالات يك یاچندنفر آنان از زمینهٔ مورد بحث فعلی‌ما خارج است . توان‌گفت زمره‌ای ازگویندگان فارسی‌زبان‌ازوطن اصلی خود مهاجرت‌کرده و درهندوستان توطن میجستند و به دربار سلاطین هند بمدیحه‌سرائی پرداخته وظیفه دریافت میداشتند . برخی دیگر درخیال مسافرت‌میافتادند ولی‌بعللی‌دراجرای مقاصدخود موفقیت حاصل نمیکردند دسته‌ای دیگرهم پس ازمدتی توقف درهندوستان بناچار بمسقط‌الرأس خود باز میگشتند .

از این رو تمام گویندگان فارسی زبان **در مدت شش قرن استیلای سبک[1] هندی بر سبک عراقی یا فارسی (سبک حافظ و سعدی)** بفکر خیال بافیهای بدون معنی، و نازك كاريهای بیمورد، و سخنان بارد بی‌سر و سامان، و جملات آشفتهٔ‌متزلزل، واستعارات ناپسند، و بکار بردن مفاهیم نامأنوس. مثلا عدم ارتباط الفاظ با مفاهیم، فقد اعتبار معانی بی‌سابقه و دور ازذهن، تا آنجاکه پیکرهٔ‌عبارات بطور کلی نا استوار و بطرزی مالاکلام سست و مبتذل گشت مبادرت ورزیدند و فصاحت ادب وادبیات‌را بطوری حیرت‌انگیز تابع جریان بازار نابسامان خود قرار دادند که شواهد امثال ماکم و بیش مدعیات فوق‌را برمطالعه‌کنندگان محترم مدلل و روشن میکند:

یکی ازشعرای‌سبك هندی گوید:

برسر کوی تو بی احرام ازخود رفتنم   کوگریبان تا بدوش چاك برگیردمرا

ملا مشفقی قمی گوید:

شمع‌را برسرنمیدانم هوای‌روی کیست   بوی‌گل می‌آید از دود پر پروانه‌ام

صائب‌تبریزی گوید:

ازشهیدان نگاهت ناله هرگز برنخاست   گوئیا با سرمه دادند آب شمشیر ترا

گویا از صائب تبریزی باشد:

مگر بسرمه اثرکردضعف طالع من   که بی‌عصا نتواند بچشم یار رسید

صائب تبریزی گوید:

خندهٔ‌کبك بکهسار زند تمکینش   آنکه ازکلبهٔ من تند چوسیلاب گذشت

نظام ازشعرای اواخر دوره صفویه‌گوید:

صد پله‌نهادیم ز لخت جگرخویش   شاید بزمین بوس لب آید نفس ما

---

(۱) در بدایت پیدایش سبك‌هندی آنگاه‌که شالودهٔ سازمان‌ادبی سبك هندی ریخته میشد و تحول وتغییری در ادبیات ایران از عراقی به هندی دست میداد نویسندگانی نسبةً خوش‌قریحه این شالوده را تا حدی‌اساسی ریخته ومضامین‌ادبی‌را که بسبك‌هندی انشاد میکردند تقریباً لطیف و آبرومند بود. (چنانکه این‌موضوع از خلال سطور منظومه های ادبی ادوار اولیه این سبك استنباط میشود) ولی دیری نگذشت‌که در پیروان سبك هندی مشتی‌کم مایه پایهٔ سخن‌سازی‌بویژهٔ‌سخنان منظوم را بر بی‌مبالاتی و افراط و تفریط گذاردند تا بالنتیجه اندك ملاحت اولیه هم خواه ناخواه بساطش برچیده شد و شهید راه مبالغه زیاده‌روی‌آنان گردید.

عرفی شیرازی گفته است :

مشت سوزن بدلم زآن مژه تا ریخته‌اند گریه از پارهٔ دل دوخته پیراهن چشم

نظیری نیشابوری چنین میگوید

خاك دیگر برسر مژگان بی‌نم میکنم دست دل میگیرم و در یوزهٔ غم میکنم

چنانکه ملاحظه میشود این چند بیت که بمنزلهٔ یك از هزار واندك از بسیار است مضمونهایشان بقدری پیچیده و دور از ذهن و بغرنج است که برای دریافتن معنی هرخوانندهٔ تیزهوشی دچار اشکال میشود و احتیاج بدقت بسیاری دارد که آن میزان دقت برای فهم مطالب یك قصیدهٔ بلند بالای فصیح ضرورتی ندارد .

ناگفته نگذریم که گاهگاه از خلال اشعار گویندگان سبك هندی ابیاتی چنددر نهایت فصاحت وشیوائی چهره نمائی میکند که بدون مبالغه با برجسته‌ترین مضامین نغز گویندگان سبك عراقی قرون ٥ و٦ و٧ پهلو میزند مانند برخی از ابیات وحشی بافقی ومحتشم کاشانی و هلالی جغتائی و صائب تبریزی و نظیری نیشابوری وکلیم همدانی و دیگران که فعلا نمیتوانیم از آنها نمونه‌ای بیاوریم .

این ابیات دلکش نغز بما میفهماند که این شعرا در عین حال صاحبان غرائز بلند وروشن هستند **و با اینکه گرفتار سبك مبتذل هندی بوده‌اند توانائی و ارزش واقعی قریحهٔ سرشار خودرا نشان داده اند . ولی بدبختانه ابیات نامبرده در جنب ابیات آشفته سبك هندی معدودی بیش نیست وکان لم یکن و هیچ بنظر میرسد چنانکه همین گویندگان ایرانی سبك هندی در عین حال آنگاه که نوك قلم را منحرف میکنند وبسبك هندی کمتر توجهی میورزند چنان خود را هنرمند نشان میدهند که وقتی اشعارشان رابدقت ملاحظه میفرمائید تواناترین گویندگان سبك عراقی در نظرتان جلوهٔ میکنند و این اقوی دلیل است برآنکه گوینده هنگام عبارت بندی آنگاه که کمتر توجه بسبك هندی داشته ابیاتش شیرین تر ودلکش تر از آب درآمده است .**

بطوریکه در بالا مختصر اشارتی رفت همین دسته گویندگان برخی ابیات دلفریب ولطیف درچکامه‌های خود جا داده‌اند که ازظرافت و زیبائی و عظمت آن شگفتی و تحیربانسان دست میدهد ولی **اگر سراپای غزل را ادیبانه ورانداز کنیم بزودی درمی‌یابیم که ظرافت نامبرده فقط مخصوص همان یك بیت**

است و برای سایر ابیات غزل نه تنها ارزش بسزائی نمیتوان یافت بلکه لغزشها و تزلزلهای سنگین وسبکی‌هم به پیکرهٔ عبارات حلول کرده‌است :

این‌نکته نیز برای‌اثبات مدعای‌ما در جای خود خالی ازاهمیت نخواهد بود :

عجیب‌است اینکه سبك هندی در شیوهٔ نگارش مورخین و دیگر نویسندگان هم تأثیر عمیق برجای‌گذاشت زیرا آنان نیز در تنظیم‌کتب ونثرنویسی‌خود مسیر سبك‌هندی پیش‌گرفتند شعرا فراپیش و دیگر نویسندگان‌گامی پس‌این‌جادهٔناهموار پرآسیب‌را پیمودند وادب وادبیات ایران‌را برای چندین قرن بغرقابی بس خطرناك در افکندند .

چه می بینم‌که‌کار نثر و نثرنویسی ازحیث جمله‌بندی بجائی‌کشیده‌شدکه مثلا یك نویسنده موضوع اصلی‌کتاب‌خودراکه تاریخ بود بدورافکند و بجای‌آن قافیه‌بافیهای خنك ، مترادفات رکیك ، استعمال غوامض ولغات بغرنج ، جمله بندی‌های نا استواروسخت بی‌معنی ، پیش‌گرفت**اگر سلسلهٔ کتب مزبوررا ازنظر بگذرانیم بزودی در می یابیم‌که بدون مبالغه استفادهٔ از بعض یا تمام عبارات آنها برای افکار وعقول متعارف بکلی غیرممکن بلکه محال بنظرمیرسد فقط عدهٔ معدودی عناصر پر مایه میتوانند از محتویات آنها طرفی بر بندند** :

این‌موضوع نیزاز خلال سطور شواهد واشارات سطور آیندهٔما بخوانندگان گرامی روشن خواهد شد .

با امعان نظر درعبارات نظم و نثر قرن چهارم و پنجم‌که حقیقتاً مبانی سخن از حیث رعایت نکات ومقررات ادب ، حفظ اسالیب بکر ، برانگیختن مفاهیم نغز و بلند ، استعمال الفاظی قوی‌التأثیر در ذهن استحکام وابروئی بسزا یافته مدلل و روشن‌میشودکه مشتی سخندانان نامی در این قرون پرافتخار کاررا بجائی‌کشیدندکه مفهوم : « پایهٔ سخن برآسمان‌گذاشته شده » کاملا مصداق پیدا میکند .

ارباب معرفت سابقه دارند که مثلا درهمین دو قرن متن زاد المسافرین ناصرخسرو علوی‌که درحقیقت محتویاتش‌هم‌سنك‌عبارات و افکار پرمغز حکما و فلاسفه‌ای چون بوعلی و امام‌فخر وخواجه‌نصیر است بقدری بی تکلف و روان تنظیم شده‌که عده‌ای معتقدند صاحب کتاب مضامین بلند فلسفه و معقول را فدای فصاحت الفاظ‌کرده و از اعتبار علمی فلسفه تاحدی‌کاسته‌است . مطالعین محترم از این‌جمله در

می یابند که عیب‌کنندگان بر حکیم ناصر خسرو علوی در عین اینکه نخواسته‌اند عبارات فلسفی‌را خالی از پیرایه‌های تکلف و تعقید ملاحظه کنند بزرگترین هنررا برای این‌مرد تثبیت کرده‌اند.

دیگر ترجمه تاریخ طبری که درحدودنیمهٔقرن‌چهارم (تقریباً بسال ۳۵۲) بخامهٔ توانای استاد ابوعلی‌بلعمی نویسندهٔ ایرانی تنظیم‌شده این نثر از فرط بی پیرایگی و استحکام یکی ازشاهکارهای نامی آن‌دورهٔ ادبی ایرانست.

کتابی دیگر بنام سیاست‌نامهٔ خواجه نظام‌الملک که در دوره سلطنت سلطان جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی انشاء شده کتاب مزبور در عین اینکه کتابی اجتماعیست و از سیاست و جهانداری بحث میکند در نهایت فصاحت و ایجاز ترتیب یافته و کوچکترین دقایق ادبی‌را درهمه‌جا رعایت کرده این کتاب‌را هم بی مبالغه میتوان از شاهکار های ادبی آن دورهٔ در شمار آورد.

قابوسنامهٔ امیرکیکاوس بن اسکندربن قابوس وشمگیر که در نیمهٔ دوم قرن پنجم تألیف‌گردیده‌است نیز در عداد نثرهای روان و بی‌تکلف درمیآید.

تفهیم ابوریحان بیرونی که بسال۴۲۰هجری قمری تألیف‌گردیده با آنکه در موضوع چندعلم ریاضی تنظیم شده معهذا نویسنده‌کمتر خودرا باستعمال واژه‌های بیگانه نیازمند دیده‌است این کتاب درنظردانشمندان‌شرقی‌وغربی‌یکی‌ازنفایس‌علوم ایران وزبان‌فارسی بشمارمیرود.

کتابی دیگر بنام ذخیرهٔ خوارزمی[۱] در ده‌جلد که درحدود سال ۵۰۳ هجری بقلم‌سیداسمعیل جرجانی‌تألیف وتصنیف‌گردیده این کتاب باآنکه ازطب وتشریح بدن انسان‌گفتگومیکند ویکی ازبهترین‌کتب طبی دنیاست معهذا نویسنده‌کاملاعبارت‌آنرا ادیبانه ساخته وبدون تعقید وتکلف‌ازعهده برآمده‌است. این‌دوره کتاب‌رامحققاً میتوان یکی ازنمونه های خوب وآبرومند نثرفارسی درشمار آورد.

اسرارتوحید بقلم محمدبن‌منور نوادهٔ شیخ ابوسعید ابوالخیر که درقرن ششم تنظیم وتألیف‌شده‌است این‌کتاب ازحیث سلاست بیان وروانی‌عبارات درعداد نثرهای خوب‌فارسی قرارمیگیرد.

---

۱ — این کتاب بی‌نظیر که تاکنون بچاپ‌نرسیده‌بود خوشبختانه اخیراً باتصحیح و تنقیح و مقدمهٔ جامع و مفیدی بوسیلهٔ دوست دانشمند معظم حضرت آقای همائی استاد دانشگاه تهران بچاپ رسیده است که از این لحاظ خدمت بسزا و قابل ستایشی بفرهنگ این‌کشور کرده‌اند ونقیصهٔ بزرگی‌را مرتفع ساخته‌اند.

کتابی دیگر بنام کلیله ودمنه که درنیمهٔ اول قرن ششم بوسیلهٔ نصرالله‌بن محمد عبدالحمیدمنشی ازعربی بفارسی ترجمه‌شده این کتاب یکی‌از بهترین نثرهای خوب و مشهورفارسی بشمار میرود.

چهارمقالهٔ نظامی‌عروضی‌سمرقندی‌که درحدودنیمهٔ قرن ششم‌تنسیق شده این‌نثر در نهایت روانی و سلاست است چنانکه از سیاق‌کلام آن برمیآید نویسنده نهایت قدرت ادبی‌را در تنظیم عبارات و مقاله‌ها بکار برده و الحق ادیبانه ازعهده بر آمده‌است. نیز در قرن ششم و هفتم‌که ظهور مشتی دیگر از نوابغ فصحای نامی است باز زمینه‌ای بلند برای مقایسه‌نظم و نثر پیدا میکنیم چه آثارادبی‌نویسندگان این‌قرون اعم از نظم یا نثر خود برای ما به‌منزلهٔ تاریخ مقایسهٔ قرون شش و هفت و قرون بعداز آنها بشمار میرود مثلا در این‌قرون آثار نویسنده و شاعر شیرین سخن ایرانی سعدی‌شیرازی ما را بیشتر بمیدان این مقایسه رهبری میکند نظم‌ونثراین‌نویسندهٔ توانابنام‌گلیات‌سعدی ازشاهکارهای ادبی شگرف ایران‌درشرق‌وغرب بنام‌است همچنین نثرگلستان وی‌که دارای صنعت سهل و ممتنع است بااسلوبی بس شیوا وفصیح و عدیم‌النظیر ساخته شده وکمتر از نویسندگان شرقی و غربی پیدا خواهیدکردکه شیفتهٔ عبارات نغز ولطیف وکنایات دلپسند و استعارات بکروزیبای آن نباشد یاکمتر کسی از خداوندان قلم می‌شناسید که توانسته باشد کوچکترین اعتراض بجا و خرده‌گیری بموردی بروی‌کرده باشد از نظر فصاحت و شیوائی واختصارکلام‌که بگذریم پردهٔ نصایح حکیمانه و اندرزهای خردمندانهٔ این نویسندهٔ برجسته بحدی شما را مفتون خواهدکردکه نمیتوانید باورکنید نویسندگان قرون بعد از وی آثار ادبی سعدی‌را سرمایهٔ اخلاقی و اجتماعی وعلمی وادبی خود قرار نداده باشند.

نثر این قرون پر عظمت و آبرومند یعنی (ازقرن سوم تاقرن هفتم)که روز بروز رو بتوسعه و ترقی میرفت دفعة بسدعظیمی برخورد و بتمام معنی متوقف‌شد وکاروان تندروی ادبیات ایران از راه باز ماند چه دراین اوان‌که در هرمرز وبوم وهرشهر بزرگ وکوچك ایران مردانی واقعاً نابغه و بزرگ بقدرت فکر وقلم و قریحه وارد میدان پهناور علم وادب شده بودند و درنهضت و جنبش علمی و ادبی‌کشور ازیکدیگر پیشی‌گرفته ورقابت‌میکردند **ناگهان ازفلاتهای‌مغولستان سیل خانه برانداز و مهیبی بسوی ایران سرازیر شد. ادب و ادبیات، علم وهنر، زبان، ملیت، کتابخانه، طعمهٔ حریق وحشی‌گری و بیداد**

شد - مشتی درندهٔ نابخرد - به تیشهٔ بیداد ریشهٔ قومیت و تمدن ایران بر افکندند - نویسنده ، ادیت ، فیلسوف ، مورخ ، صنعتگر ، و بزرگان فضل و کمال در این ورطهٔ هولناك (بتوالی چون نجم الدین کبری و شیخ عطار) نابود گشتند - و آثار گرانبها و نفیس علمی و ادبی ایران ناگزیر در سینه خاك سیاه مدفون گشت - بفرجام هم گروهی راهزن و پلید که جز نامردمی و ننگینی مایه ای نداشتند بنام زمامدار زمام امور اداره کشور بکف گرفتند و بار دیگر بقیةالسیف آثار علمی و ادبی ایران‌را بآتش کینه و بیداد پاك بسوختند چنانکه شایسته‌است در اینجا بکلام دانشمندی اشاره کنیم تا خوانندگان بدانند که در این‌روزگار چه برسر ایران آمده است :

کوتاه‌ترین جمله‌ای که در این باب گفته شده‌است همانست که یکی‌از فراریان بلخ در پاسخ سئوالی که در این گیرودار ازوی بعمل آمده گفته‌است : آمدند وکشتند وسوختند ورفتند . در این رستاخیز عظیم پاره‌ای از بخش‌های ایران از آسیب حملات وکشتار این‌گروه شرم آور مصون ماند وضربات سهمگین‌که به پیکر تمدن وادبیات‌ایران وارد میآمد و روزبروز رو بتوسعه میرفت درپشت دیوار این‌مرزها متوقف ماند .

این‌شد که‌بزرگانی بلندوشریف مانندسعدی شیرازی وخواجوی‌کرمانی وغیره‌در همین‌اوان‌ازآنجاهاطلوع کردند- دردست بودن‌آثار گرانبهای‌سعدی وهم‌عصران‌وی خود برای ما بهترین‌گواه است‌که ایرانی بیچاره در این‌دوره چه ضایعات بزرگی‌متحمل گشته و تا چه پایه آثارادبی وعلمی حیرت‌انگیز و دانشمندان قوی‌الفکر نابغه‌اش‌را ازدست داده است .

بفرض اگر مثلا نیمی دیگر از شهرهای ایران مانند خطهٔ شیراز و کرمان در این فاجعهٔ عظمی دستخوش انهدام وحشیانهٔ این مردم درنده‌خوی واقع نشده بودما امروز بطور قطع و یقین از علامه‌ها وحکما وعرفا و نوابغ علمی وادبی آن‌دوره آثاری دردست‌داشتیم که از برجستگی و عظمت آنها پشت فلك میلرزید و بدون اغراق دنیای متمدن امروز برابر آنها از در کوچکی و ناتوانی قد تعظیم دوتا میکرد .

چنانکه کم و بیش آثاری که از تشنج امواج این طوفان سهمگین بر ساحل افتاده ودر دست ایرانیان امروزه است خود بهترین گواه بر اثبات مدعای ماست و همان آثاراست که فرهنگیان و پرخردهای امروزهٔ دنیارا دقیقاً متوجه‌مجد وعظمت وجلال علمی وادبی آن‌دورهٔ ایران ساخته‌است .

بناچار :

مهر درخشنده چو پنهان شود　　　شبپره بازی گر میدان شود

باین معنی که زمره‌ای از بزرگان در این کشتار عام بخاك افکنده شدند و جمعی دیگر که از نهیب شمشیر این وحشیان جان بدر بردند به بیغولها و ویرانه‌ها پناه برده دم فرو بستند ومهر خاموشی برلب و دندان زدند جواهر گرانبها و قیمتی از ارزش افتاد و خزف بجای آن قدر وقیمت پیدا کرد .

حافظ شیرازی تأثرقلبی‌خود را دراین موقع وخیم‌چنین وانمود کرده است :

جای آنست که خون موج زند دردل لعل　　　زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

وچنانکه‌اشاره‌رفت زمام‌اداره‌امور کشور بدست‌مشتی‌درنده‌خوی‌بیگانه افتاد دراین گیرودار جمعی‌یاوه‌سرای‌بی‌مایه پای بمیدان‌سخن‌وسخن سرائی گذاردند **ودر مکتبی که‌علمیات و ادبیاتش** بقلم **نوابغ شهیر روزگار آنروز اداره میشد** اینان به‌ژاژخائی و مفتضح سرائی پرداختند و بجای شعر و ادبیات به نردبان چاپلوسی و مدایح رکیك وهرزه‌درائی بالا رفتند و **بحقیقت توان گفت که بازارفصاحت فضاحت شد** بلبلان نغزگوی شیرین گفتار بگوشه‌ای خزیده سر ببال کشیدند وزاغان زشت - روی ناهنجار نغمه سازکردند جای‌آنست که گفته شود :

خوش‌نغمه بلبلان چمن‌را چه‌شدکه زاغ　　　بر شاخ گل نشسته و فریاد میکنند

غبار مرگ چهرهٔ زیبای ادب را فروگرفت وکفنی ژنده اندام رعنای سخن بپوشانید ازگلستان دلاویز شعر وادب بلبل آرزمگین‌رخت بربست وزاغ بی‌آرزم بدانجای بسترافکند :

زاغ چون‌شرم ندارد که نهد پا بر گل　　　بلبلانرا سزد ار دامن خاری گیرند

در نتیجه ازمکتب‌بزرگی که رجال وبرجستگان وسخن‌سرایانی مانند حکیم‌ناصر خسرو علوی وعطارسعدی ونجم‌الدین کبری‌حکیم‌عمرخیام- حکیم‌سنائی - نظامی گنجوی فردوسی — نظامی عروضی و بزرگان فلاسفه‌ای مانند ابوعلی‌سینا — ابونصر فارابی ودانشمندانی مانند محمدزکریای‌رازی ابوریحان‌برونی وامام غزالی‌و غیره برمیخاستند مشتی‌بی‌مایهٔ سخن ناشناس که پایه ومایهٔ فضلی آنان ازآثارشان‌هویداست بیرون آمدند

وآثاری ازخود برجای گذاردند که برای نهایت ضعف و انحطاط زبان و ادبیات و علمیات آنروزهٔ ایران بهترین سند است. این تزلزل سراسر کشور ایران را فرو گرفت و برای مدت چندین قرن آثار علمی وادبی‌را بسیه‌چال فراموشی درافکند

دراینجا برای نمونه بازهم ازلحاظ سهولت مقایسه بمعدودی از آثار کم‌ارزش نویسندگان بی‌مایه‌ای که چندی بجای بزرگان زمام قلم‌را درکف داشتند استشهاد میکنیم تا خوانندگان مقصود اصلی مارا دریابند ودورهٔ ترقی وانحطاطرا ازهم‌تمیز داده وخود تفکیك کنند:

۱ـ تاریخ وصاف که درقرن هفتم تقریباً (بسال ۷۲۸) تألیف شده عباراتش آشفته ناموزون پر از تعقید در عین حال فاقد روح ادبی وسلاست‌است این‌همان‌نویسنده‌ای است که بر نثر روان و عدیم‌النظیر دانشمند پرخردی مانند ابوالمعالی نصرالله‌منشی با عباراتی مبتذل وخنده‌آور خرده‌گرفته‌است نثر وی بعقیدهٔ بزرگان کمترین ارزش ادبی‌را در برابر نثرهای ممتازندارد

۲ــ تاریخ معجم که درنیمهٔ اول قرن هشتم بقلم ادیب فضل‌الله قزوینی‌تألیف شده متأسفانه در این نثرهم فصاحت فدای دشوارگوئی (مغلق) وسخنان ناموزون شده تقریباً درسراپای این نثر بخشی که‌چندان دارای ابروی ادبی‌باشد نمیتوان یافت

۳ـ ظفرنامه که بسال ۸۵۸ بوسیلهٔ شرف‌الدین علی‌یزدی تدوین یافته‌است‌آنرا نیز باید ازحیث کمی ارزش درعداد کتب نامبرده پنداشت

٤ــ زبدةالتواریخ که بسال ۸۳۰ بوسیله حافظابرو جمع‌آوری‌شده دربن‌کتاب چنانکه در بالا گفته شد نویسنده چندان نتوانسته است مایهٔ ادبی آبداری بسخنان خود بخشد این نثر نیز تقریباً ازحیث ارزش‌هم افق‌کتب نامبردهٔ بالا قرار میگیرد

علاوه براین نثرها عدهٔ زیادی از این‌قبیل‌کتب متشتت و پراکنده نامی وغیر نامی دردست‌است که ذکر بعضی یا تمام‌آنها برای خوانندگان این نامه سودی‌ندارد وکلام مارا بتفصیل خواهد کشانید

در دورهٔ صفویه چون شاهان ایرانی بودند وقهراً بحکم فرمانروائی برایران علاقه‌ای‌کم یا بیش بزبان ملی‌کشور داشتند درباریان در سبك نگارش‌کتب سابق مداقه‌ای بعمل آوردند وخرابی وعدم اعتبار عبارات آنها را تا اندازه‌ای دریافتند بالنتیجه تصمیم باصلاح آن‌گرفته درمقام تشویق و تقدیر ارباب‌قلم برآمدند.

دیری نگذشت که آثار قلمی مختصری اوج گرفت و تا حدی ارزش پیدا کرد ولي نه چنانکه باید وشاید زیرا نثرهاي این دوره‌راکه از نظر میگذرانیم

با مقایسهٔ بنثر های مبتذل سابق الذکر بزودی در می یابیم که برابر آنها تقریباً ارزشی یافته ولی بهیچوجه قابل مقایسه با نثر های ادوار ترقی ایران یعنی قرون ٤ و ٥ و ٦ و ٧ نمیباشد[۱] من باب مثال و برای تسهیل مقایسه چند اثر قلمی از آثار دورهٔ صفویه را نام میبریم تا خوانندگان خود بمقایسه پرداخته منظور را در یابند :

۱ – عالم‌آرای عباسی ۲ – حبیب‌السیر ۳ – ذیل عالم‌آرای عباسی وغیره

بطوریکه ازمتن این کتب برمیآید این نثرها نسبت بدوره‌های مغول و تیمور ترقی بسزائی کرده است پس چنین نتیجه میگیریم که نثر دوره صفویه اندك تکانی خورده و در اثر این اهتزاز از دورهٔ مغول پیش افتاده بعکس نظم این دوره به پستی گرائیده و رویهم رفته نسبت بادوارسابق سیر قهقرائی کرده‌است و در صفحات مفاخر ادبی ایران نامی ازخود جز بسستی برجای نگذاشته .

دراینجا فقط برای اثبات مدعای خود میتوان وسیله‌ای کوچك بدست آورد و آن نمونه وشاهدآوردن بعضی از عبارات و بیت‌های نظمی ایندوره است که اندکی راه مقایسه‌را دردست میگذارد (در بالا چندبیت ذکرشد) **در این انحطاط که قلم از ذکر آن تقریباً عاجز است پیدایش مردی قوی الاراده و بلند همت و بتمام معنی خردمند مانند مشتاق اصفهانی یکی از مسائل بزرك وقابل مطالعه انقلاب ادبی آن دوره است** – این شاعر خوش‌قریحه بدون اینکه از جائی تشویق و تحریك شود یا بساطی برای اجرای مقاصد خود چیده باشد در مقام اصلاح ادبیات نظمی ایندوره بر آمد و بدون هیچگونه تردید و گفتگو مقاصد بلند خودراکه اصلاح نظم بوده عملی کرده وسبك ناپسند نظم ایندوره را

---

(۱) گرچه ظهور نوابغ و علمای دورهٔ صفویه بحدی شهرت یافته که محققاً اشتهار آن‌سراسر جهان را فراگرفته یعنی بازار علوم مختلفه باندازه‌ای دراین‌دوره سیر ارتقائی یافته‌است که اصولا نامی از انحطاط وتدنی در این دوره نمیتوان برد و الحق‌هم پیدایش چنین بزرگانی (مانند صدرالمتالهین ومیرداماد و میر فندرسکی و شیخ بهائی و مجلسی و غیره) سخن از انحطاط و تنزل بمیان کشیدن عین خطاست معذلك با اندك توجهی برای هرکس قابل تصدیق است که مسئله عظمت دانشگاههای علمی دوره صفویه و نبوغ بزرگانش ابداً ربطی با نثر و انحطاط آن که در اینجاموضوع بحث‌است ندارد ـ بدیهی‌است با این‌مختصر توضیحی که دادەشد مطلب برخوانندگان ومطلعین اشتباه نخواهدشد .

که سبك‌هندیش توان نامید بکلی درهم شکست و با تشکیل انجمن‌ادبی بنام‌انجمن مشتاق وگردآوری تنی چند ازیاران وشاگردان سخندان خود شالودهٔ نوینی برای ادبیات نظم‌کشور ریخت‌که دیوان اشعار وی بهترین شاهد این‌مدعا است ـ چندی نگذشت‌که سبك آبرومند و شیرین عراقی‌را احیاکرد و یارانش بهمدستی و تقلید ازوی بساختن منظومه‌های نغز ومفاهیم دلکش وسخنانی لطیف ودلپسند پرداختند و یکسره پیکرخشن و نازیبای سبك‌هندی‌را به پرتگاه نیستی درافکندند ـ اینجاست که هرایرانی دانشمند وسخن‌شناش بعظمت مقام شامخ این رادمرد پی‌میبرد مشتاق را بعقیدهٔ بزرگان‌ادب سخن‌سالار شعرای ایندوره و پرچمدار سپاهیان‌شعر وشاعری عصرافشاریه وزندیه میتوان‌معرفی کرد .

پس از مرگ مشتاق در حقیقت برزبر صحنهٔ ادبیات ایران نیلگون چادری افکنده‌شد سبك عراقی از دیارنیستی بدیار هستی رهسپارگشت ـ و مشتاق خود راه وادی‌نیستی پیش‌گرفت ادب زنده‌شد ومشتاق بمرد وچنان اساس استوار و محکمی برای ادبیات نظم‌ایران بریخت‌که تا روزگاری مدید ازآسیب تندباد حوادث‌مصون ماند وتا بامروز باعتبار ادبی‌خود باقی‌است .

تحقیقاً توان‌گفت‌که نهضت‌ادبی وی نهضت دیگری‌را سبب‌شد و بهاراو بهار دیگری‌را از پی بیاورد یعنی از نیروی جنبش ادبی وی دراصلاح نظم جنبش‌دیگری پیدا آمد که نثر ایران‌هم پس‌از قرون‌عدیده رو بکمال و توانائی‌رفت .

چنانکه درنیمهٔ اول‌قرن سیزدهم دانشمند بزرگ دیگری بنام قائم‌مقام‌فراهانی مقتول بسال۱۲۵۱ باتوجه به نهضت ادبی‌مشتاق یکتنه درمقام‌اصلاح نثربرآمد تحقیقاً رویهٔ وی‌را پیش‌گرفت و برای برگشت‌دادن سبك‌ناپسند نثرفارسی بسبك مرغوب و دلکشی‌رنجها برد وکوششها کرد .

بطوریکه از منشأت و نوشته‌های وی مستفاد میشود این عنصر خردمند در نهضت اخیر خود پیشرو و قافله سالار بود والحق بخوبی از عهده برآمد و کار نثرنویسی‌را باعلی مرتبهٔ ارتقاءکشید و شیوهٔ ناپسند ورکیك نثرنویسی ادوار تنزل را بکلی برانداخت و نهال ناتوان و بی بارو برآن‌را از بیخ برآورد . با قضاوت صحیح تاریخی اصلاح نثر و اجرای این نهضت را نیز میتوان مرهون زحمات و فداکاریهای آن رادمرد اصلی یعنی‌مشتاق دانست‌که مبنای‌تزلزل وانهدام سبك‌هندیرا با بازوی نیرومند وتوانای خود سبب شده‌است :

گویند از قائم‌مقام فراهانی پرسیدندکه مایهٔ اصلی شیوائی و فصاحت نثر ـ

نویسی‌را ازکجا و بچه‌طرز اقتباس‌کرده‌ای . وی باکمال انصاف و پاکی‌نیت پاسخ میدهد که در ماه یك‌بارگلستان سعدی‌را مطالعه میکنم وشیوهٔ نگارش خودرا مبنی براصول نثرنویسی وسخن پردازی فصیح سعدی‌میگذاروم واگر ممکن‌شودکه درهفته یکمرتبه آنرا مطالعه‌نمایم بهتر خواهم نوشت ،

ازاین‌رو نتیجه میگیریم که بازهم ادبیات نظمی ونثری بااینکه این‌دومرد نابغه قدعلم کرده ودراصلاحش کوشیده‌اند مدیون ووابستهٔ بسبك‌آبرومند عراقی‌دوره‌سعدی وسایرمتقدمین خوش‌قریحه ماست .

چنانکه مشاهده‌میشود قرون متمادی‌است که از عصر زندگانی این رادمردان گذشته و استخوانهای امثال سعدی وحافظ و پیکر پاك امثال سنائی ونظامی و فردوسی درسینهٔ این خاك تیره مدفون‌گشته و چون‌گنجینهٔ‌گرانبهائی در زیر خاك پنهان‌گشته‌اند وجز درکتابخانهای معظم دنیاکه اوراق آثار آنهارا چون کاغذ زر قیمت وارزش میدهندونام مکتب‌هائی‌که دراین‌سرزمین بافتخار نام بلند این‌خداوندان علم ودانش‌گذارده‌اند اثری‌دیگر ازاین پاك‌مردان دیده نمیشود.

بعقیدهٔ بزرگان‌اینان هنوززنده‌اند ودردانشگاههای بزرگ‌امروزه دنیا مشغول‌تعلیم وتربیتندبحکم‌آنکه‌گوید .

زنده وجاوید باد هرکه نکو نام‌زیست کز عقبش ذکر خیر زنده‌کند نام را

زیراکه‌هنوز اگر بلبلی برشاخی نغمه میسراید غزل سعدی و حافظرا مترنم است هنوز اگرکبکی برکوهساری قهقهه میزند یا مرغ خوش‌نوائی بردر ودشت زخمه بپردهٔ سازآغاز میکندسخنان آبدار جوانمردان پاك‌سرشتی چون‌سنائی‌ونظامی‌را در پردهٔ الحان‌میسراید وجهانیان‌را به‌نشاط وسرور وبشجاعت وجوانمردی ونیکی و پاکی اندر میدهد .

دنیای متمدن امروزکشور مارا وطن‌سعدی وحافظ ومکتب‌سنائی و نظامی و دانشگاه جنگ فردوسی میخوانند

آری برنامهٔ تعلیمات نظامی فردوسی بودکه روح سلحشوری درکالبد ایرانیان دمید و ایرانیان را برآن داشت‌که تقریباً برنصف قطعه آسیا دست‌یابند وبیش از دوازده‌مرتبه برکشور بزرگی چون‌هندوستان‌که جمعیت‌آن تقریباً ۳۰۰ ملیون است تاخت وتازکنند وکاملا نفوذ عظمت خودرا بجهانیان ثابت‌نمایند

موسیقی‌دانان دنیا درسراسرصحنهٔ ادب هنوزبانگ دلکش‌غزلیات حافظ وسعدی و سخنان این‌خداوندان قریحه‌را در پردهٔ ساز وارغنون ایران میشنوند .

اینان مایهٔ افتخار زبان ملی و کشور ما هستند اگرچه هزاران قرن هم بگذرد.

آثار نویسندگان گرانمایهٔ ایران بویژه قرون مهمه که در بالا اشاره بدانها کرده ایم و بزرگانی را که نام برده‌ایم هزاران بار مورد دقت و مطالعه و استفادهٔ جهانیان قرار گرفته و بزبانهای مختلفه ترجمه شده. برخی از این بزرگان را دانشمندان دنیای متمدن امروز بقدری بدیدهٔ توقیر و احترام مینگرند و تا پایه‌ای بسخنانشان اهمیت میدهند که گوئی بشاگردی و بندگی آنان کمر بسته و در پیشگاه آنها سرسپرده‌اند

مجملا این اینکه پرمایگی و اهمیت آثار این نویسندگان خاور و باختر دنیارا فرو گرفته و امروزه که تقریباً وسائل استفاده از کتب و مطبوعات اروپائی برای ما سهل و آسان گردیده کمتر کسیستکه کم و بیش ارزش مقام ارجمند و بلند این استادان ادب ایران را در انظار بیگانگان نداند.

آری عظمت برخی از اینان واقعاً بقلم درنیاید.

این سخن را بگزافه و اغراق تلقی نکنید - و بدون دلیل و سند هم از ما نپذیرید.

حافظ شیرازی که یکی از این بزرگانست سخنان پرمغز و آبدارش در نظر دانشمندان اروپائی خاورشناسان بطرز مخصوصی جلوه کرده‌است که بر آن توضیحات و تفسیراتی نگاشته اند.

دیوانش مانند یك کتاب آسمانی درسراسر ایران بلکه دنیا رخنه کرده است مردم ایران بلکه دنیا کلمات این مرد را میپرستند گاهی آنرا چون وحی منزل میدانند - غنی - فقیر - بزرگ - کوچك - مرد - زن از قریحهٔ وی استمداد میکنند - بحقیقت توان گفت که در آلام واسقام و در مصائب و مشکلات کتاب این عنصر عظیم الشأن یگانه نقطهٔ اتکا و مایه تسلی قلوب قرار گرفته خلاصه اینکه داستان حقیقت و بزرگی این مرد حکایتی است! ...

این مسئله دراینجا مورد بحث ما نیست ولی دامنهٔ سخن بجائی کشیده شد که چنین استشهادی ضروری گشت

درسنوات اخیر یعنی (قبل از تأسیس فرهنگستان ایران) زبان ملی ما که که شالودهٔ استوار آنرا دانشمندان واساتیدی برجسته نظائر نامدارانی که فوقاً یاد کردیم ریخته‌اند و در هرسطر نثر یانظم آن بطرزی غیر قابل توصیف و حیرت انگیز نازك کاریها وظرائف و لطائفی با خون دل بکار برده‌اند تا حدیکه عالمیان را مبهوت سخنان سحرآمیز خود کرده‌اند بدبختانه مورد تهاجم وحملات گروهی سست

مایه گشته بود و بقدری دامنهٔ افتضاح و رسوائی و خرابکاری این کوته دستان در زبان شیرین و روان فارسی توسعه یافته که اشتهار نابسامانی وخرابکاریش دنیا را فروگرفته بود وچیزی نمی گذشت که بحرمواج ودریای پهناور زبان باستانی ما در انظار بیگانگان ودانشمندان مغرب‌زمینی جز گنداب پست ناچیزی جلوه‌گر نمیشد .

جای بسی تأسف بود !... هرقدر سخنسرایان عظیم‌الشأن و قافله سالاران دریا دل‌ما مایهٔ مباهات و تفاخرات زبان فارسی‌را (ازحیث علوم وزبان) در دنیا فراهم آورده بودند این بیخردان موجبات وهن و پستی مارا سازکرده بودند

شگفتا !... ما نمیدانیم که عبارات نظم و نثربلند پایهٔ حکما ـ فلاسفه ـ شعرای توانای قرون گذشتهٔ ایران که چون دم شمشیر آبدار ازحیث آب و تاب در دلها اثر میگذارد ـ در تن کوه رخنه میکند ـ سنگ‌را بگریه می‌اندازد ـ مرده‌را زنده میکند چه شد ؟... که جای آنها مشتی سخنان رسوای بی مایهٔ نا بهنجار رکیك گرفته بود ـ اگرشما جمله‌ای ازنثرها یا شعرهائی‌را که ما بدانها اشاره‌داریم‌ملاحظه فرمائید با اندك توجهی خواهید دریافت ـ که از این‌کلمات زشت‌روی کریه‌المنظر مفتضح : آثار پستی ناچیزی ، فرومایگی ، خرابی ، جهالت صفر ، کج سلیقگی ، بی‌اطلاعی و بالاخره تزلزل ورعشهٔ پیکره وکالبد جمله بقدری هویداست که‌گوئی سخن از نابسامانی و زبونی فریاد میکشد و خودرا بکمترین ارزش و ناچیزترین قیمت باصدای بلند معرفی میکند.

چقدر مایهٔ اسف و بدبختی است که زبان ملی ما سراپا آغشته بیك مشت واژه های بیگانه گشته و در نتیجهٔ ورود و تأثیر این واژه های‌کم ارزش پوچ بی‌معنی ملاحت وروانی طبیعی اولیه‌زبان ازدست رفته‌است .

ما جمعی از جوانان‌مکتبی و بیمایه‌را میشناسیم که قطع نظر از اینکه‌هیچگونه صلاحیت ادبی و اجتماعی برای دست‌گرفتن قلم‌نداشته وندارند‌گوئی‌از نظربکار بردن واژه‌های بیگانه درزبان‌ملی کینه وعناد مخصوصی‌با آبروی‌کشور دارند .

این‌کوته فکران در عین ناچیزی و کوچکی ضمن مکالمه و تحریر استعمال واژه های اجنبی‌را افتخاری‌میشناسند وبرای خودسرمایه‌ای تمیزمیدهند وتصورمیکنند که اگر مثلا بجای واژه نشانی (آدرس) و بجای بازدید (ویزیت) و بجای کوی وگذرگاه (پاساژ) و بجای‌یکدل (انتیم) و بجای نوار (باند) و بجای‌سپاس‌ـ گذارم (مرسی) و بجای سود (افه) و بجای بازرس (کنترل) و بجای تالار (سالون) و بجای یادداشت (نت) و بجای زمینه (سوژه) و بجای توپ‌بازی(فوتبال)

و بجای زیبا (شیك) و بجای شماره (نمره) و بجای مهمانخانه (هتل) و بجای استوار (سریو) و بجای خشمگین (نرود) و عدهٔ بیشمار دیگری که ذکر آنها فقط باعث تطویل کلامست واژه‌های بیگانه بکار برند فتحی کرده‌اند یا جبهه‌ای را درهم شکسته‌اند غافل ازاینکه خردمندان گفته‌اند :

آنکو بزبان خویشتن درماند   نادان بود ار دوصد زبان میداند

غافل از اینکه امروزه بازار فرنگی‌مآبی یا مغلق باقی و استعمال واژه های دور از ذهن زبانهای بیگانه بقدری بازارش کساد شده و تا جائی درجامعهٔ فعلی ما به زشتی وسبکی تلقی میشود که باور فرمائید حتی طبقهٔ عوام وکاسب وکارگران هم که با ادب وسخن و قلم چندان سر وکاری ندارند گوینده و نویسنده را مورد تمسخر وریشخند قرار میدهند .

با چنین وصفی زهی نادانی آنکس که تصور میکند امروز هم باز میتوان با استعمال چند واژه از زبانهای بیگانه برای خود وقعی تهیه کرد یااحترامی تراشید بگذاریم و بگذریم اگر بخواهیم این‌موضوع‌را مورد بحث قراردهیم مثنوی هفتاد من کاغذ شود :

همینقدر بدین مختصر اکتفا کنیم تا خوانندگان باذوق‌را روشن شود که یکی ازضربات سهمگین و بزرکی که از چندی پیش بر پیکر پاك و اندام رسای‌زبان فارسی ما وارد آمده‌است استعمال واژهای بیگانه در اثر عدم تعقل و فقد بصیرت جمعی بی‌مایه است که ازاثر نزدیکی‌تمدن‌غرب بشرق دراین مورد پرخطر و باریك سوء استفاده کرده‌اند .

ازطرف دیگر برخی‌را متوجه سازیم که اتخاذ این رویهٔ شرم آور اگرچه‌از نخستین‌روز آغازهم سروسامان وارزش و آبروئی نداشت معهذا امروز بکلی‌همان رواج دروغی وسطحی خودراهم ازدست داده بحدیکه بکاربرندگان واژه‌های بیگانه چه در نوشته‌ها وچه درسخن ازخطر وآسیب ومسخره‌مصون نخواهندبود ودیریازود دستخوش استهزا وافتضاح قرار خواهندگرفت .

اکنون این خوشبختی برای ما بس که حقیقتاً فرهنگستان ایران از نخستین گام تأسیس در برانداختن این‌شیوهٔ ناهنجار رکیك مجاهدتی شایان کرده وکمترین سودش این است که بدنیای امروز و بعضی نویسندگان پوشالی خودمان محقق و روشن‌ساخت که زبان شیرین وآبرومند فارسی اصولا نیازی نه در عملیات و نه در ادبیات بهیچ زبان بیگانه ای ندارد . بلکه عملا مسلم داشت که پیدایش واژهای

بیگانه‌ای‌چند درزبان ملی ایران در واقع نه از روی ضرورت و لزوم یا از روی احتیاج زبان بود بلکه از آنگاه‌که مشتی ناهنرمندکوته اندیشه بازار آشفته‌ای یافته بودند قلم بکف‌گرفته سخنان نا بسامانی چند آنهم‌نه‌در عملیات و ادبیات بلکه در اضافه نویسی و چرند بافی روی‌کاغذ آوردند. پرواضح است بحکم آنکه :

خزف در بازارگوهریان بجوی نیرزد: چیزی نمیگذردکه آثارش بکلی محو شده و دست نویسنده ناتوان آنهاهم از دامن ادب وادبیات عنفأکوتاه خواهد شد پس اگر فرهنگستانی در این‌کشور تأسیس‌نمیشد ودر اصلاح زبان نمیکوشید این طریقه شوم همینطور پیش میرفت دیری نمیگدشت‌که زبان ملیح فارسی را بکلی واژه‌های اجنبی جانشین شده بودونتیجه‌اش پس از صدسال دیگر مانند عصر مغول و صفویه‌گرفته میشد منتهی در دوره مغول وصفویه واژه‌های عربی درفارسی زیاد شده بود. این‌مرتبه واژه‌های اروپائی درزبان‌فارسی‌زیاد میشد وبکلی‌زبان‌شیرین‌فارسی پایمال مشتی‌هوسران بی‌علاقهٔ بملیت میگردید. فعلا بهمین مختصراشاره خاتمه‌میدهیم وبحث کاملتری را بجای دیگر(**تاریخ انحطاط ادبی ایران و سیر ترقی و تکامل و رسم منحنی‌تغییرو تحول آن در اعصار مختلفه**) احاله میکنیم آنطوری‌که باید در خور مذاقه قرازدهیم بیان کامل‌تری خواهیم کرد.



شرح حال مشتاق

مشتاق نامش میر سیدعلی از سادات حسینی اصفهان وی اصلا اصفهانی و از دانشمندان نامی اصفهان بشمار میرفته‌است علاوه بر اطلاعات وافیه از فنون مختلفهٔ شعر و ادب در علوم معقول ومنقول هم دستی داشته وکاملااز علوم متداولهٔ عصرخود بهره‌مند بوده است .

انجمن ادبی مشتاق

مشتاق از ابتدای دورهٔ جوانی رغبت تامی بنظم اشعار و مضامین بلند داشته وبیشتر با شعرای اصفهانی‌دورهٔ خویش مصاحب بوده . چنانچه بتحقیق پیوسته انجمن ادبی مشتاق که تقریباً مولود فکر خود اوست انجمنی علمی و ادبی بشمار میرفته و تمام بزرگان و ادبا و سخن سرایان اصفهانی تقریباً در انجمن نامبرده شرکت جسته وبسخن‌سرائی میپرداختند نیزجمعی ازاین شعرامانند هاتف وصهبا ورفیق‌اصفهانی‌و آذربیگدلی‌وعاشق‌اصفهانی‌ودیگرچکامه‌سرایان‌شهراصفهان‌درانجمن‌مشتاق تلمذمیکرده وکسب فنون ادب مینموده اند وچنانکه از سخنانشان استنباط میشود همگی مقام استادی ارجمند ویرا اعتراف کرده‌اند .

روش مشتاق

مشتاق مدیحه سرائی را پیشهٔ خود قرار نداده و از این راه امرار معاش نمیکرده زیرا عصر وی‌که در حقیقت عصر انقلاب و مقارن زوال و تأسیس سلسله ها وسلاطین چندی بوده وشاهان مزبور چندان نظری بادب‌وادبیات نداشته‌اند واصفهان را نیز مقر حکومت خود قرار نداده اند بالنتیجه موجبات مدیحه سرائی برای سخن سرای نامبرده بکلی‌مسلوب ومیدان سخن درمورد مدیحه بناچاربرای این‌شاعر تنک و محدود بوده است ، قصائدش شاهد این مدعا است زیرا که در آن قصائد فقط در مناقبت رسول اکرم(ص) و ائمهٔ هدی پرداخته و مسلماً از مدیحه سرائي تنفر داشته بطوریکه در جائي گوید :

منت برای رزق ز دونان چرا کشم   گیرم که کاست جانم و افزود قالبم ؟ ..

مشتاق با روحی پاك وبی‌آلایش معاشرت میکرده دردوستی صاف دل ویکرنگ و بدشمنی هم استوار بوده است خود درجائی این نکته را تصریح میکند :

نبخشد چاشنی آمیزشم مشتاق هر کسرا   بکام خصم تلخم درمذاق دوست شیرینم

سبك مشتاق

در سخن منظوم سبك خاصی نداشته فقط از این لحاظ واجد اهمیت است که تجدید احیای سبك عراقی کرده و از اندیشه‌های خام ونارسای سبك هندی برحذر بوده و دوباره بطرز فصحای عراقی شالودهٔ سخن ریخته و بزنده کردن کالبد بی روح زبان و ادبیات فارسی عهد صفویه پرداخته و روانی تازه در آن دمیده است .

چنین بر می آید که با شوری تمام در نسخ و اضمحلال سبك هندی کوشیده و بازار سخنان آبدار سعدی و حافظ را از نو رایج ساخته و رغبتی تام باشعار حافظ وسعدی ابراز میداشته بطوریکه اغلب ازغزلهای خوب آنان را استقبال میکرده است .

مشتاق ازفنون مختلفهٔ شعر بیشتر بغزلسرائی و رباعی سازی پرداخته گاهگاه هم در قصیده خودرا توانا نشان داده رویهم‌رفته شاعری با ذوق و خوش قریحه وروشن فکر بوده و چنانکه از دیوان وی مستفاد میشود بتمام فنون شعر اهمیت میداده ودرهررشته چه‌قصیده وغزل ورباعی داخل شده در کمال خوبی ازعهده بیرون آمده است :

اشعارش دارای مضامین بکر و بدیع وجذاب ودلکش واغلب واجد زیباترین صنایع لفظی و معنویست .

بعضی از غزلهایش دارای دو مطلع و باین قسمت توجه مخصوصی داشته است

جمع آوری دیوان مشتاق

دیوانش تقریباً محتوی شش هزار بیت که بدبختانه بروزگار وی جمع آوری نشده و پس ازمرگش شعرای نامی هم‌عصروی مانند هاتف وصهبا وآذر دست بکار جمع‌آوری آن شدند وکم وبیش آنچه برایشان مقدور بود دردیوانی بنام دیوان مشتاق گردآوردند .

شهرت دارد در این اوان که دیوان مشتاق جمع آوری میشده مردم تهمتهائی

بگرد آورندگان وارد آورده‌اندکه عبارات نغز و لطیف مشتاق را بنام خود ربوده وحصهٔ کمتری برای مشتاق بجای نهاده اند چنانکه رفیق اصفهانی نیز بدین رباعی در این مورد اشاره کرده و از در شوخی ومزاح تهمتهای مردم‌را بدین طریق وانمود میکند:

مشتاق چو بگذشت از این دیر دو در — کردند سه کس هاتف و صهبا آذر
تقسیم میان خود و او شعرش را — دادند باو قسمتی اما کمتر

ویا بصورت رباعی پائین

مشتاق چورخت بست‌ازاین دیردودر — بعد از فوتش هاتف و صهبا آذر
قسمت کردند در میان شعرش را — دادند باو حصه ای اما کمتر

که تا حدی نمیتوان آنرا بصورت حقیقت تلقی کرد.

معاصرین مشتاق

معاصرین مشتاق[1] که درنسخ سبك هندی با وی همدست بوده‌اند و کم و بیش دراین مرحله خدمت کرده ودرانجمن ادبی مشتاق رسماً عضویت داشته اندعبارت‌اند:

۱ ـ سیدمحمد شعله متوفی بسال ۱۱۶۰ (سال قتل نادر)

۲ ـ میرزا محمد نصر اصفهانی متوفی بسال ۱۱۹۱

۳ ـ آقا محمد عاشق اصفهانی متوفی بسال ۱۱۷۷

٤ ـ آقا محمد تقی صهبا متوفی بسال ۱۱۹۱

٥ ـ لطفعلی بیك آذر بیگدلی متوفی سال ۱۱۹۵

---

۱ ـ ما درآیندهٔ نزدیك بنشر و تصحیح دواوین این شعراکه تحقیقاً میتوان آنانرا پیشروان کاروان انقلاب وتغییرتحول ادبی‌نیمهٔ دوم قرن دوازدهم‌نامید مبادرت خواهیم ورزید تا هویت ادبی وقلمی آنان برخداوندان قریحه بخوبی روشن‌گردد. خوشبختانه دیوان‌عاشق اصفهانی بسال ۱۳۱۸ بوسیلهٔ نگارنده تصحیح وبچاپ رسید و دیوان هاتف اصفهانی هم چند چاپ شده‌که مهم‌تر از همه آنها چاپی است‌که ضمیمه سال چهاردهم مجلهٔ ارمغان بوده و مقدمهٔ آن بخامهٔ توانای دانشمند معظم حضرت آقای اقبال آشتیانی استاد دانشگاه تهران میباشد . ودیوان مشتاق اصفهانی هم‌که اینك تصحیح و در دسترس علاقه‌مندان شعر و ادب گذارده شد . امیداست که‌دواوین سایرهم‌عصران مشتاق را درآیندهٔ نزدیك یکایك تصحیح و بچاپ برساند وتاآنجاکه مقدور باشد ازحیث مواداین دورهٔ پرافتخار ادبیات‌ایران رامعرفی نماید.

۶ ـ سید احمد هاتف اصفهانی متوفی سال ۱۱۹۸

۷ ـ حاجی سید سلیمان بید گلی کاشانی متوفی سال ۱۲۰۷

۸ ـ ملاحسین رفیق اصفهانی متوفی بسال ۱۲۲۶ و چندتن دیگر .

که هریك بنوبه در اجرای منظور اصلی مشتاق اصفهانی یعنی اضمحلال سبك هندی و بر گشت بسبك عراقی گامهای بلندی برداشته‌اند و رونق بازار عراقی بلکه ارتقاء زبان و ادبیات چند قرن کشور ما مرهون منت وزحمات بلند این راد مردان است .

ولادت مشتاق

ولادت مشتاق را بعضی در حدود سال ۱۱۰۱ ضبط کرده‌اند و مطابق قرائن این تاریخ کاملا تأیید نمیشود اما مسلم توان شمرد که ولادتش بعد از سال ۱۱۰۰ اتفاق افتاده است .

پایان روزگار مشتاق

مشتاق بسال ۱۱۷۱ بشهر اصفهان در گذشت و زمرهٔ علاقه‌مندان ادب و دانش و محفل انس خودرا قرین اسف و اندوه وحسرت و افسوس ساخته در یکدنیا سوز وگداز داغدار کرده و بدیگر سرا شتافت .

گرچه تذکره‌ها تاریخ در گذشت وی را با اختلاف ذکر کرده اند ولی اصح اقوال آنست که شاعر بلند قریحه مامشتاق بسال ۱۱۷۱ نزدیك بغروب آفتاب در گذشته چنانکه شاعر هم‌عصر وی رفیق اصفهانی مادهٔ تاریخ فوت وی را چنین تذکرمیدهد :

بهر تاریخ او نوشت رفیق　　　جای مشتاق در جنان بادا
۱۱۷۱

ومادهٔ تاریخی که رفیق ساخته است با اقوال آذرنویسندهٔ تذکرهٔ آتشکده وفاضل خان گروسی صاحب تذکرهٔ انجمن خاقان ومرحوم رضاقلی خان هدایت مؤلف مجمع الفصحا وفق میدهد .

فقط در یکی از تذاکر معاصرین مشتاق چند سالی تاریخ در گذشت وی را با دیگران اختلاف کرده وفوت مشتاق اصفهانی بسال ۱۱۶۶ ذکر میکند . از اینان گذشته نویسندگان و تذاکر دیگر یا نامی از فوت وی نبرده اند یا در صورت تذکر با دستهٔ اول هم عقیده میباشند .

آرامگاه مشتاق

پس از درگذشت مشتاق عده‌ای از ادبا و شعرا و دوستان مشتاق پیکر مشتاق را در تکیهٔ شیخ زین‌الدین در اصفهان بخاك سپردند و هنوز قبر او در آنجا باقی است و این رباعی را که از اشعار اوست بنابر وصایت خود مشتاق بر سر تربت پاکش بر روی سنگ مزار نقش کرده‌اند.

پیدا چو گهر ز قطرهٔ آب شدیم   و انگاه نهان چو در نایاب شدیم
بودیم بخواب در شبستان عدم   بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

گویند جامعهٔ فضل و ادب و براعت و بلاغت در وفات وی گریبان بدریدند و جمله سوگوار و عزادار شدند مرگ مشتاق ضایعهٔ بزرگی برای عالم ادبیات آن زمان بشمار آمد. انجمن ادبی مشتاق که بهمت و کوشش آنمرد بزرگوار دانش پرور بنیاد یافته بود بساطش برچیده شد و نظام عقد آن مجمع دانش گسیخته گردید و هریك از دایرهٔ جمع بجائی رفتند.

این بود مختصری از شرح حال مشتاق که بنظر رسید

تیر ماه ۱۳۲۰

ح . مکی



متمنی است ازخوانندگان گرامی قبل‌از مطالعه غلاط کتاب‌را اصلاح نمایند

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲	۱۰	که کر	که گر
٤	۱	مشتان	مشتاق
٦	۹	بازم از	بازم ار
٦	۱۷	آئینه	آینه
۷	۱۳	یارت	یارب
۷	۲۰	آینه	آئینه
۹	۹	پرستان	پرستاران
۹	۲٤	اغیاو	اغیار
۱۱	۱٤	خواموش	خاموش
۱۱	۲٦	مرگ کردم	مرگ گردم
۱۲	۱۹	آینه	آئینه
۱٤	۱۳	گشتیم	کشتیم
۱٤	۲٤	ببیك	بیك
۱٤	»	عزالان	غزالان
۱۵	»	متعلن	متعلق .
۱۵	»	مصرح	مصرع
۱٦	۵	شخ گمان	شخ کمان
۱٦	۷	جرش	جرس
۱٦	۱۱	نشائی	نشاءای
۱۷	۲۰	بقرقاب	بغرقاب
۱۸	۱	واگرد	واکرد
۱۹	۲٦	ییم	یم
۲٤	٤	گمان	کمان
۲۵	۱٦	کله ام	گله ام
۲۵	۱۷	سیاهی	سپاهی
۲۷	۲۳	که خارو	چو خارو
۲۸	۱۰	موی بموی	موی بمو
۳۰	۷	دگر	وگر
۳۰	۱۲	آئینهٔ	آینهٔ
۳۱	۱۱	نکرد	نکرده
۳۲	۱۸	که بحز	که بجز
۳٤	۵	چو نتالم	چون ننالم
۳٤	۲۳	چه از	چمداز
۳۵	۷	جگرگاوی	جگرکاوی
۳٦	۷	شصت	شست
۳٦	۲۱	بدرم	بدردم
۳٦	۱٦	چونغلطاند	چون‌نغطاند
۳۹	۲۰	مقیلان	مغیلان
٤۰	۱۱	ودل پیر	دل پیرو
٤۱	۵	گره‌ای	گرهی
٤٦	۲۱	دانها	دانه ها
٤٦	۲٦	گره ازز	گره‌از
٤۷	۱۸	ترا آفت	ترا زآفت
٤۸	٦	هرکه بود	هرکه برد
٤۸	۷	ره رسم	ره ورسم
٤۹	۲	از شیشه	ارشیشه
٤۹	۹	بربد	برید
٤۹	۱٦	بارش	یارش
٤۹	۲۰	گزم	گرم
٤۹	۲۵	بیارم	بیادم
۵۰	۵	شصتی	شستی
۵۰	۱۱	یاذون	یاذوق
۵۱	۲۷	بجراجت	بجراحت .
۵۲	۲٦	سمت	ستمت
۵۲	۲۷	بدر دلم	بدرد دلم
۵٤	۲	برمرار	برمزار
۵٤	۲۳	مزا	مرا
۵٦	۱۳	دادهد	داد دهد
۵۸	۸	هزر	هزار
۵۸	۱۹	جوشن	جوش
۵۸	۲٦	ذورقم	زورقم
٦۰	٦	شایسته	شایستهٔ

صفحه	سطر	نادرست	درست
۶۱	۳	درسینه‌ای	درسینه
۶۱	۷	رسمست	رسمیست
۶۲	۲	عشق ودگر	عشق کود کر
۶۲	۹	چواقلیم	چون دهم اقلیم
۶۳	۲	سمتت	ستمت
۶۳	۲۱	ازنه	ارنه
۶۴	۱	شرطه‌ز	شرطه وز
۶۴	۳	گه او	که او
۶۴	۴	برود	رود
۶۶	۱۳	افزرن	افزون
۶۷	۱۱	ییداد	بیداد
۷۲	۲	خندهای	خنده‌های
۷۲	۳	روز شبی	روز وشبی
۷۲	۱۵	تر دباغ	تردماغ
۷۳	۱	آورده	آورده تنگ
۷۳	۵	مشتاق گو	مشتاق کو
۷۳	۱۷	حاحل	حاصل
۷۴	۲	روحانیان‌رابر	روحانیان را
۷۴	۷	فرقت گزیر	فرقت گزین
۷۴	۱۹	تور میدانم	تورا میدانم
۷۷	۶	کنج	گنج
۷۷	۱۳	دوستان	دوستانرا
۷۷	۲۰	بی توشور	بی‌توچه‌شور
۷۸	۲۰	جعد	جغد
۷۹	۲۴	گرفتم یا	گرفتم با
۸۲	۸	بیشه	پیشه
۸۳	۲۲	زاز	راز
۸۵	۴	صد خفتم	صد خفتنم
۸۵	۲۰	سبکاری	سبکباری
۸۵	۲۵	بسی خار	بسی‌خوار
۸۶	۳	چست	چیست
۸۶	۸	نرسم	ترسم
۸۷	۱۶	رخ‌وروز	رخ وروز و
۸۸	۳	یاریار	یارم یار
۸۹	۲۴	پرونه	پروانه
۹۰	۲۴	وداع	اوداغ
۹۵	۱۳	قفای	قفا
۹۶	۸	شهد بتخاله	شهد تبخاله
۹۶	۲۱	مطاعی	متاعی
۹۸	۲۲	آسوده‌نه	آسود نه
۹۸	۲۴	دیرا است	دیر است
۹۹	۱۷	دسیست	دستیست
۹۹	۲۶	حاحت	حاجت
۱۰۲	۱۶	سرکس	سرکش
۱۰۲	۱۹	ران	زان
۱۰۳	۱۰	از ارل	از اول
۱۰۴	۲۲	عافل	غافل
۱۰۸	۴	همچوصدف	همچون‌صدف
۱۰۹	۸	بخارا	بخارا یا
۱۱۰	۲	پزتومه	پرتومه
۱۱۰	۲۳	چهان	جهان
۱۱۱	۹	کوگلشن	گوگلشن
۱۱۲	۴	کلاهع	کلاهی
۱۱۴	۲۳	جنگل	چنگل
۱۱۷	۲	افرز	افروز
۱۱۷	۱۲	بگر منهل	بگرد منهل
۱۱۸	۱۷	غلغه	غلغله
۱۱۸	۲۰	قهقهٔ	قهقههٔ
۱۱۹	۵	جهانباب	جهانتاب
۱۱۹	۲۲	شصت	شست
۱۱۹	۲۹	ابرجهل	ابوجهل
۱۲۰	۲۸	طوع	طلوع
۱۲۱	۲۱	ز خلقه‌اش	ز حلقه‌اش
۱۲۳	۱۷	عقدگشایان	عقده‌گشایان

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۲۴	۳	چون‌توسن[۱]	چون توسن
»	۵	بیشمار وی	بیشماروی
»	۱۱	جمغ	جمع
»	۲۵	شب تاپ	شب تاب
۱۲۵	۳	پیکرابرشی	پیکرا برشی
»	٤	حرخ	چرخ
»	۱۰	اندیشهٔ	اندیشهٔ
۱۳۱	٤	فتاد برخاك	فتاده‌برخاك
»	۱۲	لحطه	لحظه
»	۲۲	گوئی برو	گوئی‌برو و
۱۳۲	۱۷	تارفته زسر	نارفته زسر
۱۳۳	۱	زای	زآن
»	۱۲	رفتم	رفتم که
»	»	چون‌جان	چوجان
۱۳٤	۸	رو ویا	رو وبا
»	۱۰	گشید	کشید
۱۳٦	۷	هرگر	هرگز
۱۳٦	۷	نشر	نشتر
۱۳۷	٤	چز	جز
»	۲٤	گنجی	کنجی
۱۳۸	۷	پیك ار	پیك از
»	۱٤	زنندت	ز پندت
»	۱٤	چسم زار	جسم زار
۱۳۹	۳	ازحالی	از حال
»	٤	گز	کز
»	۱۱	من ار	من از
»	۱۵	بخجر	بخنجر
۱٤۰	۷	دل برآور	دل برآورد
۱٤۱	۵	فرسوده و	فرسود و
»	۸	انداز پست	اندازیست
»	۱۸	صمنی	صنمی
۱٤۲	۹	گر ربش	گر ریش
۱٤۳	۱	بیغم	بیغم و
»	۲٤	درراه	در راه
۱٤٤	۱۲	ممالك	ممالیك
»	۲۱	ازاین بس	از این پس
۱٤۵	۱	رو زاهه	روزاهد
۱٤۷	۱٦	نیش‌زبیش	بیش‌زبیش
۱٤۸	۱۳	پیش	بیش
»	۱٤	هرچنداین	هر چند که
۱٤۹	۱۵	کنون	کنونکه
۱۵۰	۱۷	ابتلا نباشد	ابتلانپاشد
»	۸	گردن بسرا	گردن بسزا
»	۲۲	گرجگر	گه‌جگر
۱۵۱	۱۰	عشق جانگاه	عشقی جانکاه
۱۵۲	۱۳	ترکیب بند	تخمیس
۱۵۳	٤	برکرد	برگردد
»	۹	سیه‌کاسه	سیه‌کاره
»	۱٤	دوجائی	دوجامی
۱۵٤	۲٤	گر ز پیوند	که ز پیوند
۱۵۵	۸	از حیوتم	از حیاتم
۱۵۸	۵	(۱۱۵۳)	(۱۱٤۳)
۱٦۰	۱	بسطاان	سلطان
»	۱۸	به‌هر	بدهر
۱۸۰	٤	مهرآمیر	مهرامنیر
۱۸٤	۱۰	برگشته زما	برکشتهٔ ما
۱۸٦	۲	جر مهر	جز مهر
۱۸٦	۷	پست و	پست
۱۹۰	۳	نکنه	نکته
»	۱٤	رقیت	رقیب
۱۹۱	۱٤	هرگزدیده	هرگردنده
۱۹٤	۱٤	ای‌مرحمت	ای حمتت
۲۰٤	۱۵	باتو ونبودم	باتونبودم و
»	۱٦	غیر ومستی	غیرمستی

کردار و گفتار محمد صلی الله علیه و آله

از تألیفات خواجه کمال‌الدین رئیس هیئت مبلغین اسلامی جامع لندن

این هدیهٔ نفیس بزرگترین کتابی‌است که با بیان ساده ورسا حقایق وعظمت اسلام‌را نشان‌میدهد و خصال وسجایای بزرگترین مرد باشهامت تاریخ که درمیان‌تاریکی‌های جهل بنور حقیقت ، دنیازاتابناك ساخت بیان میکند .

مسلماً تاکنون هیچ کتابی باین اندازه بیغرض زندگی پیغمبر اسلام را شرح نداده‌است قطع بدانید که باخواندن این‌کتاب که مجموعهٔ **کردار و گفتار محمد** ص است بیش‌از پیش در ترقی خودگام خواهید برداشت

بها : باجلد زرکوب ۱۲ ریال



دیوان ابن یمین

ابن‌یمین که یکی ازشعرای قرن هفتم هجریست و چنانچه میدانیم تا کنون آثاری ازاو دردسترس خواستاران آن نبوده ، اکنون **کتابفروشی مروج** ازلحاظ خدمت به ادبیات ایران **مجموعهٔ اشعار و قطعات و رباعیات وغزلیات ابن یمین** را با تصحیح ومقدمه فاضلانه آقای **سعید نفیسی** بچاپ رسانیده‌است

بها : باجلد زرکوب ۲۲ریال



کتب زیر چاپ

۱ ــ فرهنگ بزرگ آلمانی بفارسی

متجاوزازشصت‌وچهارهزار واژه واصطلاحات با پیوست واژه‌های فنی و بازرگانی

۲ــنامه های ایرانی شاهکار منتسکیو

۳ــاسرار قصر سیاه تألیف کزاویه دومنتپن

بخش اول

غزلیات

از دیوان میر سیدعلی مشتاق اصفهانی

بسم الله الرحمن الرحیم

---

(۱)

مخوان ز دیرم بکعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا
بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا

بعقل نازی حکیم تا کی بفکرت این ره نمیشود طی
بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس بقعر دریا

چو نیست بینش بدیدهٔ دل رخ ار نماید حقت چه حاصل
که هست یکسان بچشم کوران چه نقش پنهان چه آشکارا

چو نیست قدرت به عیش و مستی بساز ایدل بتنگدستی
چو قسمت این شد ز خوان هستی دگر چه خیزد ز سعی بیجا

ربوده مهری چو ذره تابم ز آفتابی در اضطرابم
که گر فروغش بکوه تابد ز بی قراری در آید از پا

در این بیابان ز ناتوانی فتادم از پا چنانکه دانی
صبا پیامی ز مهربانی ببر ز مجنون بسوی لیلا

همین نه مشتاق در آرزویت مدام گیرد سراغ کویت
تمام عالم بجستجویت بکعبه مؤمن بدیر ترسا

(۲)

غم دل کس بامید چه گوید دلستانش را
چرا بلبل خروشد نشنود چون گل فغانش را

مکن ایگل جفا با بلبل خود اینقدر ترسم
رود از باغ و نتوانی تهی دید آشیانش را

ندارم گر برش از بوالهوس فرقی عجب نبود
که نشناسد ز گلچین هیچ گلبن باغبانش را

بکویت گر چنین آشفته میگردم مکن منعم
دلی گم کرده‌ام اینجا و میجویم نشانش را

دو دستم بهر آن دادند در جولانگه نازش
که از دستی رکابش گیرم از دستی عنانش را

جفای دوست باشد لطف دیگر گو فلک هرگز
نسازد مهربان با من دل نامهربانش را

کشد مشتاق تا کی محنت هجران خوش آنساعت
که بیند روی جانان و کند تسلیم جانش را

(٣)

کنم دایم ز غیرت پاسبانی پاسبانش را — که نگذارم اگر خواهد ببوسد آستانش را
جدا زآن شاخ گل گردد دلم هر لحظه بر شاخی — چو نوپرواز مرغی کو کند گم آشیانش را
نگیرد مرغ دل جا جز بر آن سروسهی ورنه — بخاک ازسر کشی افکند صدبار آشیانش را
دوجوی خون که عاشق از دو چشم خون فشان دارد — نظر کن گر نمی بینی عیان زخم نهانش را
کیم حاصل شود کام از سوار برق جولانی — که سوزم چون گیاه خشک اگر گیرم عنانش را
شبم تار است و روزم تیره کافکند ازازل عشقم — در آن عالم که نبود مهر و ماهی آسمانش را
بیك زخمم بخاك افکند ورفت وچشم من بر ره — که شاید برسر آید کشتهٔ درخون طپانش را
شد از خط آخر حسنش به از اول چه باغست این — که باشد ازبهارش بیش کیفیت خزانش را
خروشد دل بپای ناقه اش همچون جرس دایم — که شاید بشنود محمل نشین یکدم فغانش را
دلم دارد ز هجر او حکایتها که نتواند — بصد دستان بیان سازد کسی یکداستانش را
گلی کز باغ وصلش قسمت مانیست جزبوئی — چه حاصل باغبان گر درنبندد گلستانش را
نه کس آگاه از او نه منزلی او را نمیدانم — که نامش از که پرسم وز کجاجویم نشانش را

نه اکنون آزمایش میکند مشتاق از جورم
من از اول هدف بودم خدنگ امتحانش را

(٤)

مگر زآن گل شمیمی هست باد صبحگاهی را — که دارد این نشاط افزائی واندوه کاهی را
زدوزخ گو مترسان داغ هجران دیده را زاهد — کز آتش نیست باکی دوراز آب افتاده ماهی را
چوماهر کس نشد گم در ره عشقت چه میداند — غم بی رهبری و محنت گم کرده راهی را
[١] ندانی گرز حرمان ز لال وصل خود حالم — بیا بنگر طپان در خاك این لب تشنه ماهی را
مپرس از صبح و شام کشور بختم که از ظلمت — زهم نشناسد اینجا کس سفیدی و سیاهی را
[٢]تو ازما فارغی کآسودهٔ ساحل چه میداند — چه حال ازشورش دریا بود کشتی تباهی را
مگر دریابدم موجی و گرنه دست و پائی کو — که دربحر افکند این بر کنار افتاده ماهی را

١ـ در نسخه‌ای که بخط استاد معظم آقای سعید نفیسی میباشد این مصرع چنین میباشد.
بیا بنگر بخاك افتاده این لب تشنه ماهی را
و در نسخه دیگر خطی بازهم متعلق بآقای سعید نفیسی این مصرع چنین ضبط شده است:
بیا بنگر طپان درخاك دور ازآب ماهی را
٢ ـ این بیت تقریباً تضمین بیت معروف خواجه میباشد:
شب تاریك وبیم موج و گردابی چنین هائل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

نظر چون از رخ مه طلعتان مشتان بردارم
که می‌بینم در این آئینه‌ها نور الهی را

(٥)

خوش آن ساعت که یار از لطف گردد همنشین مارا
بر آید جان و دل ز امید و بیم مهرو کین مارا
خوشی وناخوشی وصل وهجر اوست مارا خوش
که گاهی دوست میخواهد چنان گاهی چنین مارا
بشکر اینکه داری جمع ساز و برک نیکوئی
تهی دامن مران از خرمنت چون خوشه‌چین مارا
مذاق ما ز شهد وصل شیرین کن بگو تاکی
پسندی تلخ کام از حسرت این انگبین مارا
من ومشتاق نتوانیم رفتن از درت کانجا
وفا برپای دل بسته است بند آهنین مارا

(٦)

خدا را ای نسیم احوال زار مستمندی را بجان از خار هجر آماده هرساعت گزندی را
به‌بین وچون کبوتر سوی دور افتاده یارمن مهیا شواز این گلزار پرواز بلندی را
بهر جابینی آن رم کرده آهو را که افکنده هوای صیداودرخاک وخون هرصید بندی را
بکویش تاکی‌ای نامهربان از رشتهٔ دوری کنی افزوده هردم عقده‌ای هرلحظه بندی را
بیا و بر سر بالین بیمار غمت بنشین مسوزان بیش از این از درد هجران دردمندی را
بیا حال اسیر خویش بنگر کی کسی دیده زصید بستهٔ خودروی گردان صید بندی را
بیاچندم کشد یاد شکر خند تو چون بینم پر از شهد تبسم کنج لعل نوشخندی را
ز حال تیره روزان غمت باشد کسی آگه که از کف داده باشد طرهٔ مشکین کمندی را
بدین خواری که افکندیش از کف بعد از این مشکل پسند افتد دل من دلبر مشکل پسندی را
ز سوز هجر دانی حال بی‌تابان خویش از تو در آتش دیدهٔ ریزد کسی مشت سپندی را
بخاك افتم ز شوق ترکتازی هر کجا بینم که آرد شهسواری زیرران رعنا سمندی را
مکن مشتاق را چون پیر کنعان منع از زاری
که چون یوسف بگرگان داده طفل ارجمندی را

(٧)

ای باد بگو آن شه رعنا پسران را سر خیل بتان خسرو زرین کمرانرا

ناخن زن داغ دل ارباب محبت صیقل‌گر آئینهٔ صاحب نظران را
بر هم زن شیرازهٔ جمعیت عشاق آشفته کن رشتهٔ شوریده سران را
کای رفته بغربت ز غمت شیشهٔ صبرم نازك‌تر از آن گشته که‌دل نوسفران‌را
دارم بره شوق من خاك نشین چند چون نقش‌قدم چشم بحسرت نگران‌را
ننویسی اگر نامه پیامی که تسلی بخشد من مهجور بفرقت گذران را
مشتاق بس‌این‌نالهٔ جانسوز که آن‌شوخ
هرگز نفرستد خبری بی خبران را

(۸)

به مرغی‌داده گردون ازازل‌فرخنده بالی‌را که بنشیند گهی برطرف‌بام آن قصر عالی را
دل صیاد درخون می طپد ازنا لهٔ زارم که‌دارداز اسیران قفس‌این عجز نالی را
دلم‌از خون‌تهی گشته‌است‌وبرچشمم‌چنان بیند که مخموری‌به‌حسرت‌بنگرد مینای‌خالی را
جزآن‌مه‌کزخط و خالش‌سیه‌باشدشب‌وروزم که‌ازمشکین‌غزالان‌دارداین‌خوش‌خطوخالی‌را
کجا حال دل‌پر خون ما داندسیه مستی که نشناسد زهم‌جام پر ومینای خالی را
دهدصاف میم ازجام زرساقی‌چه لطفست‌این نیرزم منکهٔ دُرد باده و جام سفالی را
از آن آتش طبیعت‌چون رهم سالم‌شپندآسا که از حد برده‌خوی‌تند اوبی‌اعتدالی را
زخود مشتاق شهد افشان چوطوطی نیست منقارم
کز آن آئینه رو دارم من این شیرین مقالی را

(۹)

ز مه رویان‌مهی جستم بخوبی‌آفتاب امّا از این‌دفتر بدستم فردی‌افتاد انتخاب اما
چسان ایمن‌توان شدازفریب‌نرگس مستش که خون عاشقان‌نوشد بتقریب شراب اما
نشان‌هرگز نیابدتشنه ازآبی دراین وادی گهی از دور بیند موجی‌از بحرسراب اما
بهر کس‌قسمتی زین‌کارگه‌دادندچون‌مخمل مقرر شدنصیب‌بخت مارا نیز خواب اما
در این فصل گلم مشتاق نبود بهر می رهنی
بکوی می فروشان خانهٔ دارم خراب اما

(۱۰)

شبی گریم‌شبی نالم زهجرت داد ازاین شبها بشبهای‌غمت در مانده‌ام فریاد از این شبها
بود گر هر شبم زینسان‌به‌روز هجر آبستن مرا بس‌روزهای‌تیره‌خواهد زاد از این شبها
بسم‌روزازغمت شب‌شدبسی‌شب روزمن‌بی‌تو بسر بردم‌غمین زان‌روزها ناشاد از این شبها
چنین کز دوریت‌هرشب درآب و آتشم دانم که خاك هستیم آخر رودبرباد از این شبها

چنین شبها که من دارم نه بیند روز خوش دیگر	بعمر خود کند گر تیره روزی یاد از این شبها
به اشك و آه چندم شمع سان هر شب سحر گردد	نسیم مرگ کو تا سازدم آزاد از این شبها

زبخت تیره مشتاق آن درازی هر شبم دارد
که نبود ازپیش امید روزی داد ازاین شبها

(۱۱)

خضاب از خون عاشق کن نگاری کرده ام پیدا	نگار سر و قد گلعذاری کرده ام پیدا
بتی من جسته ام کز چهره اش پیداست نور حق	عجب آئینه و آئینه داری کرده ام پیدا
بیك ابرش جهاندن شعله در هر خرمن اندازد	ز برق آتش عنان تر شهواری کرده ام پیدا
خدنگ غمزه سر کش کرده ای صیادوش شوخی	بت صیدافکن عاشق شکاری کرده ام پیدا
سزد در داد اول بازم از نقد دل و دین را	دغل دشمن حریف خوش قماری کرده ام پیدا
کناراز بوالهوس جوئی به عاشق مهربان خوئی	بد شمن دشمنی با یار یاری کرده ام پیدا

چه خواهم کرد مشتاق ار ببازم عشق با خوبان
خجسته شغلی و فرخنده کاری کرده ام پیدا

(۱۲)

از تنگی دل نیست بلب ره نفسم را	یا رب کند آگاه که فریاد رسم را
در وصلم و از هجر بود نالهٔ زارم	آویخته صیاد بگلبن قفسم را
نالم ز پی ناقه اش اکنون که ندیده است	خاموش نشینندهٔ محمل جرسم را
در ماندهٔ خاشاك تنم کو مدد اشك	شاید که بسیلاب دهد مشت خسم را
ازمن حذر ای آئینه رو چند که چون صبح	از پاکی دل نیست غباری نفسم را
آن یکه سوارم که بمیدان محبت	عشق ازازل آورده به جولان فرسم را

مشتاق من وناله که جز ناله کسی نیست
کز بی کسی من کند آگاه کسم را

(۱۳)

ززلفش تارك جانم بود پیوند هر مورا	بصد تیغ جفا نتوان برید ازهم من واورا
جفای آسمان کم بود عشاق بلا جو را	نمودازوسمه آن مه لاجوردی طاق ابرورا
زحرمان زلال وصل او در وصل اوسوزم	نمی باشد گیاه تشنه ای جزمن لب جورا
نه بالین درشب هجران او نه بستری دارم	چسان بر سنگ نگذارم سرو برخاك پهلورا
چه جوید دل بجز سرگشتگی ازحلقهٔ زلفش	زچوگان غیرازین ناید که سرگردان کند گورا
زغیرت کرده خم پشت مه نو را تعال الله	چه نیکو بسته معمار ازل آن طاق ابرو را

گهی گیرد به تحریك رقیبان دامنش ورنه
نهانی هست بامشتاق ربطی آن سگ کورا

(۱٤)

بامید چه جان از تن برآید نا توانی را که گاه مرگ بربالین نه بیند مهربانی را
بکس گر روی حرفی هست یارنکته دانی را بود آسان بیان کردن بحرفی داستانی را
زبان بی‌زبانی ها اگر نه ترجمان باشد که خواهد کرد یارب عرض حال بی زبانی را
تنالم هرگز از جورش برای امتحان آری چواوسنگین دلی میخواست چون من سخت جانی را
چه دشوار است کندن زان چمن دل بلبلی کورا به صدخون جگربر گلبنی بست آشیانی را
دگرطاقت ندارم باشد آخرجورزا حدی سرت گردم کسی آزرده چند آزرده جانی را

بود وقت اینکه مشتاق ازجفایت جان دهدتاکی
توانائی بود تا چند آخر نا توانی را

(۱٥)

تاکی بما نشینی بیگانه وار یا را آخر تفقدی کن یاران آشنا را
جانم فدای آن دم کز بعد انتظاری باز آید آشنائی بنوازد آشنا را
دستم تو گیر یارت کزرنج خار وادی محمل نشین چه داند حال برهنه‌پا را
نبود ترا حذر چند از آه درد مندان اندیشه کن که باشد گه گه اثر دعا را
چشم ترحم ازیار دارم ولی چه سازم خوبان نمی نوازند عشاق بی نوا را
روزی که شد دل ما روشن زصیقل عشق آینه بود در زنگ جام جهان نما را
منعم زبیقراری بی او مکن که هر چند کردم طلب نجستم صبر گریز پا را
بیگانه‌ام زخودساخت بوی تو تاچه باشد حال کسی که بیند دیدار آشنا را
زرمی شود بکف خاك زاکسیر بی نیازی گوازجهان بکش دست جویای کیمیا را

مشتاق اگر زبزمش دورم عجب نباشد
دربارگاه سلطان کی ره بود گدا را

(۱٦)

کاش بیرون فتد از سینه دل زار مرا کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا
بی بقا شادی وصل توودانم که ز پی آرد این خندهٔ کم گریهٔ بسیار مرا
چه‌شدارداد بصدرنگ گل آن گلبن ناز که ازونیست بجز دامن پر خار مرا
منم از رونق جنس هنر آفت زده‌ای که زدآتش بدکان گرمی بازار مرا
گومبر جانب گلشن قفسم را صیاد بس بود ناله‌ای از حسرت گلزار مرا

نرود تیرگی از بخت بکوشش گوباد — روز روشن دگرانرا و شب تار مرا
آنکه آخر بصد افسانه بخوابم میکرد — ساخت‌از خواب‌عدم بهر چه بیدار مرا
گو طبیبم نکند چاره مریض عشقم — که دلخسته بود خوش تن بیمار مرا
نیست‌گویائیم از خویش چوطوطی‌مشتاق
این سخنهاست ازآن آینه رخسار مرا

(۱۷)

ما حریف غم و پیمانه کشی پیشهٔ ما — دیدهٔ ما قدح ما دل ما شیشهٔ ما
چه ازآن مه عوض مهر بجزکین‌طلبم — که جفا پیشهٔ او گشت و وفا پیشهٔ ما
مادراین بادیه آن خار بن تشنه لبیم — که رهین نمي از خاك نشد ریشهٔ ما
مشکل عشق بفکرت نشود طی ورنه — رخنه در سنگ کند ناخن اندیشهٔ ما
چه ضروراست بسنگی رسد ازمازخمی — باش گوسست تراز ناخن ما تیشهٔ ما
مستی ما بود از خون دل آنروز مباد — که تنك‌مایه ازاین باده شودشیشهٔ ما

(۱۸)

منع ما چند کنی این همه مشتاق که‌هست
عشق بازی فن ما باده کشی پیشهٔ ما

توئی که چاشنی آشتی است جنگ ترا — کشد ز شوق در آغوش‌شیشه سنگ ترا
توآن گلی که‌ز نیرنگ‌حسن‌هر کس هست — شنیده بوی تو امّا ندیده رنگ ترا
شدم ز تیر تو آسوده‌خصم جان‌من‌است — هرآنکه از جگرم میکشد خدنگ ترا
زدی زحلقهٔ خط با ستم‌کشان دِرِصلح — گمان آشتی از پی که‌داشت جنگ ترا
به نقطهٔ که نهفته است این قدر مضمون — که داده خامهٔ قدرت دهان تنگ ترا
دل‌توچون‌دل من‌شد به نازکی که‌گداخت — زگرمی آه من وشیشه‌ساخت سنگ ترا
خورد به سینهٔ مشتاق هرکجا تیری
زشست غمزه جهد چشم شوخ وشنگ‌ترا

(۱۹)

نیست‌کس بعهد ما یار یارخویش را — دوست‌خصم‌جان‌بود دوستدارخویش را
آن سیاه‌کوکبم کز غم تو کرده‌ام — تیره‌همچوروزخود روزگارخویش را
او برخش‌ناز و من خاك رهگذرچسان — دست برعنان زنم شهسوار خویش را
مهرمن‌طلوع کن‌در هوای خود ببین — اضطراب ذرهٔ بی قرار خویش را
باز پیچ و خم مکن منع همچو شعله‌ام — یا برون کن‌از دلم خارخار خویش را

شد دل چون گدا خون زرشک تا به کی · یار شهر بنگرم شهریار خویش را
مردم از ندیدنش ای خوش آن زمان که من
دیده بر رخ افکنم گلعذار خویش را

(۲۰)

برون قدر من از جرگ گرفتاران شود پیدا · که در دوری یاران قیمت یاران شود پیدا
زجنبش کردم گان حال چشمت را بیان اما · ز بی تابی نبض احوال بیماران شود پیدا
به بزم اهل غفلت آنچه دانا می کشد داند · کسی درجرگ مستان گر زهشیاران شود پیدا
زنند این قوم پر از حق پرستی لاف و میترسم · که گر کاوند بت از جیب دینداران شود پیدا
رضا باغی بود کانجا ز آتش سبزه می روید · چو خطی کز عذار لاله رخساران شود پیدا
چکد حسرت زسر تا پایم آن حال دگر گونم · که گاه نزع بیمار از پرستان شود پیدا
دلم را تازه روئی اشک غم مشتاق می بخشد
طراوت باغ را چندانکه از باران شود پیدا

(۲۱)

دل داد دامن از کف تا زلف یار خودرا · هم روز ما سیه کرد هم روزگار خودرا
چون صید دیده صیاد گیرد دلم طپیدن · هرجا که بینم از دور عاشق شکار خودرا
کس بر نداشت هرگز چون نقش پا ز خاکم · بر باد دادم آخر مشت غبار خودرا
از سوز دل چنانم سر گرم در ته خاك · کز آه بر فروزم شمع مزار خودرا
این بار از فراقت بیرون نمی برد جان
مشتاق یافت ز آغاز انجام کار خودرا

(۲۲)

تو و از ناز سر گرانیها · من از شوق جان فشانی ها
پیش قد تو نوجوان خجل است · سرو نوخیز از جوانی ها
هست نخلی قدت که بر نخورد · باغبانش ز باغبانی ها
گو کشد این دو روزه هجرانم · کرده ام با تو زندگانی ها
صوفیان را خوشست گاه سماع · بر دو کون آستین فشانی ها
من و مشتاق و درد ناکامی
تو و اغیا و کامرانی ها

(۲۳)

گفتی ! شویم کی من از او و او ز من ! جدا · روزی که تن ز جان شود و جان ز تن جدا

خوش آنکه جا کنم ببرت چند سوزدم رشک قبا جدا حسد پیرهن جدا
نالان از آن چو مرغ اسیرم که سوز دم
هجران گل جدا و فراق چمن جدا

(۲٤)

بی تو مرگ آسوده سازد اضطراب دل مرا آنچه گردابست عالم را بود ساحل مرا
ناید از دستم گشاد عقدهای دل که هست ناخنم سست و هزاران عقدهٔ مشکل مرا
در محیط عشق کزوی نیست امید نجات این بسم کز دورافتد چشم بر ساحل مرا
برنخوردم زآنچه در کشت محبت کاشتم کز زمین تارست رزق برق شد حاصل مرا
روز و شب اکنون بپویم در رهت کی دیده کس رسته از رنج ره و آسوده در منزل مرا
برتنم زخمی نه و غلطم بخون دیدی چسان کشت از تیغ تغافل عاقبت قاتل مرا
نیستم پروانه کایم از چراغان در سماع شعله رخساری به از صد شمع در محفل مرا
نیست ممکن در محبت اوج گیرد کوکبم جز شبی کاید فرود آن ماه در منزل مرا
هرگزم نشکفت از وصلت گلی بعد از وفات جز گل حسرت دمد آیا چه گل از گل مرا
آه تا کی بارقیبان می کشی وز تاب می خون چکد از رخ تراو خون چکد از دل مرا
گرنه از محمل نشینم تنگ دل مشتاق چیست
چون جرس این نالهٔ زار از پی محمل مرا

(۲۵)

نگیرد دل قرار از تاب تب بیمار هجران را مگر آندم که بیند روی جانان و دهد جان را
نبودش جا بغیر از دامن یعقوب و حیرانم که یوسف چون کشید آزار چاه و رنج زندان را
شمار کشتگان وادی عشق از که می آید که در خون کاروانی خفته هر گام این بیابان را
شب عاشق بپایان گومیا کز حسرت عشقت زهم فرقی نباشد صبح وصل و شام هجران را
شود ممتاز کی عشق از هوس در کشوری کانجا نباشد فرق چاك سینه و چاك گریبان را
بدان آشفته حالی روز خویش از شورش کشتی رسانیدم بپایان کاهل کشتی روز طوفان را
دو شهر آنمه ز وصل و هجر خود دارد که جا باشد در آن جانهای آباد و درین دلهای ویران را
ز تیغ جورت آن سرها که در هر وادی افتاده شماری گر توانی بشمری ریگ بیابان را
به دیگر بلبلان مشتاق رااى گل چه می سنجی
که باشد نغمه رنگارنگ این مرغ خوش الحان را

(۲٦)

از عشق گلبنی است چو بلبل فغان ما کز سرکشی بخاك فکند آشیان ما

در وصف لعل‌دلبر شیرین بیان ما — شاخ نبات گشت زبان در دهان ما
رفتیم با سعادت عشق تو زیرخاک — گو روزی هما نشود استخوان ما
رفتیم و خون ریخته برخاك بس‌بود — چون‌صیدتیرخورده‌بکویت نشان ما
آهی‌نمی‌کشیم که‌گردد خطازخصم — تیری نمی‌جهد بغلط از کمان ما
صدجام‌می شکستگی‌ازرنگ‌مانبرد — گویا زپی بهار ندارد خزان ما
سرگشته‌مانده‌ایم‌درین‌گلستان‌که‌نیست — شاخ گلی که‌سرنکشد زآشیان ما
کاهید بسکه بی تو تن ناتوان ما — شدهمچونی زمغزتهی استخوان ما

مشتاق طبع عالی مانیست دون پرست
گردد کجا بگرد زمین آسمان ما

(۲۷)

جانی وبکنه توکسی پی‌نبرد جانا — چه‌عامی‌وچه‌عارف‌چه‌جاهل‌وچه دانا
ظاهرنگردعامی‌زآن‌روی بدام افتد — از طره و دستار ودراعه مولانا
من‌شکوه‌زبیدادت‌هرگزنکنم لیکن — بربنده‌روا نبودجوراین‌همه سلطانا
نائی‌بسرم‌هرگزمیرم که‌پس‌از مردن — شاید گذر اندازی‌برخاك‌من‌احیانا
ازحال‌دلم‌خواموش‌دورازتودلی‌دارم — ازخون‌جگرخط‌هابرصفحهٔ روخوانا

از هجر و وصال تست گه مرده‌وگه‌زنده
مشتاق بغیر از جان گوید چه ترا جانا

(۲۸)

بود این زخم دیگر کشتهٔ تیغ عتابش را — که با اغیار بیند لطفهای بی حسابش را
شکست‌جام‌چرخ‌اولی‌چه کیفیت توان بردن — ازآن‌ساغر که‌باخون‌ساقی‌آمیزدشرابش را
چه‌حاصل‌باشدم‌جز حسرت نظاره‌اش گیرم — نماند دستم‌از کار وکشم بند نقابش را
چه خونریزاست‌یارب‌شهسوارمن که‌نتواند — بغیرازخون‌مظلومان کسی گیرد رکابش را
چه‌جغدآشیان گم کرده گردد کوبکوعاشق — که‌هرویرانه‌درخورنیست‌احوال‌خرابش را
مپرس‌ازهجروحال‌چشم‌شب‌بیدارمن کامشب — فسونی‌خواندتاصبح قیامت بست‌خوابش را
دلا بامن مگو کارت‌شود به از وفا آخر — چه‌گل‌چیدی‌توزین‌گلبن که‌گیرم‌من‌گلابش‌را
کندکی‌رحم‌برحال دلم‌مستی که گر سوزد — چوداغ لاله زآتش برنمیدارد کبابش را
ره‌ورسم وفا میجویم از طفل نو آموزی — که‌می‌آردبمکتب مدعی از پی‌کتابش را
چومیداند‌که‌شادی‌مرگ‌کردم‌چون‌رخش بینم — سبب ازبهرقتلم‌چیست‌یارب اضطرابش را
دریغ‌ازتیره‌روزان‌داشت‌پرتو این‌مکافاتش — که‌خط‌آئینه‌پنهان کرد درزنگ‌آفتابش را

زبس نقد دل و دین‌راشمردآسودگی بنگر
چسان مشتاق‌بااو پاك کردآخر حسابش را

(۲۹)

ایکه‌داردحسن سنگین دل‌گران‌گوش ترا　　ناله‌کی در خاطرت آرد فراموش ترا
گیرمت‌چون‌تنگ‌در برسرمکش‌ازمن‌که‌نیست　　جامه‌ای چسبان‌تر از آغوشم آغوش ترا
خوردن‌خونم‌چه‌غم گرگل کندزانرخ‌که‌هست　　زین شفق فیض دگر صبح بناگوش ترا
با خیالت تابکی خوابم چه‌خواهد شدشبی　　چون قبا در بر کشم سرو قباپوش ترا
ازلبت[¹] میخواست‌کام ازحسرتم‌تلخ آنکه‌داد　　این قدر جوش حلاوت چشمهٔ نوش ترا
برق اگر در خرمن جانها زند نبود عجب　　جلوه‌ای کز گوشوار دُر بود گوش ترا
گوشهٔ‌چشمی‌نگاهی شرم حسن ارمانع است　　ازسخن‌چون غنچه با ما لعل خاموش ترا
میزنی مشتاق پرلاف خردکو جلوه‌ای
تا برد یکباره عقل وطاقت وهوش ترا

(۳۰)

بر سینهٔ خود یار نهد سینهٔ مارا　　تا تازه کند حسرت دیرینهٔ ما را
درکسوت فقریم تن‌آسوده سزدفخر　　بر جامهٔ زر خرقهٔ پشمینهٔ ما را
زان سینه‌که باشد تهی از کینهٔ اغیار　　ظلم‌است‌که بیرون نکنی کینهٔ ما را
خون‌دردل‌مانیست‌که این چشم گهربار　　پرداخته از بهر تو گنجینهٔ ما را
درمکتب عشقت‌که ازاوکس نشدآزاد　　گو صبح نباشد شب آدینهٔ ما را
زین پیش مشو هم‌نفس غیرو زغیرت　　هرلحظه مکن نوغم دیرینهٔ ما را
مشتاق سرشگت نبرداز دل مازنگ
بیفایده صیقل مزن آینهٔ ما را

(۳۱)

[1]چورویت‌بوداگرمیداشت‌خورشیدجهان‌آرا　　عذاری ازگل‌سوری خطی از عنبر سارا
نباشد دردلم جائی‌که باشد بی‌شکست‌ازتو　　زنی‌برشیشهٔ من‌سنگ تاکی سنگدل یا را
زرویت‌گشته روشن سربسرآفاق وحیرانم　　که مهرعالم‌افروزی تو یا ماه جهان آرا
دلم را بادلت ای سنگدل تاکی بود الفت　　نباشد غیر یکدم اختلاط شیشه و خارا
عجب ملکیست درویشی‌که پشت‌پاگدای او　　زند بر مسند اسکندر و بر افسر دارا
زبیم تندی خویت‌گشودن چشم بر رویت　　زیاران بر سرکویت بود یاراکرا یارا

۱ ـ در نسخهٔ نگارنده این مطلع اضافه میباشد :
خجل گردد نماید گررخ آن ماه جهان‌آرا　　زرخسارش گل‌سوری زخطش عنبرسارا

گرفتم دم نزد مشتاق ازجورت بگو تا کی
ستم کیش جفا کاری ستم کیشا جفا کارا

(۳۲)

از پی احیای من روح روان من بیا / قالب بیجانم از هجر تو جان من بیا
چون زدی‌تیری وبرخاکم فکندی برسرم / از قفای تیر خود ابرو کمان من بیا
چند باشم تلخ‌کام از حسرت گفتار تو / لب پرازشهد سخن‌شیرین دهان من بیا
سوختم از آرزوی ترك تازت برسرم / گرم جولان همچو برق‌آتش‌عنان من بیا
کشور دل را مباد از من ستاند دیگری / بهر تسخیرش شه کشورستان من بیا
رفتی‌وسرکش‌شد از دل‌شعلهٔ آهم چوشمع / آب وصلت تا شود آتش نشان من بیا
دل‌طپد چندم بخون ازشوق یکره‌برسرم / بهر تسکین دل در خون طپان من بیا
چند این بی‌مهری آخر ازره رسم ووفا / بر سرم یکره بت نا مهربان من بیا

ازتوچون مشتاق تاکی باشدآغوشم تهی
یکره آخر در برم سرو روان من بیا

(۳۳)

ازگلشن است دور اگر آشیان ما / گو باش اگررسد بگلستان فغان ما
دور ازچمن چه‌غم بود ارآشیان ما / زانجا رسد بگوش‌گلی‌گر فغان ما
بیحاصلی است حاصل سودای بارعشق / اینست سود ما چه بود تا زیان ما
گردد که رهروان ره عشق را دلیل / نالد مگر گهی جرس کاروان ما
گل این دوهفته‌ای که بباغست باغبان / بر هم مزن برای خدا آشیان ما
چون‌سنگ وآهن‌آتش ماگل کندزدل / آید گهی که سوخته‌ای در میان ما

مشتاق همنشینی افسرده خاطران
گردیده است پردهٔ سوز نهان ما

(۳٤)

مرهم نکند فایده داغ دل ما را / یارب برسان چشم وچراغ دل ما را
انداخته‌اش ازکف وگم کرده بگیرید / از دلبر ما نیز سراغ دل ما را
آن باده کشانیم که جزخون جگرنیست / همچون قدح لاله اياغ دل ما را
گورنگ ترا دیدهٔ ما ننگرد ایگل / بوئی ز توکافیست دماغ دل ما را

مشتاق‌برد گردملال از دل ما اشک
گو ابر مشو سبزهٔ باغ دل ما را

(٣٥)

بی توگو سوزد زبرق آه‌کشت دل مرا نیست‌هرگزحاصلی زین‌کشت بیحاصل مرا
کاش ایدل‌گلرخان وشعله رخساران کنند بلبل گلشن ترا پروانهٔ محفل مرا
کی‌رهم از ورطهٔ عشقت‌که خواهد ناخدا غرقهٔ گرداب نه آسودهٔ ساحل مرا
درغمت از مرگ گفتم‌گردد آسان مشکلم جان سپردم آخرو آسان نشد مشکل مرا
کشتهٔ عشقم بسم روز جزا این خونبها کز نگاهی باز غلطاند بخون قاتل مرا
در مذاقم بسکه بخشد چاشنی ذوق طلب هست خوشتر رنج راه از راحت منزل‌مرا
ره نمی‌پویم درین وادی بخود داردکشان جذبهٔ محمل نشین بیخود پی محمل مرا
چون تواند خون من از غمزهٔ صیاد ریخت گومکش تیغ ومزن زخم ومکن بسمل مرا
از پی محمل‌درین دشتم نه‌خودگرم‌خروش چون جرس دارد درافغان اضطراب دل‌مرا

خار خار عشق خوبان مردم وبردم بخاك
تا چه‌گل مشتاق آخر سرزند ازگل مرا

(٣٦)

برجا دل و او مقابل ما گرد سر طاقت دل ما
حسرت براوست آنچه گشتیم گو برق بسوز حاصل ما
جز اوکه‌گشاید آنچه اوبست آسان مشمار مشکل ما
ننموده جمال خون ما ریخت آه از دل سنگ قاتل ما
سرگشته روان کوی عشقیم زنهار مپرس منزل ما
از شوق حرم زخویش رفتیم رست از غم ناقه محمل ما
بازآکه زگریه بیتو نگذاشت مژگان تر آب در گل ما

مشتاق ز عشق منع ما بس
تا چند شکنجهٔ دل ما

(٣٧)

عنان دل بکف کودکی بود مارا که میکشد زستم مرغ رشته برپارا
دل مرا ز دل تست سنگدل یارا شکایتی که نباشد ز سنگ مینارا
چه‌میکند بفلك اضطراب ماکه غمی زدست و پازدن غرقه نیست دریارا
ببك نگاه غزالان شهرما چه عجب اگر کشند بشهر آهوان صحرا را

برد زهر دوجهان دست اگر فتد مشتاق
ترنج غبغب یوسف بکف زلیخا را

(۳۸)

از انتظارمکش بیش از این فکاری‌را — بخود قرار مده قتل بی قراری را
بیا بیا که خدایت برآورد امید — تو گر امید برآری امیدواری را
گذشت عمر بحسرت مرا چوآن بلبل — که در قفس گذرانید نو بهاری را
بقتل سوختهٔ‌خویش اضطراب ازچیست — مگر بود چه‌قدر زندگی شراری را

گرفته‌است‌سرانگشت‌من چوشمع‌آتش
مگرگشوده نقاب آتشین عذاری را

(۳۹)

درون غنچهٔ دل خار خاری کرده ام پیدا — همانا باز عشق گل عذاری کرده ام پیدا
بلب سرچشمهٔ نوشی بقد سرو قباپوشی — به‌تن شایستهٔ بوس و کناری کرده ام پیدا
ننازم چون بنقش پای او کامد بیا لینم — که‌دشمن‌کورکن‌مشت غباری کرده‌ام پیدا
بری با سبز خطی گرشب وروزی بسردانی — چه‌خوش‌روزی چه‌خرم‌روزگاری کرده‌ام‌پیدا
نترسم از مصاف خصم‌کز هرموجهٔ اشکی — بخون لب تشنه تیغ ابداری کرده ام پیدا
بود از یاد شام خطی و صبح بناگوشی — که ازهم تیره‌تر لیل و نهاری کرده‌ام پیدا
به‌بین‌فصل‌خوشم‌را کز تو‌چون‌نخل‌خزان‌دیده — ز رنگ آمیزی حسرت بهاری کرده‌ام پیدا
دل‌دل کندگان ازجان‌بدست وشاخ گل برسر — شه صاحب نگین تاج داری کرده ام پیدا
بترس ازاشک گرمم سنگدل‌بیداد کمترکن — که‌درصد خرمن‌آتش‌زن‌شراری کرده‌ام پیدا

۱چسان مشتاق جانم‌نایدازهجرش‌بلب‌بنگر
که‌چون‌ازفرقتش احوال زاری کرده‌ام‌پیدا

(٤۰)

چه‌شدگاهی بحرفی آن دولعل دلگشا بگشا — اگر از بهر ما نگشائی از بهر خدا بگشا
ز پهلوی تو عمری شدگشادی آرزو دارم — اگر خواهی‌که بگشاید دلم بند قبا بگشا
نخواهم رفت جائی مرغ دست‌آموز صیادم — دوروزی از برای امتحان بندم زپا بگشا
گشائی عقده‌ام هرگه‌گشادش مصلحت‌دانی — نمیگویم من‌از کارم گره بگشای یامگشا

اگرچه عقدهٔ از خاطری نگشودهٔ هرگز
گره از خاطر مشتاق از بهر خدا بگشا

---

۱ ـ در نسخهٔ دیگر متعلق باستاد معظم آقای سعید نفیسی این مصرع چنین ضبط گردیده
چه‌سان مشتاق باشد فارغ از هجران او بنگر

(٤١)

١گل همنشین خار وخس در دامن گلزارها وز خارخار عشق گل درجان بلبل خارها
تنها نه‌من از گلرخان هردم کشم آزارها یاری ندیده یاری زین غیر پرور یارها
پراز هجوم بوالهوس کوی‌بتان ازخاروخس ماهمچو مرغان قفس محروم ازاین گلزارها
شد زین‌خدنك جان ستان صدرخنه‌ام دراستخوان
دارد هنوز این شخ‌گمان عشق تو بامن کارها

(٤٢)

بسکه بردل زخم‌جور ازخاروخس باشدمرا درگلستان حسرت کنج قفس باشد مرا
گر بپای ناقه ات قدر جرش باشد مرا از شعف نالم درین ره تانفس باشد مرا
شمعم و فارغ زهر آتش‌که بهر سوختن شعلهٔ آهی تمام عمر بس باشد مرا
ناله‌ام خواهد رهاند از قید هستی چون‌سپند عاقبت فریاد من فریاد رس باشد مرا
میکشند از من حریفان دردسر این‌است وبس
نشائی گر چون شراب نیم رس باشد مرا

حرف ب

(٤٣)

صبح‌شد ساقی بشو زآئینهٔ رو زنگ خواب جام زرین را بدور انداز همچون آفتاب
تشنهٔ فیضی منه جام می ازکف تا بهم الفت شیر و شکر دارند صبح و ماهتاب
زاهد و سجادهٔ تقوی الی یوم النشور دست ما و دامن ساقی الی یوم‌الحساب
چهره‌منما یامکن منع من‌ازدیدن‌که هست تشنه‌کامی را نمودن آب وکردن منع‌آب
سقف‌گردون پست‌وعالم‌کم‌فضا من تنگدل تا بکی باشم خدایا درپس این نه‌حجاب
جذبهٔ شوقی‌که از نه جوشن گردون دمی بگذرم پران تر از تیر دعای مستجاب
یا بفراش قضا فرما که بالاتر زند دامن این لاجوردی خیمهٔ زرین طناب
یا بمعمار قدر بر گو که گرداند وسیع کوچه این عالم‌کم وسعت پرپیچ و تاب
یا بفرما عشق بالا دست محمل بسته را کین قدر آتش نیفروزد بدلهای کباب
خورده خون‌دل فکاران‌آن دولعل نیم‌رنگ برده خواب بی‌قراران‌آن دوچشم نیم‌خواب
ریخت تاازکلك‌مشتاق اینغزل‌مطرب‌نواخت
با نوای ارغنون در بزم آهنگ ورباب

١ـدر نسخه نگارنده این غزل که تخلص آن دراثر کهنگی محو گردید اضافه نسبت بسیار نسخ میباشد

(٤٤)

با غیر چو میکشی می ناب — خون‌شدجگرم زرشک دریاب
هیهات رهش فتد بمنزل — شد قافله و پیاده در خواب
در بادیه تشنه لب چه سازد — گر جان ندهد زحسرت آب
رفتیم و کسی ز ما نپرسید — این بود وفای عهد احباب
از کوی مغان کجا رود دل — یك کشتی وصد هزارگرداب
مقصود ز سجدهٔ بتان اوست — چشمی بگشا ببین و دریاب
۱گرنه خم ابروی تودیده‌است — بر قبله چراست پشت محراب
از شوق محیط میخروشد — نالان نبود ز کوه سیلاب

خیزد چه زباد شرطه مشتاق
افتاد چه کشتیم بگرداب

(٤٥)

زهی خطت زعرق مشك ناب درته‌آب — عذارت ازخوی شرم آفتاب درته‌آب
تلاش گوهرمقصود وراحت افسانه‌است — مجو ز دیدهٔ غواص خواب درته‌آب
نه فارغم زطلب دروصال این‌عجب‌است — که ماهیم من ومیجویم‌آب درته‌آب
غریق وصلم وسوزم ز هجرآه‌که من — ز داغ دوری آبم کباب درته‌آب

بریز اشک زخوناب دیده مژگانم
بود چه‌پنجهٔ مرجان‌خضاب درته‌آب

(٤٦)

شب تا سحر تو مست شکر خواب — بیخوابیم کشت دور از تو دریاب
در وادی عشق ما تشنه مردیم — وآنجا چوگوهر هرسنگ سیراب
چون راه ما طی گردد که داریم — جسمی گران خیز پائی گران خواب
شاید که یابیم گوهر فکند یم — دل را بدریا تن را بقرقاب
ما را چه عشرت زین بزم کاینجا — ماندیم تنها رفتند احباب
راهم پراز سنگ پای طلب لنگ — وقتم عجب تنگ مقصود نایاب
چون عمر را تن گردد عنان گیر — گرداست وصرصر خاشاك وسیلاب

برکف صبارا زلف تو وزرشگ
مشتاق را حال چون رشته بی‌تاب

۱-درنسخ دیگر این بیت چنین ضبط گردیده است :

یك کعبه وصد هزار مسجد — یك قبله و صدهزار محراب

(۴۷)

صبح شد ساقی بشو از دیده خواب — می بده واگرد گل بند نقاب
جنت نقد است ساقی می بیار — فصل گل دور قدح عهد شباب
گر تباهی شد گناه موج نیست — روز طوفان کشتی افکندم در آب
تشنه یارب باتف دل چون کند — دشت بی آب و تموز و آفتاب
جان نبردم از نوید وصل او — بود خوش افسانهٔ رفتم بخواب
هم بما رحم آورد آن شعله خو — سوزد آتش را اگر دل بر کباب
ازغم دوران دلم خون شد کجاست — غلغل مینا و گلبانگ رباب
ساقیا می ده که بی ما بس دهد — جام سیمین ماه و زرین آفتاب
مطربا سر کن ببانگ چنگ و نی — نقل دارا قصهٔ افراسیاب
ریخت تا از کلك مشتاق این غزل
شاعران شستند دفترها به آب

(۴۸)

نگارم در کنار و ساغر می بر لبست امشب — شبی کامد مساعد کوکب من امشبست امشب
زلال وصل در کام من و از آتش غیرت — دل‌وجان غیرراتاصبح درتاب‌وتب‌است امشب
بود در هاله آغوش من آن مه نمیدانم — نصیبم‌این‌سعادت ازکدامین‌کوکب است امشب
زهجران‌بوددیشب تلخ‌وشیرین‌ترزجان‌شهدی — بجامم ازلب‌شیرین آن شیرین لبست امشب
بسم زین باغ تا روز جزا در کامم این لذت — کزآن‌سیب‌زنخدان وترنج‌غبغب‌است امشب
چنان‌آسوده جانم از غم هجران که پنداری — نه‌جان دوش جان دیگرم درقالبست امشب
نوای عیش مشتاق از وصال او بلب دارم
نه‌کارم آه‌وزاری‌تاسحرچون‌هرشبست‌امشب

(۴۹)

شب وصل‌است وآمد یار غیرش از قفا امشب — غم هجران چوفردا خواهد آمدگوبیا امشب
تو چون رفتی نه ماهی بی رخت نه‌هفتهٔ مانم — فراغم میکشد البته یا امروز یا امشب
زهجرت سوختم دیروز و دیشب آه‌اگر باشم — چودیروزازتودورامروزوچون‌دیشب‌جداامشب
شب‌هجراست وازاشگ جگرگون‌تاسحربی‌او — بخون من خفته آیا خفته بی‌من‌او کجا امشب
زبزمم رفت‌دوش‌وآمد امشب مردم از خجلت — که‌ازدیشب زهجرش‌مانده‌بودم زنده‌تا امشب
مگر دیشب چراغ محفل بیگانگان بودی — که از چشمت نمی بینم نگاه آشنا امشب
زهر شب امشبم مشتاق نالان تر ز هجرانش
چه‌خواهم‌گرنه‌مرگ‌خویش‌خواهم‌ازخد امشب

حرف ت

(۵۰)

کی در دل‌ما جز تو کسی راگذری هست
هم یاد تو باشد اگر اینجا دگری هست
رو تافتم از دل بسراغ حرم دوست
غافل که ازین خانه بآن خانه دری هست
در خانهٔ در بستهٔ فانوس بود شمع
پروانه دلت خوش که ترابال‌و پری هست
آن نخل که پروردمش ازخون دل‌خویش
بهر دگرانست گر او را ثمری هست
درمعرکهٔ عشق که فتحش زشکست است
در لشگر برگشته بودگر ظفری هست
مشتاق مجو از خم آن زلف رهائی
کانجا چوگره‌بسته بهرموی سری هست

(۵۱)

جز جورکار طبع بکین مایل تو نیست
تخمیست دوستی که در آب و گل تو نیست
آن صید افکنی تو که روح‌القدس سزد
درخاك وخون َطپد که چرابسمل تو نیست
گفتی چه جوئی از در دلها عبث مرا
کو درجهان دلی که درآن منزل تو نیست
در طاقت آبگینه بخارا نمیرسد
ظالم جفا بسست دل ما دل تو نیست
سرگشته روز وشب چوجرس میکنم فغان
در وادیی که رهگذر محمل تونیست
کردم ز مهر قطع نظر ساختم بجور
چند ازتوجویم‌آنچه درآب‌و‌گل تو نیست
مشتاق از و توقع مهر و وفا مدار
کین‌شیوه کاردلبر سنگین دل تو نیست

(۵۲)

رفتی تو زبزم و نه‌همین نشئه ز می‌رفت
تأثیر ز آواز دف و نالهٔ نی‌رفت
من بیخود شوقم بره وعده چه‌دانم
قاصد ز سر کوی تو کی آمد و کی‌رفت
چون غنچه دلم وانشود بی تو گرفتم
صد فصل بهار آمد و صدموسم دی‌رفت
[1]خونی‌تو که در بزم بدل‌کردیم از ناز
رفتی و زچشمم همه چون شیشهٔ می‌رفت
یار آمد و صد شکوه بدل داشتم ازوی
رفتم چوکنم سرگله ای وای که وی‌رفت
رفت از برم آن سروسهی و ز دل و جانم
صد آه ز دنبالش و صد ناله ز پی‌رفت
فریاد که بختش نرسانید بلیلی
مجنون اگر از بادیه صد بار بحی‌رفت
نالان نشوی تا ز فراقی تو چه دانی
کز درد جدائی نیستان چه به نی‌رفت

۱- درنسخه دیگر متعلق به کتابخانه آقای سعید نفیسی این مصرع چنین ضبط می باشد
خونی که بدل‌کردییم ایساقی محفل

[1] کردیم ز خاك درو نقش قدمت یاد هرجا سخن از تخت جم و افسر کی‌رفت
مشتاق که آمد بر او شکوه کـان دوش
چون گرد ره دور و دراز گله طی‌رفت

(۵۳)

جان بقید تنم از کوی کسی افتاده است بلبلی از چمنی در قفسی افتاده است
باید افغان زجفای تو و افغان کز ضعف کار ما خسته دلان بانفسی افتاده است
زان بکوی عدمم خوش که جز آن کوی کجاست که نه آنجا بکسی کار کسی افتاده است
فصل گل شد چه بمرغی گذرد آه که او بی پر و بال بکنج قفسی افتاده است
سوز دم رشک درین بادیه هرجا بینم آتشی جسته ودر جان خسی افتاده است
محمل ناز که زین دشت گذشته است که باز دل بدنبال صدای جرسی افتاده است
آمدم سوی تو اکنون نکنم چون فریاد که گذارم بر فریاد رسی افتاده است
هر کسم دید بدنبال نگاهت بیخود گفت مستی بقفای عسسی افتاده است
نه همین خفته زبیداد تو درخون مشتاق
کشتهٔ تیغ تو درخاك بسی افتاده است

(۵٤)

تو را فلك بمن ایماه مهربان نگذاشت چراغ کلبهٔ من بودی آسمان نگذاشت
چه از بهارخود آن شاخ گل بگلشن دید که شد خزان و بر آن مرغی آشیان نگذاشت
توچون زغیر شناسی مرا که هرگز فرق گلی میانهٔ گلچین و باغبان نگذاشت
بتن مپرس چو شمعم شب فراق چکرد گداز عشق که مغزم دراستخوان نگذاشت
بباغ خویش مده گو ر هم کنون که درآن گلی بشاخ گلی غارت خزان نگذاشت
هزار صید بهر سو فکند و حیرانم که صید افکن من تیر درکمان نگذاشت
منم ز خیل سگان تو و فغان که شبی بر آستان توام جور پاسبان نگذاشت
فغان که رفت چوشمع از میان وبا تو شبی
حدیث سوز تو مشتاق درمیان نگذاشت

(۵۵)

اشکم بود آن گل که گلابش همه‌خونست چشمم بود آن چشمه که آبش همه‌خونست
آن چشمه بود عشق که آبش همه‌خونست جامیست محبت که شرابش همه‌خونست
باغیر توساغر کشی ومن کشم از رشك آن جام لبا لب که شرابش همه‌خونست

---

۱ ـ درنسخهٔ دیگر این مصرع چنین ضبط‌شده : کردیم زنقش قدم و خاك درش یاد

رویدچه گل از گلشن عشق تو که این باغ | باغیست که باران سحابش همه‌خونست
رنگین ز حنا نیست که آن پنجهٔ خونریز | چون پنجهٔ قصاب خضابش همه‌خونست
رحم است بمهجور تو کز دیدهٔ خونبار | شب ریختهٔ دربستر خوابش همه‌خونست
راند فرس آهسته که از خون شهیدان | هر جا که رود تا برکابش همه‌خونست
خون گشته دل‌ما که زشوق توزند جوش | بحریست که در جام حبابش همه‌خونست
از چرخ مجو کام که در ساغر مینا | شهدش همه‌زهراست‌وشرابش همه‌خونست
یارب چه بود حاصل گلچین محبت | از چیدن آن گل که گلابش همه‌خونست
من چشمه حیوان طلب و تشنه لبم عشق | افکنده در آن دشت که آبش همه‌خونست

دانی زغمت کیست درین میکده مشتاق
مستی که بساغر می نابش همه‌خونست

(۵٦)

آنکه بامن همنشین درعشق جانان من‌است | کیست‌غیرازدل که‌آنهم دشمن‌جان من‌است
نیست باکم ازسیه بختی که داغ عشق او | روز وشب مهر منیر وماه تابان من‌است
گشته روزم تیره زان زلف وگواه دعویم | خاطر آشفته و حال پریشان من‌است
بندی عشقم چه میخوانی ز زندانم بباغ | کنج‌زندان باغ‌وطرف باغ‌زندان من‌است

تادرین گلزار خاری هست‌ازجورش‌چو گل
چاك مشتاق ازگریبان تا بدامان من است

(۵۷)

منت زسر زلف توام یکسر مو نیست | چاکیست دلم‌را که سزاوار رفو نیست
آن‌مه که مه‌چهارده‌اش چون مه‌رو نیست | در شهر بنیکوئی اوهیچ نکو نیست
آن سلسله کازادی او نیست میسر | جزسلسلهٔ موی‌توای سلسله مو نیست

منعم مکن از شاهد ومطرب که بهشتی
گرهست جزآواز خوش وروی نکو نیست

(۵۸)

تورا که چرخ بکام من از جفا نگذاشت | بکام غیر ندانم گذاشت یا نگذاشت
فغان که بلبل آن گلشنم که هرگز گوش | گلش بنالهٔ مرغان بی نوا نگذاشت
ز دیروکعبه بکوی تو ره برد هیهات | کسی که‌لطف توراهیش پیش‌پا نگذاشت
بمن گذر بغلط کردی و شکفت دلم | تو میگذاشتیم تنگ دل خدا نگذاشت

هزار مرتبه مشتاق خواست ازکویت
رود زجورتوچون دیگران وفا نگذاشت

(۵۹)

از صحن کعبه ساحت میخانه خوشتراست — از دور سبحه گردش پیمانه خوشتراست
یارب چه حکمت است که بیگانه خوی من — با آشنا خوشست و به بیگانه خوشتراست
از سینه ام رود بکجا دل که جغد را — ازطرف باغ گوشهٔ ویرانه خوشتراست
ما می کشان ز خوشهٔ انگور دانه ای — درکیش ما ز سبحهٔ صددانه خوشتراست
زان بر جنون زدم که بکوی پریوشان — عاشق خوشست وعاشق دیوانه خوشتراست
در گوشهٔ دل از حرم و دیر فارغیم — ماراست خانه‌ای که زهرخانه خوشتراست
در مزرعی که قسمت برق است حاصلش — در زیرخاك سوزداگر دانه خوشتراست
پیوند جان ز خلق گسستم برای او — کزهر که‌هست صحبت‌جانانه خوشتراست
بعد ازوفات پا مکش ازخاك من که شمع — قائم مقام تربت پروانه خوشتراست

غیراز حدیث عشق تو مشتاق نشنود
کافسانهٔ غمت زهرافسانه خوشتراست

(۶۰)

زالفت‌خوبان که‌سودش اشگ‌وآهی بیش‌نیست — بهره ای گرهست عاشق را نگاهی بیش‌نیست
پیك عاشق سوی معشوقان نگاهی بیش‌نیست — ترجمان بی زبان عشق آهی بیش‌نیست
نیست شکر و شکوه‌ای زافزایش وکاهش‌مرا — چون هلالم مدت این هردو ماهی بیش‌نیست
هست جویای حقیقت را بکفر و دین چکار — سجدهٔ دیر وحرم رسمی وراهی بیش‌نیست
هردمم سوزی بجرم عشق و حیرانم که هست — این گنه را صدعقاب وخودگناهی بیش‌نیست
تشنه کام عشق‌را ازآتش حسرت مسوز — از سحابی قطرهٔ رزق گیاهی بیش‌نیست

گرشب وروزجهان مشتاق آخرشد چه‌غم
آن شب تاری واین روزسیاهی بیش‌نیست

(۶۱)

جور خوبان غمزدای جان غمناك من است — در محبت آنچه زهر غیر تریاك من‌است
ازغمش‌شادم وزین غمگین که‌قدرافزون‌برش — جیب چاك غیر را از سینهٔ چاك من‌است
ازهوایش آتشم افروخت وقت آمد تمام — ریزد ازچشم ترم‌آبی که درخاك من‌است
هست در عشقت دلیل پاکی دامان من — هرنشان‌کز خون دل بردامن پاك من‌است
برق گو سوزد مرا تنهاکه‌گر آلایشی — هست دردامان این‌صحرا زخاشاك من‌است
شهسوار وادی عشقم نیم فربه شکار — صید اگرلاغرنباشد ننگ فتراك من‌است
چون نگیردسیل اشگم بی‌توعالم راکه‌هست — هرکجا بحری نمی‌ازچشم نمناك من‌است

آخراین مشتاق‌کز تیغ بتان‌گشتم شهید
درد مندان را شفا از تربت پاك‌من‌است

(٦٢)

بکوی یار مرا بار در گل افتاده‌است — فتاده بار من اما بمنزل افتاده است
چگونه آورد او را بدام بیخود عشق — که‌مرغ زیرك وصیاد غافل افتاده است
خوشم که‌کار مرا دوست بسته میخواهد — وگرنه عقدهٔ من سخت مشکل افتاده است
بخون خویش طپم تاابد که‌مرگش نیست — زتیغ جور تومرغی که بسمل افتاده است

ز تن فتاده بکویش اگر سر مشتاق
باین خوش‌است که درپای‌قاتل افتاده‌است

(٦٣)

يك‌گل بساحت چمن و طرف باغ نیست — کزغیرت عذار توچون لاله داغ نیست
دارم ز ساغر تهی فقر سر خوشی — مستم ز باده‌ای‌که مرا در اياغ نیست
خون میچکد زنالهٔ مرغ قفس چرا — خارش اگر بدل ز تمنای باغ نیست
مهر تو پرتوم بدل افکنده خانه ام — روشن زنور شمع وفروغ چراغ نیست
مقصود عالمی تو ودرتست آنچه هست — جوید چه‌رهروی‌که تورا درسراغ نیست
این درد دیگرم که بکوی غمت مرا — الماس بهر زخم و نمك بهر داغ نیست
تو آتشی و مازتو بی‌تاب چون سپند — ازما تو فارغ وزتو مارا فراغ نیست
آشفته مغز ماً نه همین ازشمیم اوست — زان‌زلف‌کوکسی‌که پریشان‌دماغ نیست

مشتاق رفت از سرکویت ز جوش غیر
صدحیف ازین‌چمن که‌دروغیر زاغ نیست

(٦٤)

عشق آمد وغیر یارنگذاشت — آتش اثری ز خار نگذاشت
تیغ تو فکند سر ز هر تن — يك دوش بزیر بار نگذاشت
دل را افسرد آه سردم — زاتش‌گده يك‌شرار نگذاشت
بودم منظور کنج چشمی — چشم بد روزگار نگذاشت
زنگ از دلها زدود اشکم — يك آینه در غبار نگذاشت
تا دست تو ز آستین برآمد — در دست‌کس اختیار نگذاشت
عشقم گلچین این چمن کرد — روزی که‌گلی ببار نگذاشت

مشتاق ترا گرفت از غیر
بلبل‌گل را بخار نگذاشت

(٦٥)

از جسم بکوی یار جان رفت — مرغی ز قفس به آشیان رفت
از رفتن همرهان صد افسوس — تنها ماندیم و کاروان رفت
مرغی نگشوده پر بشاخی — صد باغ بغارت خزان رفت
صد بار بتیر حسرتم کشت — تا یار بخانهٔ گمان رفت
تا بر سر زد گلی ز شاخی — صد خار بپای باغبان رفت
کاین مرغ اسیر در قفس ماند — چندانکه ز یادش آشیان رفت

مشتاق ز قید او نخواهد
هرگز بسراغ آشیان رفت

(٦٦)

گلی وگل رخی تا در چمن هست — خروش بلبل و افغان من هست
دلم در سینه خون گشت و نگفتی — که یعقوبی درین بیت الحزن هست
چه با کوه غمت سازم گرفتم — بدستم تیشه‌ای چون کوه‌کن هست
گلستانیست کویت از شهیدان — که‌هرگامش‌دوصد خونین‌کفن هست

مرا درکوی او ره نیست مشتاق
وگرنه بلبلی در هر چمن هست

(٦٧)

دلم بی او صفا هرگز ندیده است — لبم بی او نوا هرگز ندیده‌است
من آن حاجت طلب درکوی عشقم — که تأثیر از دعا هرگز ندیده‌است
نشاید خواندم بلبل که آن گل — نوا زین بی نوا هرگز ندیده‌است
مرا عشق تو در راهی فکنده است — که رهرو رهنما هرگز ندیده‌است
مرا چشمیست کز عشق نکویان — نگاه آشنا هرگز ندیده‌است
عجب ملکیست استغنا که چشمی — درین‌کشور گدا هرگز ندیده‌است
چه باغست اینکه مرغی برگ عیشی — درین بستان سرا هرگز ندیده‌است

پر از اغیار بزمت دایم اما
درومشتاق جا هرگز ندیده‌است

(٦٨)

درچمن جوری که‌ازبادخزان برگل‌گذشت — انتقام آن ستم باشد‌که بر بلبل‌گذشت
کرده مرغان چمن را غیرتش آشفته‌حال — باز پنداری صبا بر طرهٔ سنبل‌گذشت

زیرآب ازگریه‌ام نبود کنون طاق سپهر	بارها سیل سرشگم از سر این پل گذشت
در چمن آن بلبل افسرده‌ام کز دل مرا	بر نیامد نالهٔ زاری و فصل گل گذشت
از جفای خار مرغان قفس آسوده اند	آه‌ازآن محنت که‌در گلزار بربلبل گذشت

ترك‌عالم آیداز مشتاق چون آید بهار
از سر پیمانه نتواند بفصل گل گذشت

(٦٩)

ننالم درقفس ایگل زجور خار هجرانت	ازآن نالم که نالد مرغ دیگر در گلستانت
جفابس رحم‌کن براین تن نازك مبادایگل	برسم داد خواهان خاری آویزد بدامانت
دریں‌وادی زهرمشت گل‌آیدبوی خون‌گویا	صبا افشانده هرسوگردی ازخاك شهیدانت
کشیدم زیر تیغت نالهٔ اما چه میکردم	خدا ناکرده گر میکرد از قتلم پشیمانت

مکن مشتاق ترك‌او زرشگ مدعی ورنه
بزودی میکشد صبرکم و درد فراوانت

(۷۰)

آنکه درمان دل خستهٔ عالم با اوست	رفت و داغم بجگر ماندکه مرهم بااوست
نه بزرگیست بدولت که سلیمان نشود	دیو هرچندکه روزی دوسه خاتم بااوست
چون‌مسیح آنکه کند زنده جهان را بدمی	غیر تیغ‌تودگرکیست که این دم بااوست
خواهد ازخون من‌آن‌دلبرترسابچه ریخت	نیست باکم‌که دم عیسی مریم بااوست
نبود از داغ جفایش کله ام زین داغم	که بداغم نمك افشاند و مرهم بااوست
زآن‌سیاهی بچه‌فریادکه‌آن نرگس شوخ	کز نگاهی شکند قلب دوعالم بااوست

چه‌حذر میکند از آتش دوزخ مشتاق
روز محشر اگر این دیده پرنم بااوست

(۷۱)

خوش آنکه‌گشته تسلیم برحکمت از بدایت	لب بسته از بد و نیك نه شکرو نه‌شکایت
ای دشمن قوی چیست بیمت ز ماضعیفان	ما را نه‌زور خصمی نه از کسی حمایت
بر درگه تو دادند پاداش خدمتم را	هر خادمی که دارد مخدوم بی عنایت
درمانده داردم سخت آن سنگدل‌که دروی	نه گریه راست تأثیر نه ناله را سرایت
بستیم‌رخت ازان‌کو کانجاست خواری افزون	آن بندهٔ‌که بیش است مستوجب رعایت
ما کجرو از الستیم ای هادی طریقت	آنرا بجو که باشد شایستهٔ هدایت
چون در طلب نمیریم نادیده روی منزل	هم پای جستجو لنگ هم راه بینهایت

از بیم خوی تندت خون شد دلم چه‌سازم   نه طاقت خموشی نه جرأت شکایت
شد کشور دل ما ویران ز جور دشمن   دستی برآر وقت است ای‌صاحب ولایت
برد از حدیث وصلت خواب عدم جهانرا   فریاد ازین فسانه افغان از این حکایت
تاکی‌کشی ازو سر کز فیض طبع قانع
زان لب بود دوبوسی مشتاق را کفایت

(٧٢)

خونم ز لب بوسه فریب‌تو هوس ریخت   آخر زغمت خون‌مرابین که چه کس‌ریخت
با حسرت گلشن چه کند مرغ گرفتار   صیاد چه‌شدگل بدر و بام قفس ریخت
از عشق تو داد آنکه مراشب همه شب‌پند   درآتش‌سوزان همه‌خارو همه‌خس ریخت
آن بیدل مستم که ز تمهید تو آخر   شب‌خون مرا برسر کوی توعسس ریخت
از گرد یتیمی چو گهر زنده بگورم   گردون زغمت برسرمن‌خاك‌زبس ریخت
زین باغ مجو خاطر آزاده که صیاد   ازغنچه بهر شاخ‌گلی رنگ قفس ریخت
مشتاق ز پا ماند براه طلب آخر
پرزد زبس ازشوق‌شکر بال‌مگس ریخت

(٧٣)

دلم زخاك ره آن غیرت پری برداشت   زدستم‌این‌گهر افتاد وگوهری برداشت
از آن بداغ جنون سرخوشم که نتواند   زمانه از سرم این‌تاج سروری برداشت
فغان ز جنس کساد وفا که می‌باید   زسود آن نظرازقحط مشتری برداشت
ز ترك مهر مه من بخواجهٔ ماند   که‌دست از روش بنده‌پروری برداشت
رهین منت دون همتان مشو که بتن   ز پیله ور نتوان نازجوهری برداشت
بتی که چاشنی لطف داشت بیدادش   زما چه‌دید که‌دست‌ازستمگری برداشت
باین خوشم که پس‌از قتل خویشتن مشتاق
که خون ما پی‌آن ترك لشگری برداشت

(٧٤)

زان‌درکجا توان‌رفت ازبی‌پناهی ایدوست   بادوستان جفاکن‌چندانکه‌خواهی ایدوست
رحمی که از جفایت در لجهٔ محبت   وقتست کشتی ما گردد تباهی ایدوست
دور از زلال وصلت در خاك میطپد دل   چون ازجدائی‌آب لب تشنه‌ماهی ایدوست
در گلستان عشقت از سرخ و زرد ما را   اشکیست‌ارغوانی رنگیست‌کاهی ایدوست
ما داد خواه عشق و تو پادشاه حسنی   پیش‌تولب چه‌بندیم ازدادخواهی ایدوست

روزیست کز غمت صبح گردد شب حیاتم — روزی که خواهد انداخت داغم سیاهی ایدوست
یك بنده‌ات چومن نیست کاول بر آستانت — خود بندگی گزیدم بر پادشاهی ایدوست
پیشت بشکوه مشتاق زان لب نمی گشاید
کز جور خویش دانی حالش کماهی ایدوست

(۷۵)

سوی غربت آن بت خود کام محمل بست ورفت — طرفه شهبازی مرا ازدام غافل جست ورفت
پای من برناید از گل ورنه درراه طلب — سوی منزل رهروی هر گام از گل رست ورفت
نه دل مارا همین ازنیش غم افکار ساخت — هر طرف ان سرو سیم اندام صد دل خست ورفت
گر حجاب از دیدنش مانع نبودش پس چرا — ساخت پیش چهرهٔ گلفام حایل دست ورفت
گر نبود ازباده امشب سرگران بامن چرا — گشت دربزم من ناکام داخل مست ورفت
ریخت خونم راو برخاکم فکند افغان که ساخت — ازره کینم چو نقش گام قاتل پست ورفت
از کمندش جستی و شد ورد مشتاق این سخن
طرفه شهبازی مرا از دام غافل جست ورفت

(۷٦)

منم که داغ عزیزان هردیارم سوخت — فلك ز آتش دوری هزار بارم سوخت
ز دوریت منم آن ره‌طلب بکوی فنا — که داغ حسرت شمع سر مزارم سوخت
چومن در آتش آوارگی نسوزد کس — بسنگ حسرت آسایش شرارم سوخت
مرا چه شکوه زبرق آن گیاه تشنه لبم — که داغ حسرت باران نوبهارم سوخت
ز گرمی تو باغیار چون سپند ببین — که سوخت آتش رشك وچه بیقرارم سوخت
تورا نشست بدامن سزد که ازتف رشك — بیاد کوی تو آمیزش غبارم سوخت
زخاك شعله زد آهم پس ازوفات این است — سپهر سفله چراغی که برمزارم سوخت
درین ریاض من آن بی‌نصیب گلچینم — که دور دیدن گلها بشاخسارم سوخت
منم بخاك طپان ماهیی که دور از آب — فلك در آتش هجران جویبارم سوخت
بیا بر آتشم از بوسهٔ بزن آبی — که داغ حسرت آن لعل آبدارم سوخت
مرا چه شکوه ز آتش که خاروخس مشتاق
که برق جلوهٔ آن آتشین عذارم سوخت

(۷۷)

بدل چگونه توان داغ عشق پنهان داشت — به پنبه آتش سوزان نهفته نتوان داشت
نشد نصیبم از آن بوسهٔ چه حالست این — که تشنه مردم ولعل تو آب حیوان داشت

بخون عاشق از اظهار عشق تشنه شوی — فغان که درد ترا باید از تو پنهان داشت
نگین سلطنتست ازدو کون کندن دل — گمان مکن که چنین‌خاتمی سلیمان داشت
بیا که در تن ما بی‌رخ تو شکوهٔ جان — شکایتست که یوسف زرنج زندان داشت
خوش آن مریض که دربستر رضا جان‌داد — نه‌انتظار طبیب و نه فکر درمان داشت
رود زیاد بساحل رسیده را حالی — که از طلاطم دریا بروز طوفان داشت
کنون نه‌دیدهٔ من در طلسم حیرت‌ازوست — مرا چوآینه رویت همیشه حیران داشت
دمید صبح شب عمر و دم نزد صبحم — خوش‌آنزمان که شب انتظار پایان داشت

فکند نالهٔ مشتاق در جهان آتش
زداغها که بجان ازفراق جانان داشت

(۷۸)

گشته‌ام‌ازفیض‌عشق‌موی‌بموی‌دوست‌دوست — این نه‌بود او منم و ین‌نه‌منم اوست اوست
در دوجهان غیر یار نیست ولی چون کنم — چشم خرد مغز را می‌نگرد پوست پوست
در توکشد عاقبت رشتهٔ سیر دو کون — کوی‌توبحرست‌بحرهردوجهان‌جوست‌جوست
چون رخ‌اوبنگرد چشم جهان بین عقل — آنچه نقابش‌خرد کرده گمان روست روست
کشتهٔ عشقم چسان شکوه ز دشمن کنم — آنکه بخونم کشید دوست‌بوددوست‌دوست
بینداز او آنچه چشم آنهمه‌رنگست رنگ — آنچه مشام دلم میشنود بوست بوست
وحدت او را زیان نیست زکثرت بلی — آنچه گهی خط و گاه‌زلف‌بودموست‌موست

برخط فرمان تست نه‌سر مشتاق و بس
درخم چوگان‌حکم نه‌فلکت گوست گوست

(۷۹)

اگر حرم بود ار دیرخانه خانهٔ تست — بهر دری که نهم سر برآستانهٔ تست
چه‌طایری‌توکه‌طوبی‌سزد که‌رشک برد — برآن درخت که برشاخش‌آشیانهٔ تست
مرا تو مردمك دیدهٔ مکش زینهار — قدم زخانهٔ چشمم که خانه خانهٔ تست
چه احتیاج بغواصیم درین قلزم — مراکه دل صدف گوهر یگانهٔ تست
مکش سراز کفم ای‌زلف‌یارسوزم چند — بداغ حسرت سرپنجهٔ‌ای که شانهٔ تست
گهرفشان چورگ ابرنوبهار چراست — زبانم ارنه کلید در خزانهٔ تست
بسلسبیل نشویم ز رخ غبار درت — که آب روی‌من ازخاك آستانهٔ تست

توخود چه نغمه سرائی که برفلك مشتان
برقص زهره ز گلبانگ عاشقانهٔ تست

(۸۰)

دور از توام بجز غم‌ورنج و ملال چیست　　باشم بحال مرگ مپرسم که‌حال چیست
گفتم خیال وصل تو دارم بخشم گفت　　من کیستم که‌ای توترا در خیال چیست
در دم بود کشنده دگر از دوا مگو　　بس کن‌طبیب درد سراین قیل‌وقال چیست
فریاد رس ندیده درین دشت هیچ کس　　این آه‌و نالهٔ جرس هرزه نال چیست
بر باد رفت خاك من از جورت وز من　　درد ترا هنوز غبار ملال چیست
نگذشتهٔ بطرف چمن گر تو صبح گاه　　گل را ز شبنم این عرق انفعال چیست
مشتاق بسکه تشنه لب آب تیغ تست
نشناسد اینکه خون چه و آب زلال چیست

(۸۱)

گوشت کجا بناله ام ای دل فریب هست　　آن گلبنی که صد چومنت عندلیب هست
در وادیی که شوق بود راهبر چه باك　　گر هرقدم هزار فراز و نشیب هست
دعوای ناتوانیت ای خسته کی سزاست　　تا قوت کشیدن ناز طبیب هست
کوشش‌چه‌لازمست که ازخوان وصل یار　　خواهد رسید قسمت ماگر نصیب هست
نالم کی از جفای توداغم ازاین که نیست　　بهر منت وفا و برای رقیب هست
مشتاق را ز ناله مکن منع بردرت
هر جا گلیست زمزمهٔ عندلیب هست

(۸۲)

زد قدم هرکس بگیتی پیشهٔ دیگر گرفت　　وقت‌رندی خوش که‌در دیر آمدوساغر گرفت
در هوای گلشن آن مرغ بخاك افتاده ام　　کاتشم ازگرم پروازی ببال و پر گرفت
جور کمتر کن مبین کوتاه دستم راکه هست　　عاجز اما میتواند دامن داور گرفت
نیست درعالم جوان‌مردی چوپیر می‌فروش　　کو برمن می‌ز زاهد خرقه و دفتر گرفت
در خرابات مغان کی زیردست غم شویم　　تا ز دستی می‌تواند دست ما ساغر گرفت
هیچ کس لب‌تادم مردن نبست ازحرف‌عشق　　این‌حکایت‌را بپایان چون‌رساند ازسر گرفت
شعلهٔ گر از ازل از آه گرمی بر نخاست　　آسمان بهر چه یارب رنگ خاکستر گرفت
آه گرمی برلب مشتاق دوش از دل رسید
رفت تا درخود کشد دم پای تاسر در گرفت

(۸۳)

زناز هرگزت ازمن اگر سئوالی‌نیست　　بدین خوشم که بدل از منت ملالی نیست

اگر بخاك نیفتم ز آشیان چکنم — مرا که قوت‌پرواز هست‌و بالی نیست
مجو نشاط طبیعت ز محفلی کانجا — میانهٔ دو نگه گفتگوی حالی نیست
کی‌آن زحال‌سیه‌بخت عشق آگاه است — که تیره‌روز زسودای خط وخالی نیست
مجو ز بلبل دستان سرای عشق نوا — در آن ریاض که مرغ ضعیف‌نالی نیست
چه داند آنچه به‌پیرانه سر کشم ازعشق — کسیکه شیفتهٔ طفل خوردسالی نیست
زند بخرمن هستی گر آتشم چه‌عجب — مزاج سرکش اورا که اعتدالی نیست

ز وصل یار دگر فال میزنی مشتاق
بگوبگو که ازین به‌خجسته فالی نیست

(۸٤)

جزعشق که اشرف بود ازجمله کمالات — دیگر بکمالی نتوان کرد مباهات
جویم بدعا چندت وخوانم بمناجات — من‌ذره توخورشید من‌ووصل توهیهات
ماجمله بتو قایم و تو قایم بالذات — توشخصی وماعکس توعالم همه‌مرآت
از طلعت یار است ظهور همه عالم — خورشید بود آئینهٔ جلوهٔ ذرات
بیخود همه‌کونین ز صهبای صفاتند — تاچیست شرابی‌که بود در قدح ذات
گردد سرم آسوده زسودای توحاشا — فارغ شودم دل زتمنای تو هیهات
هرگز دل موری مخراش ارنتوانی — اول بکف آری سپر تیغ مکافات
گر باده باندازه خوری نیست وبالت — این‌نکته چه‌خوش گفت بمن پیر خرابات
حیرانیم‌ازعشق کنون‌نیست که‌عمریست — در بازی شطرنج محبت شده‌ام مات

مشتاق من وخدمت میخانه که در عشق
نه عقده ام از زهد گشاید نه ز طامات

(۸۵)

از دوست قالب من دیوانه پرشده است — جسمم زجان تهی وزجانانه پرشده‌است
خون دل‌ازغمت همه‌درچشم آمده‌است — مینا تهی زباده و پیمانه پرشده است
گردد چگونه سبز بکوی تو آشنا — کین‌گلستان زسبزهٔ بیگانه پرشده‌است
آن نکته نشنوند که دارد حقیقتی — از بسکه گوش‌خلق زافسانه‌پرشده‌است
گردت زبسکه طایردلها فشانده بال — پای چراغت از پر پروانه پرشده‌است
ما را زحلقهٔ نرسد بیش از این کمند — ازبس بعهد زلف تو دیوانه‌پرشده‌است
نبود دلم رهین فروغی ز مهر و ماه — کز پرتو جمال تواین خانه پرشده‌است
هرگز دل خراب بدهر اینقدر نبود — ازسیل‌اشک‌ماست که‌ویرانه‌پرشده‌است

[1]محروم زخم ماست از آن زلف عنبرین ورنه ز مشک چاك دل شانه پرشده‌است
مشتاق را ز اشک غمت تار هر مژه
چون رشتهٔ بود که ز دردانه پر شده‌است

(۸۶)

بناله صبحدمم بلبل خوش الحان گفت که از جفای گل آن میکشم که نتوان گفت
بگوش جان‌دلم این‌نکته دوش پنهان گفت غمیست عشق که نتوان نهفت ونتوان گفت
جگر خراش ازآن شد صفیر مرغ اسیر که هرچه گفت زمحرومی گلستان گفت
حدیث پیك صبا کرد بازم آشفته که گفت قصهٔ زلف توو پریشان گفت
کسیکه سرزداز او رازعشق فرقی نیست گرآشکار نگفت این حدیث و پنهان گفت
ز دوری چمن آن بلبلم که تا جان داد بناله قصهٔ دور و دراز هجران گفت
مزن زحوصله‌گو لاف خستگی درعشق که‌درد خود بطبیب ازبرای درمان گفت
نکرد خدمت استاد کس نشد استاد نخستم این سخن استاد دردبستان گفت
چنان برت بخروشم که عندلیب بگل بناله درد دل خویش با صد افغان گفت
نظر بهمت مشتاق کن که در همه عمر
نگفت جز سخن‌عشق وهرچه گفت آن گفت

(۸۷)

بگذر ازدیر وحرم جانانه جای دیگراست خانهٔ دل جای‌او وین خانه جای دیگر است
شد دلم از دوری دلبر خراب اما چه‌سود گنج جای دیگر و ویرانه جای‌دیگر است
چون می از مینای چرخ آید بجام عشرتم شیشه جای دیگر و پیمانه جای دیگر است
گرنه ما را درطلب سرگشتگی باید چرا کعبه جای دیگر و بتخانه جای دیگر است
یار بزم افروز غیر ودرطلب سرگشته من شمع جای دیگرو پروانه جای دیگر است
مانده‌درچشمم سرشک‌و رفته‌دل‌در کوی‌او طفل جای دیگرو دیوانه جای دیگر است
غم درون سینه و واز تنگی‌جا دل برون میهمان درخانه صاحبخانه جای دیگر است
بیخود عشقم مگومشتاق بامن حرف وصل
روکه جای‌گفتن افسانه جای دیگر است

(۸۸)

کجازقهر تو غیر از توام پناهی هست همان به‌تست مراگر گریزگاهی هست
توابررحمت وفیض توعام آه که نیست بغیرمن زتوگر تشنه‌لب‌گیاهی هست

---

۱ ـ درنسخهٔ دیگر چنین ضبط شده :
محروم زخم ما و درآن زلف عنبرین از مشك چاکهای دل شانه پرشده‌است

نظر بجانب من نیست هرگزت ورنه گهی نباشد اگرسوی غیرگاهی هست
گذشت عمروچوشمع سحر زداغ غمت همان بدیده‌ام اشکی ودردل آهی هست
عنان سبک‌مکن ایشهسوار عرصهٔحسن که درزه تو بهرگام داد خواهی هست
سزد بزازی زارم اگرکشی دو عشق مگو ز جرم محبت بترگناهی هست
زروز وشب نیم آگه که عشقم افکنده بعالمی که نه‌مهری در آن نه‌ماهی هست
بکعبه هم نرود ز آستانه ات مشتاق
کجا بجز درت اورا امیدگاهی هست

(۸۹)

براوست رحم که درماندهٔ دل افتاده است کدام عقده چواین عقده مشکل افتاده است
دمی بوصل توچرخم چوآن غریق رساند که مرده است وز دریا بساحل افتاده است
دلم ز کوی‌بتان کی رهد که هرقدمی است بخاك دامی و صیاد غافل افتاده است
جزاشگ ماکه بخود عمری ازغمت نالید کدام قطره بدریا مقابل افتاده است
براه کوی توآن رهروم که چون‌شده خاك بسعی باد گذارش بمنزل افتاده است
ز پایمال حوادث چه شکوه مجنونرا که گشته گرد وبدنبال محمل افتاده است
ز برق نیست غمم مزرع مرا مشتاق
ز تاب تشنگی آتش بحاصل افتاده است

(۹۰)

گر بعاشق سر عتابش نیست هرچه گویم چرا جوابش نیست
گرنه کارم بهجر خویش گذاشت بهر قتلم چرا شتابش نیست
کوی عشقست چون گذرگه سیل که بجز خانهٔ خرابش نیست
چون زنم دیده برهم آینه وار چشم‌حیران عشق خوابش نیست
زاری ازعشق بس دلا کاتش رحم بر گریهٔ کبابش نیست
کشتئی را که داد تن بشکست بیمی از بحر و انقلابش نیست
منم آن رهروی که عشق‌افکند تشنه دروادئی که آبش نیست
گفتمش چاره کن غم مشتاق که زهجرت توان و تابش نیست
گفت سیماب وار جز مردن چارهٔ بهر اضطرابش نیست
گفتمش غیر ازاین علاج دگر بهر سوز دل کبابش نیست
بر لب انگشت زد مرا یعنی
که‌خموش‌این‌سخن جوابش نیست

(۹۱)

برلب بغیر ناله که دمساز مانده است — از دوریت بما چه دگرباز مانده است
آمد خزان عمرو هوای چمن بجاست — پررفته است وحسرت پرواز مانده‌است
چون دل زید به‌پنجهٔ مژگان‌او که صید — سالم کجا بچنگل شهباز مانده است
دارم زدیرو کعبه بدل‌رو که‌این دراست — درعشق اگر دری برخم باز مانده‌است
کردم بباغ ناله‌ای و تا ابد مرا — از شوق‌غنچه‌گوش برآواز مانده‌است
جز من که دردلم غمت افسرده پاکرا — درخانه سیل‌خانه برانداز مانده است

مشتاق را زعشق بود بوی گل کجا
پنهان بزیر پردهٔ غماز مانده است

(۹۲)

بربلبل آنچه از ستم باغبان گذشت — کی ازجفای خارو زجور خزان گذشت
گامی نرفته خار جفا دامنم گرفت — پنداشتم کزآن سر کو می‌توان گذشت
پایم نه‌بسته کس ولی از بیم پاسبان — نتوانم از حوالی آن آستان گذشت
داغم که ماند حسرت پیکان او بدل — تیرش‌ازین‌چه‌غم‌که‌مراز‌استخوان گذشت
صیاد بستن پر و بالش چه لازمست — مرغی که درهوای‌قفس زآشیان گذشت

بگذشت از زمانه بمشتاق ناتوان
درپیری آنچه ازستم آن جوان گذشت

(۹۳)

گرچومن‌ازگلشن عشقش بدل‌جزخارنیست — نالهٔ بلبل چرا چون نالهٔ من زار نیست
گرنه بااغیار سرگرمی چوشمع‌امشب چرا — برنخیزد از دلم آهی که آتش بار نیست
نیست تنها خسته جان من که دراقلیم عشق — جزدل مجروح و غیراز سینهٔ افکار نیست
ازکنشت‌و کعبه‌ام چون‌کافر ومؤمن مجوی — عاشقم عاشق مرا باکفر وایمان‌کار نیست
عاشقان محنت طلب‌اما کسی در کوی‌عشق — همچومن جویای رنج‌و طالب‌آزار نیست
مدعی نالد ز درد عشق اما از لبش — ناله‌ای‌کاید بگوشم نالهٔ بیمار نیست
او بعاشق‌دشمن ومن عاشقم نه‌بوالهوس — یار من‌باغیرازآن یاراست وبامن‌یارنیست
گلشن آرا گو درگلشن برویم وامکن — من‌چوبلبل‌زآن گلم‌نالان که‌در گلزار نیست

نیست‌ره درمحفلش مشتاق راکین بارگاه
بارگاه شه بود اینجا گدارا بار نیست

(۹٤)

نه صیدی جان برد از صیدگاه چشم فتانت — نه‌تیری کم شود ازترکش پرتیر مژگانت

ندارد چشمهٔ وصلت نشان چون نسپرد جانرا خضرهم تشنه‌لب درجستجوی آب حیوانت
مکن‌دست رقیبان را بخود گستاخ میترسم گل‌از[1] بسیاری گلچین نماند درگلستانت
نجویم بهر گلگشت چمن ازقید آزادی که‌خوشتر باشدم‌ازطرف گلشن کنج‌زندانت
تودادم میدهی‌داد ازتو گرخواهم دریغ‌اما ندارم دست گستاخی که آویزم بدامانت
تغافل پیشه یارا چونالم از تو دیری شد که محرومم زجور آشکار ولطف پنهانت
توازمی باحریفان درچمن‌سرخوش چه‌غم‌داری
که‌از حسرت دهد مشتاق جان در کنج‌زندانت

(٩٥)

فلك سرگشته از سودای عشقست بدوراین ساغر ازصهبای عشق‌است
برون ازنه فلك آنجا که جائی ازآن برتر نباشد جای عشق است
چه بحر بیکرانست اینکه نه چرخ حبابی چند از دریای عشق است
برون از شهر بند عقل شهریست که‌درهرکوچه‌اش غوغای‌عشق‌است
قبا گردد اگر نه اطلس چرخ نه براندازهٔ بالای عشق است
ازآن خاکم بسر ریزد که گردون غبار دامن صحرای عشق است
درین محفل لبا لب جام ،مشتاق
بود زان‌می که درمینای عشق است

(٩٦)

عالم خراب از نگه می پرست تست زآن‌می فغان که در قدح چشم مست تست
سر رشتهٔ طپیدن دل نیست در کفم چون نبض اضطراب وسکونم بدست تست
من باتو همچو شاخ درختم یکی بدار دست ازشکستنم که شکستم شکست تست
من در خمار حسرت یکبوسه و مدام لب جام باده را بلب می پرست تست
مشتاق ازآن چه‌شکوه که در کوی‌اوشدی
باخاك اگر برابر از اقبال پست تست

حرف ج

(٩٧)

بپایت دوش می‌افتاد گاهی‌راست گاهی کج مگرزلف‌توبوداز باد گاهی‌راست گاهی کج
چه از آهم‌آن سروسهی بالا که میگردد بتحریك صباشمشاد گاهی راست گاهی کج
نباشدد زآتش‌آهش عجب در کندن خارا که گرددتیشهٔ فرهاد گاهی‌راست‌گاهی کج
اگرباشدوقوف ازنیك‌وبد معمار گردون‌را گذارد پس‌چرا بنیاد گاهی‌راست گاهی کج

۱-این مصرع درنسخهٔ دیگر چنین ضبط‌شده است :گلی از کثرت گلچین نماندد گلستانت

چمد مشتاق آن‌شاخ گل واز شوق اوهردم
برآید ازلبم فریاد گاهی‌راست گاهی کج

حرف چ

(۹۸)

با بلبل مسکین‌گل وبیداد و دگر هیچ — وز زحمت‌گل بلبل و فریاد ودگر هیچ
مرغان چمن حلقه بگرد گل و نسرین — مرغ قفس و صحبت صیاد و دگر هیچ
آنشمع سر صحبت پروانه ندارد — کاهی‌کند از سوختگان یادو دگر هیچ
من کودك عاشق ستم مکتب عشقم — دارم هوس سیلی استاد و دگر هیچ
فرهاد جگر خسته و دلجوئی شیرین — شیرین وجگر گاوی فرهادو دگر هیچ
گردم چو غبار از ستم حادثه خواهم — آرد بسرکوی توام باد و دگر هیچ
ماراست ز برگ سفرو ساز ره عشق — همچون جرس قافله فریاد و دگر هیچ
در پهلوی عاشق دل ویرانه و صدگنج — در سینهٔ زاهد دل آباد و دگر هیچ

زان مه که رخش انجمن افروز نشاطست
مشتاق من و خاطر ناشاد و دگر هیچ

حرف د

(۹۹)

تا زگل نام و زگلزار نشان خواهد بود — کار مرغان چمن آه و فغان خواهد بود
ناید از پرده برون راز جهانست آن راز — که نهان بود و نهانست ونهان خواهدبود
رمضان میکده را بست در و مفتاحش — هم هلال شب عید رمضان خواهد بود
باده خور غصهٔ جان وغم تن چند خوری — عنقریب است که‌نه‌این ونه آن خواهدبود
هست چشم ترم آن چشمه که ازخون جگر — تا قیامت زجفای تو روان خواهد بود
داده ام تن بجفایت ولی از جور توام — چه‌قدر تاب وچه مقدار توان خواهد بود
باغبان رنجه مکن خاطر بلبل فرداست — که‌نه‌گلبن نه‌گل ازجورخزان‌خواهد بود
کشت پیرانه سراز جورم و تا روز جزا — دردلم حسرت آن‌تازه جوان خواهد بود
گفت آوردیم از کین بسر مهر منال — چون ننالم که همانست وهمان‌خواهد بود
تا در آماجگه سینه دلم دارد جای — هدف ناوك آن سخت‌کمان خواهد بود

نه‌همین ذکرتو دارد بلب اکنون مشتاق
تا ابد نام تواش ورد زبان خواهد بود

(۱۰۰)

خاك ارشوم بکوی توگردم نمی‌رسد — دردی ز دوری تو بدردم نمیرسد
این درد دیگراست که جانم بلب‌رسید — از درد یار و یار بدردم نمیرسد
برگ خزان رسیدهٔ باغ محبتم — رنگی برنگ چهرهٔ زردم نمیرسد
زافسردگی بمحفل یاران بدین خوشم — کافت بشمعی از دم سردم نمیرسد
نالان نیم زجور تو نالم که بردلم — تیری چرا زشصت تو هردم نمیرسد
زین‌پس من‌و فراق که دستم بدامنش — کوشش هزار مرتبه کردم نمیرسد

مشتاق تافتاد زهجر آتشم بجان
برقی بآه بادیه گردم نمیرسد

(۱۰۱)

گشاید از در میخانه هردرکاسمان بندد — مبادا در بروی هیچ‌کس پیرمغان بندد
بدشمن عهد یاری یار ما محکم چنان‌بندد — که نتواند بکوشش بگسلد بادوستان‌بندد
چه‌حاجت تیغ‌بندد برمیان‌کز شوق میمیرم — بقتلم چون‌میان نازك آن‌نازك میان بندد
جفاکارند خوبان سهی‌قد وای بر مرغی — کزبن‌نازك نهالان برنهالی آشیان بندد
سرم‌رفت اززبان‌برباد شمع‌آساخوشاآنکس — که‌دزهرمحفل‌آمد گوش‌بگشایدزبان بندد
بخونم چونغلطاند خدنگ آن‌شکارافکن — که‌برخاك افکند صدصیدتازه‌برکمان بندد
چه‌فیضم ازبهار حسن او رسم‌قدیمست‌این — که‌چون‌فصل‌گل‌آید باغ‌را درباغبان بندد

نیم پی‌بستگی مشتاق هرگز ازدوزلف‌آن
گره‌پیوسته ازکارم‌گراین بگشاید آن بندد

(۱۰۲)

پائی بپای دشت نوردم نمی رسد — گردی بگرد بادیه‌گردم نمیرسد
حال مرا شنید و نپردازدم بحال — دردم باو رسید و بدرم نمیرسد
داند مریض خویشم‌وآسوده‌خواندم — من درگمان اینکه بدردم نمیرسد
باد خزان‌گلشن خویشم جدا زتو — آفت بباغی از دم سردم نمیرسد
خون‌گریم‌ازغم‌توو‌داغم‌که‌هیچ‌رنگ — ازاشگ سرخ بررخ زردم نمیرسد

مشتاق درد نامهٔ عشاق خوانده ام
افسانه ای بقصهٔ دردم نمیرسد

(۱۰۳)

زخیلی کجا چون توشاهی برآید زبامی کجا چون تو ماهی برآید
بود سرکش از کاکلی دود آهم که گاهی ز زیر کلاهی برآید
جزاین کافتد از عاجزی در کمندی زصیدی چه در صیدگاهی برآید
ز تو کامران غیرو ما و نگاهی که‌ازکنج چشم توگاهی برآید
دمی کرد اوج اخترم چون زلیخا که‌ماهی‌چویوسف زچاهی برآید
هوس پیشه‌ام‌خواند وسوزم چوبینم که از تهمتی بی گناهی برآید
مبرجور از اندازه بیرون خدارا مباد از دلی غافل آهی برآید
چو شامست کوی قمر طلعتان را که از طرف هربام ماهی برآید
به‌ازکشت ماشوره زاری که‌ازوی گلی گر نروید گیاهی برآید
چه‌خوش باشد ارروزی امیدواری امیدش ز امید گاهی برآید
برآن کشت ظلمست باران که‌ازوی بامید برقی گیاهی برآید
تن لاغرم چون کشد بار عشقت کجا کار کوهی ز کاهی برآید

بده کام مشتاق یکره چه باشد
امید گدائی ز شاهی برآید

(۱۰٤)

گرم صد داغ بر جان میگذارد کجا داغی چو هجران میگذارد
خوشا تیرت که مرهم خستگان‌را به‌زخم ازآب پیکان میگذارد
چه بحراست اینکه درهم کشتی‌ما شکست وشکر طوفان میگذارد
گر از ذوق شهادت گردد آگاه زکف خضرآب حیوان میگذارد
میندیش و بکش می ابررحمت کرا آلوده دامان میگذارد
گذاردگر دمی آسوده ام چرخ کجا آن چشم فتان میگذارد
بجانم درد عشق بار خوشتر از آن منت که درمان میگذارد
خوشم باداغ عشق او که‌این داغ نه سر برجا نه سامان میگذارد

ستاند تا فراقش جان مشتاق
چه منتهاش بر جان میگذارد

(۱۰۵)

نه در سر غیر سودای تو باشد نه در دل جز تمنای تو باشد
فلك ابری ز دریای تو باشد زمین‌گردی ز صحرای تو باشد

نشان کلفت رندان درین بزم ز صاف و درد مینای تو باشد
بکس غیراز تو نگشایم در دل که جای غیر یا جای تو باشد
توئی کارایش عالم چو خورشید ز حسن عالم آرای تو باشد
زلیخا و غم یوسف خریدن مرا سودای سودای تو باشد
رخ زیبای ماه آسمانی کجا چون روی زیبای تو باشد
قد رعنای سرو بوستانی کجا چون قد رعنای تو باشد
دلی دارد درون سینه مشتاق
که لبریز از تمنای تو باشد

(۱۰۶)

بهرکام غیر آن شیرین سخن میپرورد از سخن شهدی که درکنج‌دهن میپرورد
بهر آغوش رقیب‌آن سیم تن میپرورد سیم خامی کاندرون پیرهن میپرورد
ریزد ازهم آشیانها را چمن پرا چرا گر چمن را بهر مرغان چمن میپرورد
گرفلك تاری زگیسویت برد کی‌بعدازاین ناله را در ناف آهوی ختن میپرورد
کرده عشقم عندلیب گلشنی کزلطف‌وکین گل برای غیروخار از بهرمن میپرورد
برنخیزد بلبلی مشتاق ازین بستان سرا
تا فلك میپرورد زاغ و زغن میپرورد

(۱۰۷)

آن دل‌که غم بتان ندارد باغیست که باغبان ندارد
چندش جویم‌که طایر کام مرغیست که آشیان ندارد
گم گشتهٔ عشق او چوعنقا نام ار دارد نشان ندارد
بافقرخوشم‌که نخل بی‌برگ بیم از ستم خزان ندارد
سودیست که در زیان عشقت سودی‌که ز پی زیان ندارد
ره رو چکندکه وادی عشق نقش پی کاروان ندارد
دارد یارم هرآنچه خواهی اما دل مهربان ندارد
مشتاق کجا و دین ودنیا
عاشق غم این وآن ندارد

(۱۰۸)

نه‌ازجفای توزیبا صنم نخواهد ماند همی‌صنم‌که صنم‌خانه هم نخواهدماند
پیاله‌کش‌که لب جام این سخن دارد ببزم‌جم‌که جم وجام جم نخواهدماند

بدین صفت که ره کفرو دین بغمزه زنی اثر زدیر ونشان ازحرم نخواهدماند
زآه سوختهٔ عشق روشنست چو شمع شب فراق که تا صبحدم نخواهدماند
فریب دولت ده روزهٔ جهان مشتاق
مخور که شاهی‌وطبل وعلم‌نخواهدماند

(۱۰۹)

دلم کز آتش جان سوزغم‌نخواهد ماند بمن نماند و بدلدار هم نخواهدماند
بسازبالب‌خشك ونه‌قطره جوی نه بحر که‌درمحیط‌جهان‌بیش‌و کم نخواهدماند
حذر ز آتش‌آهم که افکندکز تاب به‌بحر در جگر بحرنم نخواهدماند
بمحفل توعزیزان چنین شوند ارخار کسی زمحترمان محترم نخواهدماند
اگر شوند زرنج وجود آگه‌کیست که تا ابد بدیار عدم نخواهدماند
بدست داغ تووین داغ سوزدم که‌درم همیشه‌در کف‌صاحب درم نخواهدماند
زشادی وغم غیرو تونیست غم مشتاق
همیشه شادی وپیوسته غم نخواهدماند

(۱۱۰)

دوش در طرف چمن بلبلی افغان میکرد ناله درحلقهٔ مرغان خوش‌الحان میکرد
بود در وصل ندانم ز چه رومی نالید غالباً همچو من اندیشهٔ هجران میکرد
کشتیم را که رهانید توکل زین بحر غرق میشد اگر اندیشهٔ طوفان میکرد
سرنوشتش ز ازل بود که در چاه افتد ورنه یوسف حذر ازحیلهٔ اخوان میکرد
تشنهٔ زخم خدنگ تو ام ایکاش مرا درگلو قطره ای ازچشمهٔ پیکان میکرد
دردمی دردکش میکده را می‌شد صاف هرچه میگفت‌گرش پیرمغان آن میکرد
جذبهٔ کعبه بود خاصهٔ مردان خدا ورنه هرسست قدم قطع بیابان میکرد
بود اگر مست می‌شوق‌حرم شکوه چرا کعبه رو از ستم خار مقیلان میکرد
نرسدگل چو بمرغان چمن لشکر دی کاش می‌آمد و تاراج گلستان میکرد
زیرخط لعل تومیجست مپندارکه خضر در سیاهی طلب چشمهٔ حیوان میکرد
قابل‌گنج محبت دل مشتاق نبود
ورنه این‌خانه‌زسیل‌مژه‌ویران‌میکرد

(۱۱۱)

لب شیرین تو شیرین تر از آن ساخته‌اند که توان‌گفتنش ازشیره جان ساخته‌اند
کرده‌اند ازغمت آنان جگرم خون‌ایگل که‌ترا لاله رخ وغنچه دهان ساخته‌اند

نتوانم که کنم قطع نظر از دولبت کاین دورا قوت دل وقوت جان ساخته‌اند
اهل دل از دوجهان نام ونشانت طلبند ورنه باگوشهٔ دل از دوجهان ساخته‌اند
بی‌تو میسوزم و میسازم وهرگز عشاق نه‌چنین سوخته‌اند و نه چنان ساخته‌اند
تا درآن بوسه نگنجد دهن تنگ ترا تنگ تراز دل ما تنگدلان ساخته‌اند

زین چمن چون گل رعناست چه‌فیضت مشتان
که بهار توهم آغوش خزان ساخته‌اند

(۱۱۲)

نه‌زآب وگلت‌ای نخل جوان ساخته‌اند که سراپای‌تو ازروح‌روان ساخته‌اند
بر لب چشمهٔ چشمم بتفرج به نشین کآب‌این‌چشمه برای‌توروان ساخته‌اند
من کجا صبر کجا بی‌توکه دردوغم‌هجر دل وجانم تهی‌ازتاب وتوان ساخته‌اند
پیرم‌و زاین‌طلبم‌وصل جوانان کین قوم داده یك‌بوسه وصدپیرجوان ساخته‌اند
غمزه‌ات رهزن خلقست چه‌طفلی که‌ترا آفت جان ودل پیر جوان ساخته‌اند
بگذر ازکعبه وبتخانه که دروادی‌عشق این‌دورا سنگ‌ره راهروان ساخته‌اند

من‌و میخانه که صدمرتبه اهلش مشتاق
گشته‌ام پیروبجامیم جوان ساخته اند

(۱۱۳)

در چمن مرغ چمن ناله چوبنیاد کند کاش ازحال اسیران قفس یاد کند
در قفس‌نالهٔ گرمم که چوبرق‌آتش زد نتوانست اثر در دل صیاد کند
گومکن هرگزم اوگرنکند یادمباد که ز یاد آوری غیر مرا یاد کند
زان بنالیم برت‌کین اثر نالهٔ ماست که‌دلت سخت‌تراز بیضهٔ فولاد کند
آیدازکوی توام یاد بگلشن چه‌عجب ناله‌ام گر شنود بلبل و فریاد کند
خوبغم‌گیرکه سازطرب وبرگ نشاط اینقدر نیست جهان‌را که‌دلی‌شاد کند
بخرابی جهان ساخته‌ام‌کآب وگلش اینقدرنیست که ویرانه ای آباد کند
حسن وعشقندوسلطان که‌بآبادوخراب این همه دادکندآن همه بیداد کند
عقل با عشق محالست برآید آری پنجهٔ موم چه با پنجهٔ فولاد کند
خوشترازذوق اسیری چه‌بود کوصیاد نه دهد آبم ونه دانه نه آزاد کند
نکند میل اگر خاطر خسرو بشکر بس که‌روی‌دل شیرین‌سوی‌فرهاد کند

دارم‌این‌چشم ازآن‌چشم که‌گاهی‌مشتاق
بنگاهی دل غمدیدهٔ من شاد کند

(۱۱٤)

ساز وبرگ طرب ازساغرومینا نشود شاهدی تا نبود عیش مهیا نشود
بی‌تو ازسیل‌سرشکی که بمژگان دارم نیست درعهد من‌آنشهر که‌صحرا نشود
بسکه ازجوش دلم‌اشگ بخود مینالد نیست‌درچشم من‌آنقطره که‌دریا نشود
دل روشن رسدش‌از درو دیوارشکست صرفهٔ سنگ درآنست که مینا نشود
منکه‌درخون کشدم ناخن بیمت چون‌تیغ به که از رشتهٔ‌کارم گره‌ای وا نشود
ازمن گم‌شده جوئی‌چه‌نشان دررہ‌عشق هر که گم گشت درین بادیه پیدا نشود
مگذر از خاك درپیر خرابات کجاست کشدآن کور که این‌سرمه وبینا نشود

عزم‌رفتن نکنم‌هرگزاز آنکومشتاق
که مرا پاس وفا سلسلهٔ پا نشود

(۱۱٥)

گفتی‌اوراست وفاپیشه بلی‌گر می‌بود اندکی‌ایدل ازین حال توبهتر می‌بود
بامن‌اکنون که‌بمهراست مراحال‌این‌است وه چه میکردم‌اگر یارستمگر می‌بود
گفتی ارچارهٔ هجران‌طلبی باش‌صبور چاره صبراست بلی‌کاش‌میسر می‌بود
چارهٔ هجرکه آنهم نکند می‌کردم غیرمردن اگرم چارهٔ دیگر می‌بود

میگذشت‌آه‌چه برجان خلایق مشتاق
روزحشر ار به‌شب‌هجربرابر می بود

(۱۱٦)

می دوچشم توندانم زچه پیمانه زدند که‌ره دین ودل عاقل ودیوانه زدند
توئی آنشمع که هرشام ملایك تاصبح درهوای تو پروبال چوپروانه زدند
کشم از دیرچسان‌پاکه درآن‌مغبچگان ره دین ودلم از جلوهٔ مستانه زدند
خسروملك‌جنونم برمن مجنون کیست کاوّل این‌قرعه بنام من دیوانه زدند

سوخت جامی زمی عشقم و پیداست که چیست
حال آنان که ازاین می دوسه پیمانه زدند

(۱۱۷)

ناله بکوی اودلم بهرچه بس نمیکند یار ستیزه کار من یاری‌کس نمیکند
نیست‌بفکرسینه‌ام گم‌شده‌دل که‌چون‌رهد مرغ اسیر از قفس یادقفس نمیکند
گرنه ضعیف ماخودوهمت مابود قوی بهرچه عنکبوت‌ما صیدمگس نمیکند
منع مکن زناله‌ام کانچه‌بمن جدا زتو سوزفراق میکند شعله بخس نمیکند

نیست‌دم مرا اثر ورنه قفای‌محملش میکنم آنقدر که من ناله‌جرس نمیکند
دل مگرت خبردهد گاه زحالم‌ازطپش ورنه ضعیف ناله‌ام کار نفس نمیکند
دل کشد ازنگاه او آنچه‌بمست روزوشب
بیم جفای شحنه وجورعسس نمیکند

(۱۱۸)

بلب صدبار جانم دررهش گر زانتظارآید ازآن خوشتر که همراه رقیب‌آن گلعذار آید
بکف دامانش آوردم بصد سعی و رها کردم زدستم جز بهم سودن بگو دیگر چکار آید
غباری هر کجا از دور بینم پیش ره گیرم به‌امیدی که از دنبال‌گرد آن شهسوار آید
نرفتم یکره از کوی تو خوشدل‌باشم‌آنعاشق که هربار ازنخست آزرده‌تر از کوی‌یار آید
نشاندی چون براه وعده‌ام زان سرگران‌رفتن بلب دانستم آخر جان من از انتظار آید
روم‌چند ازدرت‌نومیدتر زاوّل‌خوش‌آن‌عاشق که آید از سرکوی تو و امیدوار آید
بدان امید نخلی را توان صدسال پروردن که‌شیرین گردد ازوی‌کام تلخی چون ببار آید
جفاهای ترا چون بشمرم‌کز صدیکی ماند همان نشمرده از جور تو وروز شمار آید
مکن مشتاق را منع از می‌وصلت چه‌خواهد شد
کشد زین باده مخموری وبیرون از خمار آید

(۱۱۹)

عزیزش‌دارچون گل هرچه درچشم توخارآید بجای‌خویش‌اگرسنگست اگرگوهربکار آید
چه‌حاصل گر برون‌آید زصدگرداب‌آن کشتی که در گل می‌نشیند از میان تا برکنار آید
بودکشت محبت را چه خاك تلخ حیرانم که‌گر کارند آنجا نیشکر حنظل ببار آید
من‌آن مرغم که سر در زیربال وپرزدل‌گیری برون نارم‌رودگرصد خزان وصد بهارآید
زشوق ناوکش خون‌شد دلم ای بخت امدادی که ترکش‌بسته بهرصیدم آن‌عاشق‌شکار آید
فغان ازشوقت ای‌گل کزتن‌آید گربرون جانم محالست اینکه ازجانم برون این خارخار آید
خطت‌گرسرزد وشورمن افزون‌شدعجب نبود شود دیوانه تر دیوانه چون فصل بهار آید
کندگر باده با این سرگرانی درقدح ساقی
بلب مشتاق جانم دانم از رنج خمار آید

(۱۲۰)

[1]گرهمین خون مرا یارخورد نوشش‌باد ور نه اندیشهٔ بیداد فراموشش باد

---

۱ - این غزل‌در استقبال‌ازغزل خواجه حافظ میباشد که مطلعش اینست :
صوفي ازباده باندازه خورد نوشش باد ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

شدشب تار اگرروز من از شام خطش روز روشن شبم ازصبح بناگوشش باد
کرده از جلوه بسی پیرهن صبر قبا جان فدای روش سرو قبا پوشش باد
برسر این دست که هرشب زفراقش دارم شبی امیدکه تا صبح در آغوشش باد
چه‌شود مست و کند میل که خونم نوشد خون من درقدح لعل قدح نوشش باد
گفتمش گوش بافسانهٔ اغیار مده گوهر پند من امیدکه در گوشش باد
مدعی کیست که از شهد لبش گیرد کام نیشها در جگر ازحسرت‌آن نوشش باد
صد سخن نرگس گویاش بمن دارد نیز سخنی قسمتم از غنچهٔ خاموشش باد
درقدح‌دوش‌می ازخون دلم کرد و بخورد سر خوش امشب که‌الهی‌زمی دوشش باد
گرچه بامن‌سخن از نازنگوید مشتاق
طرف حرف لبم با لب خاموشش باد

(۱۲۱)

سر کوی اوست جائی که صبا گذر ندارد چه عجب که مردم ازغم من‌واوخبر ندارد
چه کسی که‌هر که گرددبتوچون‌هدف مقابل اگرش بتیر دوزی زتو چشم بر ندارد
شب هجر نالهٔ من که زسنگ خون گشاید چه دلست یارب‌آن دل که درو اثر ندارد
نه‌همین منم برویت نگران کجاست چشمی که بصد هزار حسرت برخت نظر ندارد
زجفای غیر مشتاق اگر ازدرت کشد پا
بکجا رود که راهی بدر دگر ندارد

(۱۲۲)

نشاط انگیز آفاقست اگرصاحبدمی خندد که گرصاحبدمی چون‌صبح‌خنددعالمی خندد
ندارد گردلم بیم وامید هجر ووصل او چراچون‌شمع دربزمش‌دمی گریددمی خندد
زعشقت ناخوش‌وخوش بانشاطو کالفتم‌چندان که ازهرشادئی گریددلم وزهرغمی خندد
نگرید ازغمم گرشادمان چون شیشهٔوساغر چرا تا من نمیگریم بمحفل اونمی خندد
ندارد تاب درد دوریت ور نه زبی دردی دلم آن ماتمی باشد که درهرماتمی خندد
درین گلشن گل از ابر بهاری خنددو آن گل بهرجا بیند ازعشاق چشم تر نمی خندد
زهجرووصل بسیارو کم او کیست غیرازمن که‌ازغم‌روز گاری گرید ازشادی‌دمی خندد
بجز مشتاق از نیرنگ بازیهای‌عشق او
ندیدم کس بسوزی گریدواز ماتمی خندد

(۱۲۳)

رستنش از دامت احتمال ندارد مرغ اسیریست دل که بال ندارد
آن قدورفتار بین که سرو خرامان جلوهٔ جان‌بخش این نهال ندارد

روی تو ماهست لیك درخم ابرو ماه برخ عنبرین هلال ندارد
خسته دلم‌صید کود کیست که هرگز رحم بمرغ شکسته بال ندارد
نالم ودانم که ره بگوش توای گل نالهٔ مرغ ضعیف نال ندارد
زینت حسن است تیره بختی عاشق روی توحاجت بخط وخال ندارد
ساخته مشتاق با گدائی کویت
داعیهٔ حشمت و جلال ندارد

(١٢٤)

دولت فقر آفت زوال ندارد ای‌خنك آنكس که‌ملك‌ومال ندارد
گریه بود ترجمان آنکه زبانی پیش توهنگام عرض حال ندارد
چشم تراست آبیار کشت محبت مزرع ماییم خشك سال ندارد
بوالهوس است آنکه گاه عرض‌تمنا پیش نکویان زبان لال ندارد
هست‌قدح بزم‌عشق را دل پرخون جام زر و کاسهٔ سفال ندارد
گاه مه و گاه مهر گویمت اما
پیش تو این‌حسن وآن‌جمال ندارد

(١٢٥)

خوانم او را دعا همین باشد وز دعا مدعا همین باشد
بس درین محفلم می ومعشوق تا همانست و تا همین باشد
رودم دل کجا ز کنج لبت گوشهٔ دلگشا همین باشد
دروداع تو تا دل وجان هست تا همانست و تا همین باشد
چون پی محملت نناند دل ناقه ات را درا همین باشد
دردمند تو ام دوا چکنم من و دردت دوا همین باشد
از در اوکجا رود مشتاق
شه همان وگدا همین باشد

(١٢٦)

ازآن غم را دل ما خانه باشد که‌آن‌جغداست‌واین‌ویرانه باشد
بمن شد آشنا نا آشنائی که از هر آشنا بیگانه باشد
نیم مرغی‌که در دام تو اورا خیال دام و فکر دانه باشد
کجا جویم‌می وصلت‌که این می نه در مینا نه در پیمانه باشد
پس‌ازمرگم‌زحسرت‌سوزد آنشمع که خاکش تربت پروانه باشد
شبی باشد مرا از روز خوشتر که زلفت‌درکفم چون‌شانه باشد

از آن شد بستهٔ زلف تو مشتاق
که آن زنجیر واین دیوانه باشد

(۱۲۷)

نیم غمین که بگردون مرا فغان نرسد — اگر بیار رسد گو بآسمان نرسد
چه پرورش دهم آن نخل را درین گلشن — که چون رسد ثمر او بباغبان نرسد
چرا کشم چونه آهم رسد زضعف براو — که از کمان جهداین تیرو برنشان نرسد
بده برنج ره عشق تن کجا مشتاق
رسد بمنزل جانانه تا بجان نرسد

(۱۲۸)

کسیکه دورشدت چون زآستان میرد — به آنکه بردرت ازجور پاسبان میرد
شهید میرد اسیر قفس چه رشك برد — بطایری که چو میرد در آشیان میرد
کسیکه زندهٔ عشقست جاودان باقیست — وگرنه دارد اگرصد هزارجان میرد
زبس بمرغ چمن هجر گل بود دشوار — بهار ناشده آن به که در خزان میرد
اجل نمیکشدش خستهٔ تو بیماریست — که جان دهدچو بدست تو جان ستان میرد
مبرزعاشق ومنشین به ابوالهوس نه رواست — زهجرووصل تواین زنده ماندآن میرد
نهان بکنج غمت بی تو داد جان مشتاق
چوآن غریب که در گوشه نهان میرد

(۱۲۹)

چه عجب که وقت مردن بمزار ما بیاید — که نیامدست وقتی که بکار ما بیاید
دل هر کسی زنازی شده صید دلنوازی — چه شود که شاهبازی بشکار ما بیاید
اگر اینچنین گدازد تن مادرانتظارش — ز میان رویم تا او بکنار ما بیاید
بدیار یار باشم نگران که مدتی شد — نه ازآن دیار پیکی بدیار ما بیاید
چکنیم دوراز آن کو دل هرزه گرد خودرا — که دگر نه آن دلست این که بکار ما بیاید
بجز آنکه دیدهٔ ما زغمش سفید گردد — سحری کی از قفای شب تار ما بیاید
سپریم جان چو مشتاق اگر از جفا براهش
چه عجب که هرچه گوئی زنگار ما بیاید

(۱۳۰)

از دم باد صبا بوی کسی می آید — من وفریاد که فریادرسی می آید
خیزداز ما چه درین دام که بی یاری عشق — کی زسیمرغ تلاش مگسی می آید

کار عشاق تو در عشق همین سوختنست — چه در آتش دگر از مشت خسی می‌آید
نیست درطالع مرغ دل ما آزادی — هر نفس نالهٔ اواز قفسی می‌آید
در رهت بی‌خبر از حال دلم لیك بگوش — نالـهٔ زاریم از باز پسی می‌آید
درهوای شکرت به که پرافشان نشویم — کی ترا رحم بحال مگسی می‌آید
خستهٔ عشقم و خواموش نگردم زفغان — میکنم ناله زمن تا نفسی می‌آید
آورد یاری اشکم چه بکویت گوئی — که به بحر از مددسیل خسی می‌آید
مخوراز بخت سیه غم که زدورمه ومهر — شب بسی میرود و روز بسی می‌آید
دره عشق کسی نشنود آواز کسی — گاهی از دور صدای جرسی می‌آید
عشق آن شاهسواریست که بی تحریکش — کی درین عرصه بجولان فرسی می‌آید

خوش دلم می‌طپد از شوق همانامشتاق
پیکی امشب زسر کوی کسی می‌آید

(۱۳۱)

یار یار امروز یاری نیست یاران را چه شد — کس بکس مهری ندارد دوستداران را چه‌شد
دجله‌ها خشکید واز دریا بخاری برنخواست — کشت عالم زرد گشت ابر بهاران را چه‌شد
هیچ کس زین دوستان ظاهری نبود که نیست — دوستی دشمن بباطن دوستداران را چه‌شد
کس نمیآرد بجولان رخش در میدان عشق — مانده‌است این عرصه خالی شهسواران را چه‌شد
رسم مهر و شیوهٔ یاری نمیداند کسی — مهر ورزانرا چه حال افتاد یاران را چه‌شد
گیرد ابری گر هوا هر قطرهٔ او کاربرق — میکند در کشت عالم فیض باران را چه‌شد
بسته درگاه امید و نشنود گوش کسی — زان صدای حلقهٔ امیدواران را چه‌شد
خالیست ازسروگل سرتاسر گلزار حسن — سروقدانرا چه گشت و گل عذاران را چه‌شد
از نواسنجان تهی این باغ واز شاخی بگوش — نالهٔ مرغی نمی آید هزارانرا چه‌شد
دانها بس تشنه‌لب آتش بجان در زیر خاك — از برای قطره‌ای ابر بهاران را چه‌شد

ذرهٔ نور محبت در دل مشتاق نیست
درزمین سینه تخم مهر کارانرا چه‌شد

(۱۳۲)

خواهد آورد خط و ترك جفا خواهد کرد — گر کند عمر وفا یار وفا خواهد کرد
خواهد از سرکشی آن گلبن نازآید باز — رحم بر بلبل بی برگ و نوا خواهد کرد
خواهد از رشته کارم گره از لطف گشود — چارهٔ عقده‌ام آن عقده گشا خواهد کرد
خواهد افتاد در اندیشهٔ ناکامی من — کامهای دلم از لطف روا خواهد کرد
خواهد از رشته هجران شدنم عقده گشا — گرهی را که بکارم زده وا خواهد کرد

خواهد آمد بسرم همچو قبا وز غیرت — جامهٔ هستی اغیار قبا خواهد کرد
مهربانش بمن خسته خدا خواهد ساخت — گر ترحم نکند یار خدا خواهد کرد
ثمری گر ندهد آه فغان خواهد داد — اثری گر نکند ناله دعا خواهد کرد
خواهد از جاذبهٔ عشق بمن مایل شد — رفت اگر از برمن رو بقفا خواهد کرد
گر پسندد که دهم جان زغمش نیست غمی — هر که این درد بمن داد دوا خواهد کرد
برنتابم ز درش روی که آخر مشتاق
شاه من رحم براحوال گدا خواهد کرد

(۱۳۳)

مرا بخت سبز از فلك دوش بود — که آن سرو نازم در آغوش بود
ز غمخواری وصل او در دلم — غم هر دو عالم فراموش بود
نگاهش بمن در سؤال وجواب — سراپا زبان جمله تن گوش بود
چگویم پس از هجر از وصل وی — که آن جمله نیش این همه نوش بود
لبش داشت صد رنگ بامن سخن — نه چون غنچه از ناز خاموش بود
ز صهبای وصلش دلم تا سحر — برنگ خم باده در جوش بود
ز سیل سرشکم چو شبهای هجر — گهی تا کمرگاه و تا دوش بود
چه فیض امشب از وصل مشتاق دید
کز این باده تا صبح بیهوش بود

(۱۳٤)

خدات خواهی اگراز بلا نگه دارد — مرا تو نیز نگهدار تا نگه دارد
رسیده ئی بکمال جمال یوسف من — ترا آفت گرگان خدا نگه دارد
چراغ حسن ترا کافتاب پروانه ست — سپهرش ازدم باد صبا نگه دارد
خوشم بسایه ات ای طایر همایون بال — ترا زمانه ز دام بلا نگه دارد
ترا که روح روان منی زدیدهٔ خصم — فلك نهفته چو آب بقا نگه دارد
زهجر وصل تو فریاد چند چون مشتاق
مرا میانهٔ خوف و رجا نگه دارد

(۱۳٥)

روزی که مرغ وحشی دل باتو رام بود — نه نامی از قفس نه نشانی زدام بود
سرکش مشو زناز که گلچین روزگار — با گلبن آنچه کرد گل انتقام بود
مردم ز آرزوی وصال تو کین ثمر — هرگز نگشت پخته وتابود خام بود
می کش نیم کنون که مرا آفریده اند — زان مشت گل که گاه سبو گاه جام بود

افغان که گشت هالهٔ خط بوتهٔ گداز جسن ترا که غیرت ماه تمام بود
شادم ز بیخودی که چه باغیردیدمش نشناختم که غیر که و او کدام بود
مشتاق لب به بند که افتاد درقفس
طوطی باین گناه که شیرین کلام بود

(١٣٦)

نه هر مهی روش مهرگستری داند نه هر که خواجه شود بنده پروری داند
هزار شیوه بکار است دلربایان را نه هر که بود دلی رسم دلبری داند
بآن صنم ره رسم وفا چه آموزم که مهرخود روش ذره پروری داند
خوشست ناله و فریاد داد خواهانش وگرنه خسرو من دادگستری داند
بجام و آینه تا ننگرند آخر کار نه جم جمی نه سکندر سکندری داند
دلم ربود ورخ از من نهفت وحیرانم که نیست او پری و شیوهٔ پری داند
گرت دلیست بمعشوق و دلستانی ده که قدر گوهر یکدانه گوهری داند
خبر ز عشق ندارد کسیکه رونق دهر ز گردش فلك و ماه مشتری داند
غنی زسیم وزر از فیض مستیم ورنه گدای کوی مغان کیمیاگری داند
کشند زادهٔ خودرا زکین مدارطمع که آسمان پدری خاك مادری داند
مپرس ازستم یار جز زمن مشتاق
که هم پری زده خوی بدپری داند

(١٣٧)

بوسه‌ای دوش زلعل تو براتم دادند مرده بودم زغمت آب حیاتم دادند
کام تلخیست که بردم زغمش درته خاك ثمری کاخر از آن شاخ نباتم دادند
تشنه در بادیهٔ عشق بخون غلطیدم چه‌شد از دیدهٔ تر شط فراتم دادند
پای‌بست توام‌ازتن‌نکنم شکوه چه‌سود گیرم از این‌قفس تنگ نجاتم دادند
برنخیزم شوم ارخاك نظرکن برهت چه‌قدر صبرو چه مقدار ثباتم دادند
درسواد خط مشکین لب اوپنهان‌داشت چون خضر آنچه نشان درظلماتم دادند
مفلس عشق ترا جز تو نباید چکنم نقد کونین گرفتم بزکاتم دادند
رهبرم گشت زهررنگ به‌بی‌رنگی‌ذات نشاه گرمی صد رنگ صفاتم دادند
خاك شوخاك که من برسرآن کومشتاق
چون شدم پست علوّ درجاتم دادند

(١٣٨)

دل‌چرا چون شمع جزآه سربارش نباشد گربآتش پاره‌ای چون‌خودسروکارش‌نباشد

کی گلی از گلبن مقصود هرگز چیده دستش　　هر که از شاخ گلی در پای دل خارش نباشد
بیدلانرا نبود از بیم جفایت نیست بیجا　　کس چه اندیشد ز سنگ از شیشه در بارش نباشد
در تب هجرت بکنج گلخنم افتاده بیکس　　همچو بیمار غریبی کو پرستارش نباشد
نیست بیجا گر بدل کردم بکین مهر و وفا را　　سنگ از آن گوهر بود به کو خریدارش نباشد
صیدگاه کوی اورا گشته‌ام صدره سراسر　　آشیان گم کرده‌ای چون من گرفتارش نباشد
کی زند پروانه گرم سوختن خود را بر آتش
روی دل مشتاق گر از جانب یارش نباشد

(۱۳۹)

[۱]مژده ای دل که شب فرقت یار آخر شد　　روز تاریك سر آمد شب تار آخر شد
یار از غیر برید الفت و باما پیوست　　بود ربطی که میان گل و خار آخر شد
از دم سرد خزان آنچه بگلشن میرفت　　عاقبت از نفس گرم بهار آخر شد
صندل دردسرم شد می وصلش صدشکر　　محنت مستی و اندوه خمار آخر شد
گشت آئینه صفت خاك چمن عکس پذیر　　که ز صیقل گری ابر غبار آخر شد
میرسد آنچه بما از ستم هجر گذشت　　میکشد آنچه دل از فرقت یار آخر شد
از گل آن جور که بر بلبل مسکین میرفت　　عاقبت از اثر نالهٔ زار آخر شد
میکشد آنهمه محنت که ز هجران مشتاق
بارش از مهر چو آمد بکنار آخر شد

(۱٤۰)

صد چشم ورخسار تو دیدن نگذارند　　صد گوش و حرف تو شنیدن نگذارند
از گلشن وصل تو چه حاصل که شکفته است　　درهم گلت از خوبی وچیدن نگذارند
زیر فلکم گو نگشایند پر و بال　　چون زین قفس تنگ پریدن نگذارند
از رستن تخمی که برش نیست چه حاصل　　گوهر گزم از خاك دمیدن نگذارند
خون شد جگر تشنه ز حسرت نگرم چند　　شادابی لعلی که مکیدن نگذارند
دل تنگم و آورد صبا بوی تو فریاد　　چون غنچه گرم جامه دریدن نگذارند
مشتاق چه کیفیتم از باده در آن بزم
زان جام لبالب که چشیدن نگذارند

(۱٤۱)

شام شد زلف سیاه تو بیارم آمد　　گشت طالع مه وماه تو بیارم آمد

۱ـ این غزل در استقبال از غزل خواجه میباشد میگوید　روز هجران وشب فرقت یار آخر شد

دوش دربادیه رم کرده غزالی میگشت — گردش چشم سیاه تو بیادم آمد
برسر شاخ کله گوشهٔ گل باد شکست — شکن طرف کلاه تو بیادم آمد
خنجر غرقه بخون درکف مستی دیدم — تیغ خونریز نگاه تو بیادم آمد
بخسی آتشی از جلوهٔ برقی افتاد — حال خود برسر راه تو بیادم آمد
تیری آمد بهدف تند زشصتی مشتاق
سرعت ناوک آه تو بیادم آمد

(۱۴۲)

گفتم[۱] ز صبر کار بسامان شود نشد — طالع بحکم وبخت بفرمان شود نشد
یاآنکه ترك او بجفا دل کند نکرد — یا آنکه اوزکرده پشیمان شود نشد
یا جان زدام کفر خط اورهد نرست — یاآن فرنگ زاده مسلمان شود نشد
یاهمچوشمع آتش هجرت کشد نکشت — یا گلخن فراق گلستان شود نشد
یاذون شهد وصل تو ازدل رود نرفت — یا عادتم بتلخی هجران شود نشد
یا خودبکوی وصل تودل ره برد نبرد — یا جذبهٔ تو سلسله جنبان شود نشد
مشتاق یا براه غمت جان دهد نداد
یا مشکل فراق تو آسان شود نشد

(۱۴۳)

خوش آنکه مرا وصل تن سیمتنی بود — دردستم ازین باغچه سیب ذقنی بود
بودم بگلی خوش دل وچون مرغ اسیرم — نه حسرت باغی نه هوای چمنی بود
میگشت دلم شب همه شب گرد چراغی — سرگشته نه پروانهٔ هر انجمنی بود
آگاه نبودم ز شب تیرهٔ عشاق — درگوش دلم قصهٔ هجران سخنی بود
کی داشت دلم حسرت یکبوسه که چون خال — این گوشه نشین ساکن کنج دهنی بود
نی نی غلطم این همه مشتاق فسانه است
کی دامن وصلی بکف همچو منی بود

(۱۴۴)

خوش آنکه شمع خلوتم آن سروناز بود — وزهرکه بود غیر منش احتراز بود
سرگرم ناز اوهمه شب بامن وزشوق — تا صبح کار من همه عجزو نیاز بود
زین سان زعشق خار نبودم که در برش — عشاق را بر اهل هوس امتیاز بود
ازمهربود خصم کش وبوالهوس گداز — وزلطف دوست پرور وعاشق نواز بود
فارغ ز منت می وساغر به بزم شوق — من از نیازسرخوش وآن مست ناز بود

---

۱ ـ درنسخهٔ دیگراین مصرع چنین ضبط شده است گفتم زصبر کارمن آسان شود نشد

دایم چراغ خلوت من بود همچوشمع وزرشک غیراهمه سوزوگداز بود
مشتاق روکنون و به بیچارگی بساز
رفت آنزمان که یار ترا چاره‌ساز بود

(۱۴۵)

من و پاس تیر جفای او که مباد بر جگری رسد
که زغیرتم کشدآن ستم که زدوست بر دگری رسد
طلبی نگین وصال او بکف اینقدر زچه مدعی
گهری چنین نه‌سزا بود که بچون توبدگهری رسد
همه بلبلان وسرود خوش من وناله‌ای که درین چمن
زسرایتش دوسه قطره‌ای زدلی بچشم تری رسد
بنشان ز بوسهٔ آتش دل تشنه کام وصال خود
چه زیان دجله زقطره‌ای که بآتشین جگری رسد
نکنم طلب ز جحیم هم که تری زچشم ترم برد
که عیان بود چه بقلزمی ز حرارت شرری رسد
زتو شهره‌ام چه بشهروکوچه نهان‌کنم غمت از عدو
بکسی که‌شق‌شده پرده‌اش چه‌ضرزپرده دری رسد
تو که باغ‌پر گل و میوه‌ای چه تمتع از تو که هیچ‌گه
نه به بلبلان ز تو نکهتی نه به باغبان ثمری رسد
شده روزگار من این چنین زغمت سیاه و نیم غمین
نرسد زدور فلك شبی که نه از پیش سحری رسد

(۱۴۶)

منم آنکه هر نفسم بدل ستمی ز عشوه‌گری رسد
غم دلبری نشودکهن که ز تازه تازه تری رسد
بسریر سلطنت آنصنم زند از نشاط و سرور دم
بامید این من وکنج غم که زیوسفم خبری رسد
منم‌آنکه میکشدم بخون زخدنگ رشک شهید خود
زکمان ناز تو ناوکی بغلط چو برجگری رسد
همه زخم حسرتم از لبت من خسته‌دل نبود روا
نمکی ز شهد تبسمت بجراحت دگری رسد

شده روزمن‌چه‌شب سیه‌زندیدنت چه خوش‌آنزمان
که زچهره پرده برافکنی‌وشب مرا سحری رسد
رهم از محیط غمت چسان که ز سخت‌گیری آسمان
نه بساحلی گذرم فتد نه بکشتیم خطری رسد
چکنم اگر من خسته جان بره وفا نکنم فغان
نه نسیمی از طرفی وزد نه زجانبی خبری رسد
چه حذر زخصم‌قوی‌مرا که اگر رسد مددی زتو
سپه عدو شکند بهم بشکستگان ظفری رسد

(۱۴۷)

بجز مئی که لب لعل یار من دارد
کدام باده علاج خمار من دارد
بمن چه لطف بت میگسار من دارد
که مست‌خفته وسر درکنار من دارد
روا مدار بخود ناامیدیم که ز تو
امید ها دل امیدوار من دارد
بهیچ آبله خاری ندارد آن کاوش
که غمزهٔ تو بجان فکار من دارد
کدام صید فکن راست درکمان تیری
که ابروی بت‌عاشق شکار من دارد
بسرو و گل‌زده‌صدطعنه این‌چه‌زیبائیست
که یار سرو قد گلعذار من دارد
ننالم از ستم او که بیشتر کشدم
زیارئی که باغیار یار من دارد
به‌پیك یار چه حاجت‌کزو دهد خبرم
طپیدنی که دل بی قرار من دارد
نبرده هرکه‌غمت خواب اوچه‌آگاهی
زحال دیدهٔ شب زنده دار من دارد
رود بباغ و نبیند به لالهٔ مشتاق
که‌آن نشان دل داغدار من دارد

(۱۴۸)

چه شودکه اهل جهان بکسی زتف غم او شرری نرسد
که بسوز دل پرازآتش‌ما رسد او جزاو دگری نرسد
نروم بچه‌سان زولایت تو ز جفای برون زنهایت تو
که‌زگوشه چشم‌عنایت تو من غمزده را نظری نرسد
بحدیقهٔ وصل توپیروجوان‌همه راشده خون زدودیده‌روان
که‌درخت پرثمراست وازآن بثمر طلبان ثمری نرسد
نه بناله ام ازسمت برکس نه ببادیه‌ام بفغان چو جرس
من‌خسته غمت بتوگویم وبس که بدر دلم دگری نرسد

شده قسمت‌ما چوفسرده‌دلان خنکی ز بس ازدم سردجهان
شود آتش از همه‌کون‌ومکان بسمندری شرری نرسد
توکه جور تو آمده بردل ما همه راحت‌جان نبود عجبی
که رسد پی‌هم زتوسنگ جفاو بشیشه ماخطری نرسد

(۱۴۹)

یارم بکنار امشب آمد جانی ز نوم بقالب آمد
بازآ که چو ساغر پر ازمی جانم زغم تو برلب آمد
وصل تو بهجر شد مبدل روزم رفت وزپی شب آمد
ازسوز غمت فغان‌که دوزخ یك شعله زتاب این‌تب آمد
عشق استادیست‌کزازل‌عقل چون طفلانش بمکتب آمد
توای مه مهروش‌که حالت سرمایهٔ رشک‌کوکب آمد
آن مطلوبی‌که طالبان را سودای توعین‌مطلب آمد
سیب زنخت که منزل او بالای ترنج غبغب آمد
گرنیمه شبی بدست مشتاق
آمد بهزار یارب آمد

(۱۵۰)

چوشمع‌کشت وآسودم زآه شعله بارخود جزاین نبود‌گرآخرباری دیدم زیار خود
بخون خود زتیرش غلطم وشادم بامیدی که‌آیدآن‌شکار افکن بسروقت‌شکار خود
بسست امیدگاه من جفا ترسم بدل سازی بنا امیدی امید دل امیدوار خود
ز تاراج خزانم نیست پروا خاربن باشم چه‌گل‌در باردارم تا بلرزم بر بهار خود
منم مشتاق از سودای زلف اوسیه روزی
که‌نشناسم زهم از تیرگی لیل ونهار خود

(۱۵۱)

کسان‌مشغول‌کارخویش‌ومن‌مشغول‌یارخود که‌خواهدآمدن تا زین میان‌آخربکارخود
نخواهم پرتوازمهروفروغ‌ازمه‌که‌درعشقت خوشم باروز های تیره وشبهای تارخود
باین شادم‌که نتوانم‌کنم‌گردآوری خودرا بکویت‌گرپریشان ساختم مشت غبارخود
زبی‌قدری ندارم عزتی ناخوانده مهمانم ببزم او مکرر آزمودم اعتبار خود
تورا باغیردیدم‌کرد غیرت بیخودم ورنه بزخم کارئی میساختم زین تیغ کارخود
خوشم‌کرخاك‌جولانگاه اوگشتم بامیدی که‌گردم‌گرد واقتم درقفای شهسوارخود

زتیغش آن‌شهید بیکسم مشتاق‌در کویش
که‌غیرازشمع دلسوزی ندیدم برمزارخود

(۱٥۲)

قاصدی باز آمد و حرفی ز جائی‌میزند — سوخت از شوقم که حرف آشنائی‌میزند
چون بصیدی غمزه ات تیر جفائی میزند — ناوك رشكی بجان مبتلائی میزند
چاره‌ام مرگست در بحرغمت ازاضطراب — نسپرد تا غرقه جان‌را دست وپائی‌میزند
من خموشم در سرکویت ز بیم مدعی — ورنه هر مرغی بگلزاری نوائی میزند
کشت‌مارا برق‌جانسوز غمت تنها نسوخت — خویشتن‌را هردم این‌ظالم بجائی میزند
خویش‌را خواهد بیاد قاتل‌آرد روزحشر — گر شهید عشق‌حرف خونبهائی میزند
عشق جانسوزآتشی باشدکه هردم‌ازتفش — دود آهی سر ز جان مبتلائی میزند

چون نگردد در رهت مشتاق پامال ستم
هرکه می‌آید بر آن افتاده پائی میزند

(۱٥۳)

بدی از نیك بر نمی آید — کار زهر از شکر نمی‌آید
من براهش ز خویش بیخبرم — باز گویش خبر نمی‌آید
پیش آهم چه خیزد از دوزخ — کار برق از شرر نمی‌آید
گو به‌بزمت دمی‌که چون مینا — خونم از چشم تر نمی‌آید

از توکاریست برگرفتن‌دل
که ز مشتاق بر نمی‌آید

(۱٥٤)

دیدی آخر آنچه بامن طالع ناسازکرد — یار را ازمن مرا از یار غافل بازکرد
میسرودم بر گلی یکچند همچون بلبلی — ناگهان‌برگ سفر آن گل‌زگلشن‌بازکرد
سخت‌گیریهای هجرش بر فشار طایرم — آشیان‌را تنگ تر ازچنگل شهبازکرد
بار بستم منهم ازگلشن بچشم حسرتی — گزنم خون جگر نتوانش ازهم بازکرد
قصه‌کوته آسمان وانجمش کزخشم‌وکین — آن جفا بنیاد بامن این ستم آغازکرد
یاررا از من بریدند ومرا از خانمان — گل‌زگلشن‌رفت وبلبل ازچمن پروازکرد

کیستم مشتاق سرگرم فغان مرغی‌کزو
خویش‌را آخرکباب ازشعلهٔ آوازکرد

(۱۵۵)

تا کوی تو بی رهبری و راهبری چند
رفتم ز پی نالهٔ خونین جگری چند
یك دوزخ و نیك وبدازودرحذرای وای
ریزد اگر از شعلهٔ آهم شرری چند
از خیل اسیران کهن نیستم اما
روزی زده‌ام درقفسی بال و پری چند
شد وصل‌بتان قسمتم از ترك دل و دین
دادم خزفی چند و خریدم گهری چند
بگذار بنظاره گل از روی تو چینم
رحم آر بمحرومی حسرت نگری چند
آن زلف پرازحلقه برآن‌طرف بناگوش
شامیست که در دل بود اوزاسحری چند

مشتاق من و راه نوردان ره عشق
چون ریگ روانیم پریشان سفری چند

(۱۵٦)

خوبان سزد که‌پنجه بخونم فرو کنند
هرچند میکنند نکویان نکو کنند
مردم چودرخمار چه‌حاصل پس‌ازوفات
خاك مرا از اینکه قدح یا سبو کنند
این‌رسم وراه‌حق طلبانست کاین گروه
پوشند چشم وگمشده‌را جستجو کنند
منت چرا ز بخیه کشم بهر چاك دل
کین‌چاك سینه نیست که‌اورا رفو کنند
دیدن بسم ز دورگل آرزو بشاخ
کین گل‌نه‌آن گلست که‌چینند وبو کنند
دردل زجوش حسرت الوان بحیرتم
می صدهزاررنگ‌نه‌در یك سبو کنند
دلها ز کوچه‌گردی زلفت دل مرا
جویند اگر گذار بهر تار مو کنند
دست‌ازجهان‌بشوی که‌درکیش‌عشق‌نیست
مقبول طاعتی که نه با این وضو کنند
نازم بآب خورد قناعت که‌درخوراست
این‌قطره‌را سراغ اگر جوبجو کنند
بازآی‌چند آتش رشکم بجان زنند
آن آبهای رفته که رجعت بجو کنند

عنقای قاف نیستیم گو کسم مپرس
گم گشته نیستم که مرا جستجو کنند

(۱۵۷)

آنان که می طلب زخم آرزو کنند
خون‌جای باده غنچه‌صفت‌درسبو کنند
بگذرز کام دل که‌نماند درین چمن
گل‌اینقدر بشاخ که چینند وبو کند
هرجائیست‌یار از آن رهروان عشق
گاهی بکعبه‌گاه به بتخانه رو کنند
این آرزوی‌دل‌همه‌ازتست هرچه هست
غیر از تو عاشقان‌چه‌دگرآرزو کنند
گردن‌چوشیشه برخط فرمان نهاده ام
ازخون و باده هرچه‌مرادر گلو کنند
داني چه نشاء در سر ما ازخیال تست
درساغر تو باده اگرزین کدو کنند

مشتاق را تلافی بیداد از بتان
این بسکه گاه گوشهٔ چشمی باو کنند

(١٥٨)

عاشق زدل وجان چه‌خبر داشته باشد — سرگشته ز سامان چه‌خبر داشته‌باشد
شوخی که بشمشیر تغافل زده مارا — از حال شهیدان چه‌خبر داشته‌باشد
دروادی ظلمت چوخضر آنکه نزد گام — از چشمهٔ حیوان چه‌خبر داشته‌باشد
باد سحر آشفته ز ره میرسد آیا — زآن زلف پریشان چه‌خبر داشته‌باشد
ماهی که بکف آینه ازشرم نگیرد — زین دیدهٔ حیران چه‌خبر داشته‌باشد

یوسف که دلی ساده تر ازآینه دارد
از حیلهٔ اخوان چه خبر داشته باشد

(١٥٩)

بی چه‌گلبن بختم گل مراد دهد — که تادهد فلکش‌چیند وبباد دهد
می‌ست تلخ‌جدائی که‌میکشد ساقی — ازاین شرابم‌اگرجرعهٔ زیاد دهد
معاشران ز پی‌صحبت تومدهوشند — ترازحسرت‌ما زآن‌میان که‌یاد دهد
ازو مرادطلب عالمی ومن‌خاموش — که‌لطف‌دوست‌مرابایدآنچه دادهد
کنونکه‌سوخت‌فراقم‌کجاست‌دلسوزی — که درهوای‌تو خاکسترم‌بباد دهد
دوئی‌بکوی‌مغان‌کی‌سزدخوش‌آنساقی — که‌گر میم دهد ازجام‌اتحاد دهد
بود به‌بزم شهان‌ساغری‌بدور که یاد — زکاسهٔ سر جمشید وکیقباد دهد
خوشم که دردتوام‌درمیان گرفته‌مباد — فلك‌چومهره‌ازاین‌ششدرم گشاددهد

دهد مراد دلش‌ایزد آنکه‌یادتورا
ز نامرادی مشتاق نامراد دهد

(١٦٠)

گرنه ز بیوفائی گل یاد میکند — بلبل بباغ بهر چه فریاد میکند
مارا زما خرید وملولیم ماکه او — هر بندهٔ که میخرد آزاد میکند
آنم به بی‌ستون محبت که ناخنم — در دست کار تیشهٔ فرهاد میکند
روزی بدام افتدو ازدیده‌اش رود — خونی که صید دردل صیاد میکند
رشکم بخون کشیدگرآن‌شه بتان — قتل کرا اشاره بجلاد میکند
بیجرم‌چشم‌ساغرمی نیست پرزخون — این بس‌گناه‌او که دلی‌شاد میکند
باشدبرنده تر دم‌صبح اجل ز تیغ — شمع سحر عبث‌گله ازباد میکند

مشتاق درغمت نه کنون طالب فناست
عمریست درهلاك خود امدادمیکند

(۱۶۱)

هرگز ای گل از تو بلبل شیوهٔ یاری ندید — مدعی جز عزت و عاشق بجز خواری ندید
عندلیب ما که عمری همقفس بازاغ بود — از رهائی دید ذوقی کز گرفتاری ندید
غیرمن کز کف دلم افکندو گم کردش که داد — دل بدست او کز او آئین دلداری ندید
میکند درقتل من اکنون نه امداد رقیب — غیرغیراز یارمن هرگز کسی یاری ندید
نالهٔ زار من از من یار را بیزار کرد — در محبت کس مگو تأثیر را زاری ندید
هست چشم خونفشان شاهد که هرگز ازبتان — عاشق آزرده دل غیرازدل آزاری ندید
درر هش افتاده بودم آمد ودید وگذشت — سرگران ازمن بآئینی که پنداری ندید
بهر کامی از تو هردم میرسد صد خفتم — هیچ گلبن اینقدر از باغبان خواری ندید
چون دل غمگین من یکدل مبادا کز بتان — غم فراوان دید اماهیچ غمخواری ندید
غیراشك آتشین شبهای هجران همچوشمع — چشم ما هرگز گل خیری ز بیداری ندید

خستهٔ درد محبت بود تا بسپرد جان
صحتی مشتاق از دنبال بیماری ندید

(۱۶۲)

زحی لیلی از نازبیرون نیاید — ورآید بسر وقت مجنون نیاید
نگهداری کس زگردون نیاید — که ضبطمی ازجام وارون نیاید
گرفتم نگریم ز جور تو اما — نه زخمیست زخمم کزوخون نیاید
کسیرا که عشق تو دیوانه سازد — علاجش ز عقل فلاطون نیاید
بت ماست لیلی نژادی که هرگز — بپرسیدن حال مجنون نیاید
شبی بی تو ممکن نباشد که شهری — ز سیل سرشکم بهامون نیاید
ترادارم ازچرخ یاری چه جویم — که آنچه از تو آید ز گردون نیاید
چه نسبت بهم فیض عشق وخردرا — [1] که کار می ناب ز افیون نیاید
چنان شد حصاری هم آتش که آهم — که بیرون شراری زکانون نیاید
چه سودم زوصلت که ازسرکشیها — در آغوشم آن قد موزون نیاید
چسان مفلس عشق کام از تو گیرد — که این کار ازگنج قارون نیاید
زکوی توچون طایرتیر خورده — که آید که غلطیده درخون نیاید

---

۱ ـ که آنچه ازمن آید زافیون نیاید

نشد از جفای تو مشتاق یکشب
بکویت رود شاد و محزون نیاید

(۱۶۳)

خوش آن گروه که در بررخ جهان بستند ز کاینات بریدند و در تو پیوستند
ازآن صنم خبر آن زاهدان کجا دارند که خرقه پاره نکردند وسبحه نگسستند
براز عشق کجا پی برند اهل خرد مگر کنند فراموش آنچه دانستند
مخور بمرگ شهیدان کوی عشق افسوس که دوستان حقیقی بدوست پیوستند
زساکنان خرابات پرس رازدو کون نه زان گروه که از بادهٔ ریا مستند
هزر کنج گهر ریز هر قدم دارند چه شد که راهروان فنا تهی دستند
بس این فراغت ازخودگذشتگان رهت که ازجهان ودروهرچه هست وارستند
خوش آنکسان که نوازند زیردستان را بشکر آنکه قوی پنجه و زبر دستند
مجو تلافی بیداد از بتان کین قوم نمك زنند بر آن دل که از جفا خستند

جماعتی که کنند از ستم فغان مشتاق
نه عاشق اند که تهمت بخویشتن بستند

(۱٦٤)

گردم بسر کویت دیوانه چنین باید سر گشتهٔ یك شمعم پروانه چنین باید
از جای نمیرفتم ازصدخم و کارم ساخت چشم تو بیك گردش پیمانه چنین باید
نه بام ونه در دارد درگشته سرای ما شرمنده سیلابست ویرانه چنین باید
یکلحظه نگیرد اشك جادر صدف چشمم از کثرت غلطانی دردانه چنین باید
گفتی سخنی از وصل جاندادم وآسودم تاحشر بخوابم کرد افسانه چنین باید
پیوسته دلم باشد ازعکس بتان لبریز جوشن صنم است اینجا بتخانه چنین باید

افکند بمن آنشوخ غافل نگهی مشتاق
بیخود ز خود افتادم جانانه چنین باید

(۱٦۵)

برخ صدپرده آن پیدا وپنهان درنظردارد ولی چون غنچه درهر پرده‌ای روئی دگر دارد
برنجم گر رهاسازد چومرغ بسمل ازدستم که اندازد بخاکم بهر آن کز خاك بردارد
بخود پیچان گر از تاب میانی گشته‌ای دانی رگ جانم چه پیچ و تاب از آن موی کمر دارد
بزاری روزوشب نالم بامیدی کز احوالم شوی آگاه اما ناله‌ام کی این اثر دارد
درین دریا که کشتی را معلم نیست در طوفان چه پروا ذورقم از سیلی موج خطر دارد
گر از رنج گرفتاری نیم نالان عجب نبود شکایت از قفس کی طایر بی بال وپر دارد

چوخارم‌ریخت ذوق‌کاوش‌مژگان اودردل — که‌در رگ بازخونم‌کاوکاو نیشتر دارد
نسیم صبحگاهی برد آرامم نمیدانم — چه پیغام از تو دیگر قاصدبادسحر دارد
تواندکرد تاصبح قیامت خواب آسایش — شب‌ازکوی‌تو‌هرعاشق که‌خشتی‌زیرسردارد

بکوی‌عشق‌اگر مشتاق‌خون‌گرید مکن منعش
که ازشاخ‌گلی صدخارحسرت درجگر دارد

(١٦٦)

باز چه‌شدکه با من‌او هیچ‌سخن‌نمیکند — ور گلهٔ ازوکنم گوش بمن نمیکند
رسم‌قدیم باشداین هرکه‌گرفت یار نو — یاد دگر زصحبت یارکهن نمیکند
بی‌تو ز بس فتاده‌ام از نظر جهانیان — آینه‌گر شوم کسی روی بمن نمیکند
کس نکند جز آشنا فهم زبان آشنا — از چه بمن نگاه اوهیچ سخن نمیکند
در ره لشکرغمت کیستم آنکه خانه ام — بسکه‌خراب‌شد دراو جغدوطن نمیکند
زانچه زمحنت‌وطن میکشم‌آگه‌ارشود — مرغ اسیر در قفس یاد چمن نمیکند

مژده وصل او اگر در ته‌خاك بشنود
روز جزاکسی برون سر زکفن نمیکند

(١٦٧)

کشت‌مرغی زخمی تیری دلم آمد بیاد — طایری غلطید در خون بسملم‌آمد بیاد
نوحهٔ جغدی شنیدم دوش از ویرانه‌ای — ناله‌ام آمد بخاطر منزلم آمد بیاد
پرتو افکن شد ببزم تیره‌روزی مهوشی — محفل افروزی شمع محفلم آمد بیاد
بود در فانوس شمعی همدم پروانه‌ای — صحبت پنهان دلدار و دلم آمد بیاد
درگذر لیلی وشی دیدم سوار هودجی — آن بت محمل نشین وآن‌محملم‌آمدبیاد
قالب فرسوده‌ای‌را عشق شورانگیزکرد — بودآن‌شورش که درآب‌وگلم آمد بیاد

عاقبت مشتاق دیدم بر‌سر دل جان سپرد
عقدهٔ دشوار وکار مشکلم آمد بیاد

(١٦٨)

دل بیقرار عاشق نفسی قرار گیرد — که‌تو درکنارش‌آئی‌وزخودکنارگیرد
توبمن نمیشوی‌گرم وبداغ‌رشك سوزم — چو ببینم آتشی‌راکه بجان‌خارگیرد
نه هرآنکه راه‌پیماگذرش بمقصدافتد — که‌خدنك برنشان‌جا یکی‌ازهزارگیرد
چکنم بحکم گردون که‌فلك بودسمندی — که‌زسرکشی‌عنان‌را زکف‌سوارگیرد
زخرد چه بهره‌آنراکه کندزعشق منعم — که مکان‌کسی درآتش‌نه باختیارگیرد

غم و راحت جهانرا نبود بقا نه‌انم	که کسی بغیر عبرت‌چه‌زروزگار گیرد

زغمش‌رسیده جانم بلب و دلم بابن خوش
که برون چوآیدازتن ره‌کوی یار گیرد

(١٦٩)

دلم جای غم جانانه کردند	مقام گنج در ویرانه کردند
ز چشم ساقیم دیوانه کردند	سیه مستم ازین پیمانه کردند
کجا شایسته دام است مرغی	که صیدش ازفریب‌دانه کردند
خراب از ساغر عشقند کونین	چه می یارب‌درین پیمانه کردند
چوحسن وعشق‌را چیدندمحفل	تورا شمع ومرا پروانه کردند
دو چشمش از نگاه آشنائی	دو عالمرا زخود بیگانه کردند
به‌بین مشتاق چون آخر هلاکم	ز شوق مقدم جانانه کردند

زکویش مژده وصلم رساندند
مرا درخواب ازین افسانه کردند

(١٧٠)

مگو عشاق را وقتی دلی بود	کجا دل عقدهٔ بس مشکلی بود
دلم دانسته در دام تو افتاد	تو پنداری که صید غافلی بود
بخاك ازعشق بردم آن‌حکایت	کزو آرایش هر محفلی بود
بگردابی که عشق‌افکند وکشتم	چه شدکز دورپیداساحلی بود
درین‌ره‌شد نشانم گم‌خوش‌آندم	که‌گردم از قفای محفلی بود
پس‌ازمرگم سراین‌نکته مشتاق	گشودند ارچه کار مشکلی بود

که‌دنیا و درو بود آنچه جز عشق
خیالی و خیال باطلی بود

(١٧١)

سرودم‌را بجرگ‌بلبلان رنگ دگر باشد	که‌من مرغ دگرآهنگم‌آهنگ دگرباشد
ز یمن فقر خاکستر نشینی نشکند شانم	که من شاه‌دگر اورنگم‌اورنگ دگرباشد
مجو پایان‌درین وادی که‌هرفرسنگ‌راکانجا	بانجام آوری آغاز فرسنگ دگرباشد
درین‌بستان‌سرا هرتنگدل‌را غنچه‌سان دیدم	بتنگی چون دل من کی دل تنگ دگرباشد
بود درکف‌قضارا آن‌فلاخن‌چرخ‌سرگردان	که‌دردنبال‌هرسنگش‌روان سنگ دگرباشد
نگردد تاقیامت عرصهٔ‌عشق از جدل خالی	درین میدان ز پی‌هرجنگراجنگ دگرباشد

مشو غافل زمکر چشم جادویش که این پرفن | برنگ دیگرش هرلحظه نیرنگ دگر باشد
بخون آغشته می آید زدل اشکم عجب نبود | گرش این گوهر آب دیگر ورنگ دگر باشد

دلم در سینه‌ای مشتاق از کدورتهای پی در پی
بود آئینه‌ای کش هر نفس زنگ دگر باشد

(١٧٢)

چون ساغر می بدست گیرد | دل از کف هر که هست گیرد
در میکده دست میفروشست | دستی که هزار دست گیرد
رسمست کهن که شحنهٔ عشق | هشیار بجای مست گیرد
دانسته مزاج نازك گل | مرغی که ترانه پست گیرد
در بتکده گر بت من آید | دل از بت و بت پرست گیرد

پیوسته قدح زخون مشتاق
آن چشم سیاه مست گیرد

(١٧٣)

عید آمد و کار خوش نباشد | جز صحبت یار خوش نباشد
در خط رخ یار خوش نباشد | مه زیر غبار خوش نباشد
او با من زار خوش نباشد | گل همدم خار خوش نباشد
من صید زبونم و شکارم | زآن شیر شکار خوش نباشد
نقد دل و دین اگر ببازی | با دوست قمار خوش نباشد
بر تافتن عنان ز عشاق | ز آن شاهسوار خوش نباشد
آن دیده که آن حسن دریافت | با نقش و نگار خوش نباشد
منعم مکن از فغان که عاشق | بی نالهٔ زار خوش نباشد
رفتم ز چمن که صحبت گل | با زحمت خار خوش نباشد

مشتاق بغیر یار من نیست
یاری که بیار خوش نباشد

(١٧٤)

کی بود اینکه مدت فرقت یار بگذرد | صبح وصال دم زند این شب تار بگذرد
موسم گل رسید وما سر زملال زیر پر | آه اگر چنین بود حال و بهار بگذرد
شدم مرگ و در دلم حسرت رویت آه اگر | بر سر من نیائی و کار ز کار بگذرد
رفتیم از کنار و شد وقت کز این دو چشم تر | دمبدمم دو جوی خون از دو کنار بگذرد

بلبل‌خسته‌را بگو بادخزان چو دررسد — عشوهٔ گل بسر رود زحمت‌خار بگذرد
چون‌فن عشق‌وه‌ گر یك‌فن‌و نگذرداگر — عمر بکسب این‌هنر پس بچه‌کار بگذرد

حادثهٔ زمانه را نیست تمیز نیك و بد
برق بلا بیك روش بر گل‌وخار بگذرد

(۱۷۵)

در طلبت بمال و برك راه ندارد — هر که بچشم‌ودل‌اشك‌و آه ندارد
کیستم آن طالب فنا که چراغم — غم زدم سرد صبحگاه ندارد
رو بتوآورده‌ام ز چرخ که گردون — دارد اگر گاه مهر گله نه‌ارد
خوش بسیه بختیم که روز وشب‌من — منت پرتو ز مهر و ماه ندارد
چو اقلیم فقر را بدو عالم — ملك چنین هیچ پادشاه ندارد
شاد بجرم محبتم که ثوابی — روز جزا قدر این گناه ندارد
رازغمت شدزخویش فاش وگرنه — دردل ما کس بجز تو راه ندارد
ره بکه آرند ازدرت دل و جانم — غیر تو این پشت و آن‌پناه ندارد

دولت مشتاق بس گدائی این در
کوششی از بهر مال وجاه ندارد

(۱۷۶)

از باد زلف تو چو شکن‌درشکن شود — یارب مباد اینکه دلم بی وطن شود
باید ز عشق قوت بازو نه هرکسی — کافتاد تیشه‌ای بکفش کوهکن شود
عشقم رهاند از غم دنیا که دیده است — داغ نوی که مرهم‌داغ کهن شود
عمریست تلخ کامم ازین حسرت ونشد — یکبوسه قسمتم ز توشیرین دهن شود
جز عجز ناید ازمن وجز سرکشی زیار — گرمن توانم اوشوم اونیز من شود
غافل مشوزمرك که خیاط دهر دوخت — بهر که جامه‌ای که نه آخر کفن شود
زآن رفتم ازدرت که مبادا ز ناله‌ام — عشرت‌سرای کوی تو بیت‌الحزن شود
زاهدمخوان زکفربدینم که‌شدچووقت — دستی که بت‌تراش بود بت‌شکن شود

مشتاق رفت آخر از آن‌کو زجورغیر
نالان چو بلبلی که برون ازچمن شود

(۱۷۷)

دلت‌شکست دلم‌را دگرچه‌خواهد کرد — بشیشه سنگ‌ازین بیشترچه‌خواهد کرد

در آن محیط که مرگ آب زندگی باشد … بغرقه خصمی موج خطر چه خواهد کرد
چه باکش از ستمت جان بلب رسیدهٔ هجر … جفای تیغ بشمع سحر چه خواهد کرد
درین قفس که ازو نیست ممکن آزادی … بما شکستگی بال و پر چه خواهد کرد
گرفتم اینکه کند عشق را نهان مشتاق
بخون فشانی مژگان تر چه خواهد کرد

(۱۷۸)

زآن مبتلای هجرت عشرت طلب نباشد … کز بی شب غمت را روز طرب نباشد
سرگرم آتش عشق درهیچ شب نباشد … گو تابروز چون شمع درتاب وتب نباشد
غیراز دیار عشق وجز کوی مهوشان نیست … جائی که روز نبود آنجا که شب نباشد
درد طلب گرش هست طالب رسد بمطلوب … گو در ره تو ما را پای طلب نباشد
نخلی که کام تلخی شیرین نگردد ازوی … حاصل چه زین که بارش غیراز رطب نباشد
بزم رقیب روشن دور از تو تیره اینجاست … جائی که نور و ظلمت از روز شب نباشد
درکشور محبت عشرت مجو که آنجا … ساز و نشاط نبود برگ و طرب نباشد
افکن بدوست مشتاق کارت که غیر تسلیم
از بنده پیش مولا شرط ادب نباشد

(۱۷۹)

نیست وقتی که مراجان برجانان نشود … چون شود دربرجانان زدل وجان نشود
نه بزرگیست بدولت که همه عالم را … آرد ار زیر نگین دیو سلیمان نشود
گفتیم مرگ بود چارهٔ هجران ترسم … جان سختی دهم ومشکلم آسان نشود
نبودش تنگ دل عشق شکفتن ورنه … غنچه‌ای نیست درین باغ که خندان نشود
گفت کامت ندهم تا ندهی جان ترسم … آخر ازشومی بخت این شودوآن نشود
نیستی آب حیاتست بگوئید که خضر … قطره زن در طلب چشمهٔ حیوان نشود
بهشدی کوش که بهترشوی ازنه ستمست … قطره گوهر شودوگوهر غلطان نشود
خود بخود کفر محبت شود آخر ایمان … کافر عشق توگیرم که مسلمان شود
بس چراغی زپی سوختن ما مشتاق
گو شب تیرهٔ پروانه چراغان نشود

(۱۸۰)

خون ازین غم سزد ازدیدهٔ بسمل برود … که بحسرت نگران باشد و قاتل برود
ما هم امشب سفری گشته خدایا مپسند … که برآید مه و آن ماه بمحفل برود

کشتی ما که طلبکار شکست است چه سود که وزد شرطه زین ورطه بساحل برود
کر بخونم کشد از تیغ عماری کش یار نتوانم نروم از پی و محمل برود
ماه من انجمن افروز بتان است که او
چون ز محفل برود آرایش محفل برود

حرف ر

(۱۸۱)

صفای حسن بدیدن نمیشود آخر گل بهشت بچیدن نمیشود آخر
بسوی دام تو آن مرغ تند پروازم که قوتم به پریدن نمی شود آخر
تو آن درخت برومند گلشن حسنی که میوهٔ تو بچیدن نمهشود آخر
اسیر طول امل عنکبوت مسکین است که تار او به تنیدن نمیشود آخر
چه گویم وچه زمن بشنوی که درد دلم بگفتن و بشنیدن نمیشود آخر
دهد حیات ابد زخم خنجرت گویا که میطپیم و طپیدن نمیشود آخر
بساز بادل پر خون زهر پیاله چو گل که این قدح بکشیدن نمیشود آخر
نمی بدانه‌ام ای چشم ترکه مایهٔ ابر بیك دو قطره چکیدن نمیشود آخر
مکن زلعل لبش منع بوسه ام مشتاق
که آب او بمکیدن نمیشود آخر

(۱۸۲)

شود گر گم دلم در کوی محنت خانه‌ای کمتر نباشیم ارمن ودل جغدی و یرانه‌ای کمتر
دلم گرافکنی وز دست نگذاری دل یاران از این پیمانه‌های پرزخون پیمانه‌ای کمتر
مکن آزادم ازقیدت بیندیش ازهلاك من بزندان غمت گر جان دهم دیوانه‌ای کمتر
فروغ خود مدار ازمن دریغ ایشمع شب خیزان اگرسوزی من سرگشته را پروانه‌ای کمتر
دهد برآب اگر چشم ترم دلرا چه خواهدشد زخرمنها که گرد آورده چشمم دانه‌ای کمتر
چرا مشتاق دایم در پی ثبت سخن باشی
اگر حرفت نماند در جهان افسانه‌ای کمتر

(۱۸۳)

جهانرا سیل اشکم گر برد ویرانه‌ای کمتر وگرنگذارد از من هم اثر دیوانه‌ای کمتر
مخور تا عاشقان هستند خون غیررا ظالم ازین صهبا که نوشی دمبدم پیمانه‌ای کمتر
در آن محفل که هر کس ازجدائی قصهٔ گوید نیاید درمیان گرحرف وصل افسانه‌ای کمتر

مراخواندی وراندی‌غیرراشادم که دربزمت شد آخر آشنائی بیشتربیگـانه‌ای کمتر
منم بیخانمان تنها ز عشاق تو وگویم که ازصدخانه درکوی‌ملامت‌خانه‌ای کمتر
دلم دارد هزار آشفتگی زآرایش جعدت زند مشاطه گو امشب بزلفت‌شانه‌ای کمتر

دل مشتاق صد تخم غم‌ازعشق بتان دارد
گرش تخم غم دنیا نباشد دانه‌ای کمتر

(١٨٤)

[١]آن‌خط‌چون‌سبزه‌به‌بین‌آن رخ‌چون‌لاله‌نگر هاله نگر ماه ببین ماه ببین هاله نگر
ژاله فشان ازعرق آن عارض چون‌لاله نگر ژاله نگر لاله ببین لاله ببین ژاله نگر
رفت وکنون شام وسحر تا دراو ازدل من آه پی آه روان ناله پی ناله نگر
گرشب غم زانچه‌کشم آگهیت نیست بیا شمع صفت آه مرا اشك ز دنباله نگر
گریهٔ من زهرچکان نالهٔ من شعله فشان ناله نگرگریه ببین گریه ببین ناله نگر

دوش گرفتم ازلبت بوسی و امروز بیا
برلبم ازگرمی آن جوشش تبخاله نگر

(١٨٥)

[٢]بعاشق مژدهٔ‌کامی صبا از وصل جانان‌بر نوید قطره‌ای بر تشنه‌ای ازآب حیوان بر
بوصلت‌کرده‌ام خو ازپی قتلم مکش خنجر اگرخواهی کشی‌درخاك‌وخونم‌نام‌هجران بر
صباخون‌شد اسیران قفس را دل‌زمهجوری پیامی زین گرفتاران بمرغان گلستان بر
توشمع بزم‌غیری هرشب ومن سوزم‌ازغیرت چه خواهدشد شبی هم‌باسیه روزی بپایان بر
بحسرت‌رفتم‌ازکوی‌تووا کنون که من رفتم بیاگوغیرازین‌گلشن‌چوگلچین‌گل‌بدامان‌بر

بشکراینکه از رخ رشك ماه‌وغیرت‌مهری
شبی با ما بانجام آورو روزی بپایان بر

حرف ز

(١٨٦)

زخود بریدم‌وترك تومشکلست هنوز هلاك‌گشتم وداغ تو در دلست هنوز
قیامت آمد وآسوده خفته‌کشتهٔ عشق که محو چاشنی زخم قاتل‌است هنوز
زپا نشسته پی ناقه‌گرد صد مجنون غبار ماست‌که دنبال محملست هنوز

زآه سوختگانت سراب شد صد بحر
زمین‌کوی تواز‌گریه‌ام‌ـ‌گل‌است هنوز

---

١ و ٢ در نسخهٔ نگارنده و آقای سعید نفیسی این دو غزل اضافه میباشد

(۱۸۷)

جادربر من کرده نگاری نه‌و هرگز | در دام‌من افتاده شکاری نه‌وهرگز
خرّم دل ماگشته زیاری نه‌و هرگز | بوداست درین باغ بهاری نه‌وهرگز
گفتی که درآغوش‌توجا کرده درین‌باغ | شمشاد قدی لاله عذاری نه‌وهرگز
اشکم که برآورده هزارآینه از زنگ | از خاطر من شسته غباری نه‌وهرگز
اندیشه زسوز دل ماسوختگان چیست | ازآتش ما جسته شراری نه‌وهرگز
تیری بود آهم که درین دشت پرازصید | رنگین‌شده ازخون شکاری نه‌وهرگز
جائی به از اقلیم عدم نیست که‌آنجا | یاری شود آزرده زیاری نه‌وهرگز
در کوی محبت‌که روا نیست تظلم | در دامنی آویخته خاری نه‌وهرگز

مست از می‌عشقی شده‌مشتاق که آرد
مستیش ز دنبال خماری نه وهرگز

(۱۸۸)

حرف س

گیرم که‌برآن‌عارض گلگون نگرد کس | محرومی‌حسرت‌نگران‌چون نگرد کس
بس کن‌ستم ای ترك جفا پیشه مبادا | غافل‌کشد آهی و بگردون نگرد کس
چینم چه گل از گلشن‌روی تو که‌حیرت | افزرن شودش‌هرقدر افزون‌نگرد کس
شاد یم بزند ان محبت که ندارد | همچون‌قفس‌آن‌رخنه که‌بیرون نگردکس
راهیست ره‌عشق که‌تاچشم کند کار | صددجله‌روان‌هرطرف‌ازخون نگردکس
خودتافته صدبار عنان بر سر فرهاد | شیرین که‌نمیخواست‌بگلگون نگردکس
کی‌بس کندش طعنه مگربر رخ لیلی | از روزنهٔ دیدهٔ مجنون نگرد کس

مشتاق نهان ساخته‌ام زخم‌دل اما
ترسم که‌باین‌دیدهٔ پرخون‌نگرد کس

(۱۸۹)

[1] ماه من مهر پروری که مپرس | شاه من داد گستری که مپرس
بی‌تو هرقطره اشك من بحریست | باشدم دیدهٔ تری که مپرس
مژه ام رشته گهر شده است | بهر یکدانه گوهری که مپرس
کرده نا لان بسان فاخته ام | غم سرو سمن بری که مپرس

۱ـ این غزل دراستقبال ازغزل معروف خواجه میباشد : دردعشقی کشیده‌ام که مپرس

بت عاشق نواز من باشد خواجهٔ بنده پروری که مپرس
رگ جانم گشوده غمزهٔ او از جگر کاو نشتری که مپرس
چون نغلطم بخون‌کزان مژه باز خورده‌ام‌زخم خنجری که مپرس
گفتیم کیست دلبر تو بگو جور کیشی ستمگری که مپرس
من بیدل بدام او مشتاق
کیستم مرغ‌بی‌پری که‌مپرس

(۱۹۰)

آن باده که‌بایدلب ازاو ترنکند کس از شیشه همان‌به که بساغر نکند کس
چون‌موسم گل‌باده بساغر نکند کس جزباده بساغرچه‌کند در نکند کس
گرقاصد پیغام وصال تو فرشته است حرفی‌بود این‌حرف که‌باور نکند کس
شرطست که درکوی محبت زند ازدل صد چشمه خون‌جوش‌ولبی‌ترنکند کس
فرسوده تنم درسرکویت کف خاکیست کزننگ زبیداد توبرسر نکند کس
چشم‌تو بر انگیخته باز ازصف مژگان آن‌فتنه که‌یادازصف‌محشر نکند کس
ایجامه درآن می‌برو از عشق چه‌لذت گرسینهٔ خودچاك بخنجر نکند کس
مشتاق ندارد سخنش تاب شراری
گرکسب دم‌گرم زآذر نکند کس

(۱۹۱)

نیست بیجا ناله‌ام از تنگی جا درقفس مرغیم کافتاده از دامان صحرا درقفس
موسم‌گل شد بگوصیاد آخرکی‌رواست مست هر بلبل بشاخی منزل ما درقفس
تا درین بستان سرا بودم نبود آزادیم در شکنج دام منزل داشتم یا درقفس
عندلیب ما نشد هرگز بباغی نغمه سنج گاهگاهی ناله ای میکرد اما درقفس
کیستم بی‌همزبان خاموش آن‌مرغ‌اسیر کزهم آوازان خویش افتاده‌تنها درقفس
از گرفتاری ننالم مرغ بی بال و پرم در حصارم از بلا افتاده ام تا درقفس
گراسیران‌راخوش‌آید گفتگویم دورنیست
همچو طوطی گشته‌ام مشتاق گویا درقفس

(۱۹۲)

میکشم جوری ازآن نرگس‌فتان که‌مپرس میخورم خونی ازآن‌غنچهٔ خندان که‌مپرس
آه از محنت هجر توکه حالی دارم روز وصل تو بیاد شب هجران که‌مپرس
کرده پابست قفس الفت صیاد مرا ورنه هست آنقدرم ذوق گلستان که‌مپرس

گفتمش صبر ز بیداد توورزم تا کی گفت اگر هست تراحوصله چندانکه مپرس
حذر از شعلهٔ آهی که برآید ز دلم آتشی هست درین سوخته پنهان که مپرس
ز آنچه از تیرتوباشد بدلم پرسیدی آنقدر بر سر هم ریخته پیکان که مپرس
مگر آورد صبا نکهت زلفت کامشب
حال مشتاق بحدیست پریشان که مپرس

(۱۹۳)

بنگر آن لبهای میگون وزخمار ما مپرس وآن گل رورا ببین وزخار خارما مپرس
نالهٔ ما بشنو از حال فکار ما مپرس زاری مارا به‌بین از حال زارما مپرس
گر گلی سرزد زما چون خاربن زآن آتشست کاسمان درما زد آخر از بهار ما مپرس
دنیی وعقبی دوشهر از کشورمابیش نیست زادهٔ اقلیم عشقیم ازدیار ما مپرس
زآتش غم شمع‌سان ناخفته یکشب‌روز کن یا زحال دیدهٔ شب زنده‌دار ما مپرس
نقش‌مابی نقشیست و بردن ما باختن پاك باز نرد عشقیم از قمار ما مپرس
زاول عشقست روشن آخر کارش به‌بین صبح مارا تیره و از شام تار ما مپرس
کشتی گردون‌هم ازماتا ابد سرگشته‌است بحر بی پایان عشقیم از کنار ما مپرس
خارتر در بزم او ما وتومشتاق ازهمیم
عزت خود را ببین از اعتبار ما مپرس

حرف ش

(۱۹٤)

من آنصیدم که گفت آهسته‌چون می بست صیادش که‌خون میریزمش اما نخواهم کردآزادش
من آنصید بخون غلطیده‌ام کزتیر بیدادش زد و کشت و بخاك‌ره فکند ورفت صیادش
نمی‌آرد بحکم ناز با من سر فرو ورنه چو من مرغ گرفتاری ندارد سروآزادش
زدل بودآنچه دیدم شکر کزسیل غمت آخر چنان‌این‌خانه ویران‌شد که نتوان کردآبادش
زرسم وراه یاری نگذردبر کوهکن شیرین فلك گاهی برغم خسروآردسوی فرهادش
کجا مشتاق جویای طرب گردد که‌خودارد
بدرد و غم دل اندوهناك وجان ناشادش

(۱۹۵)

گرفتم زآشیان پرواز از شوق لب بامش تو پنداری‌فریب دانه‌ام آورده‌دردامش
محالست اینکه ناکامی برآید زآسمان کامش که‌ازمینای‌خالی پرنگرددهیچکس جامش

مگیر آسان طریق عشق را کاین ره بود راهی / که باید راهرو ازسر گذشتن اولین گامش
مدار ازمن دریغ بوسهٔ ز آن لب چه خواهد شد / که یکره تلخکامی زین شکر شیرین شود کامش
از آن خورشیدوش داغم که هرگز ازفروغ او / نگردد پخته نخل آرزوئی میوهٔ خامش
همه سوزان ببزم عشق از یك آتشیم اما / درین محفل یکی شمع ویکی پروانه شد نامش
خوش آنشبها که پرچون هاله ز آنمه بود آغوشم / کنون طالع نمی بینم شبی نیز ازلب بامش
حدیث تلخ حیف است ازلب شیرین او ورنه / مذاق جان ما راچاشنی بخش است دشنامش
ز جورت اول عشقم مهیای هلاك خود / که از آغاز هرکاری توان دانست انجامش

زبخت تیره ام درکشوری مشتاق افتاده
که صبحش را زظلمت امتیازی نیست باشامش

(١٩٦)

دیدم من ازپهلوی دل ازبس جفاخون کردمش / وآنگاه درعشق بتان ازدیده بیرون کردمش
چون قطره ای نبود نصیب ازچشمهٔ وصلت مرا / زین پس من وچشم تری کز گریه جیحون کردمش
هرگز نشد استدمرا ازچشمهٔ دل جوش خون / رفت اندکی تا کم شود ازکاوش افزون کردمش
درعهدمن یکدل مجوخرم بگیتی کز غمت / هرجا دل شادی بود ازناله محزون کردمش
یکره دماغم بیرخت تر از می عشرت نشد / زین باده تا پیمانه ام پرگشت وارون کردمش
زاشکم نمانده کشوری آباد در روی زمین / هرجا که شهری یافتم زین سیل هامون کردمش
تا قد بناز افراخته با هرخسی در باخته / سروی که من چون فاخته ازناله موزون کردمش
هرگز ندیدم درقدح صهبای عشرت بی لبت / پیمانه ام گرشد تهی از زهر پرخون کردمش

تنها نشد زافسانه ام مشتاق سرگرم جنون
باهر که گفتم نکته ای ازعشق مجنون کردمش

(١٩٧)

دل زارم باین زاری که می نالد ز آزارش / دل خاراشود خون بشنود گر نالهٔ زارش
چه باکم از شکست بال و پر درقید صیادی / که آزادی نخواهد ازقفس مرغ گرفتارش
بر آن گلبن بامید چه مرغی آشیان بندد / که خون عندلیبی میچکد ازنوك هرخارش
فکنده درسواد اعظمی عشقم که ازظلمت / گریزدمهر ومه ازروز تاریك وشب تارش
فغان کافکنده دردارالشفائی عشق رنجورم / که دایم درسراغ شربت مرگست بیمارش
فروغ مهر میجویم از آنمه ساده لوحی بین / که با اهل وفا هرگز نباشد جزجفا کارش
چسان خونم نریزد کز شراب ناز چشم او / سیه مستیست خنجر برکف مژگان خو نخوارش

ننالد بلبل آزرده دل چون در گلستانی که‌فرق‌ازهم‌نداردردل‌آزاری گل‌وخارش
چنان‌مشتاق‌رست‌ازقیددین‌دردام‌کفر آخر
که‌نه‌باشد خیال سبحه‌اش نه فکر زنارش

(۱۹۸)

بتی کز صحبتم گیرد ملالش چه سازم گر نسازم با خیالش
که‌مخصوص منست وخاصهٔ غیر شب هجرانش و روز وصالش
مزن ایدل بجان ناتوان طعن اگر ازحبس تن نبود ملالش
برآید ازقفس بهرچه کین مرغ ندارد قوت پرواز بالش
زهی نادان که او با چرخ باشد بدولت صلح و درنکبت‌ملالش
که این ساقی بود از باده مشتاق
تهی جام زر و جام سفالش

(۱۹۹)

جزآنکه برد چوشمعت شبی بخانهٔ خویش کدام مرغ زد آتش بآشیانهٔ خویش
بسر رسید شب هستیم ز قصهٔ هجر شدم بخواب عدم آخر از فسانهٔ خویش
نباشدش اثری اشك من چسان آرم بدام خویش تورا ازفریب دانهٔ خویش
بیار سوز دلم‌گوید آه گرم بس است زبان خویش‌چوآتش مرا زبانهٔ خویش
بگلشنی که بود جلوه‌گاه برق چرا نهیم دل بخس و خار آشیانهٔ خویش
کشیدیم قدم از دیده وقت شد که دهد زگریه چشم تر من بسیل خانهٔ خویش
بیاد شاخ گلت ناله می‌کند چه عجب که عندلیب توخون‌گریدازترانهٔ خویش
منم که شور چو بلبل فکنده‌ام مشتاق
درین حدیقه زگلبانگ عاشقانهٔ خویش

(۲۰۰)

جزآنکه کردزعشقت‌خراب خانهٔ‌خویش کدام‌مرغ زهم ریخت آشیانهٔ‌خویش
سزدچولیلی‌ومجنون‌من و توگر نازیم ز حسن وعشق بعهدخودوزمانهٔ‌خویش
به بحرعشق منم آن‌صدف که‌نیست‌مرا بجزکف تهی ازگوهر یگانهٔ خویش
بمزرعی که نروید ز بیم برق گیاه کنم برای چه درزیرخاك دانهٔ‌خویش
تو بحر فیضی ومشتاق تشنه‌لب آبی
برآتشش بزن ازلطف بیکرانهٔ‌خویش

(۲۰۱)

از اشك و آه دایم درعشق آن پریوش چشم ودلیست مارا لبریز آب و آتش
از دوری تو مارا روز وشب ای‌پریوش خالیست بس پریشان خوابیست‌بس‌مشوش
دارم دلی و جانی درعشقت ای پریوش چون زلفت‌این پریشان‌چون‌حالم‌آن‌مشوش
رنگ حنا به‌بینید بردست آن پریوش این‌همچو نقرهٔ خام‌آن‌چون طلای بیغش
تن داده ام بآزار زامید آنکه یکبار بخشاید آن‌جفاکار برحال این جفاکش
بهر شکار خوبان آهی بدل ندارم پرصید دست ومارا خالی زتیر ترکش
گر بی‌تو عیش‌خواهم جامم مباد هرگز خالی زخون ناب و پر از شراب بیغش
آنروی‌خوی‌فشان بین‌کزآب‌و تابش افتاد در خانمان من‌سیل درخرمن من آتش
کوجرئتی که مشتاق اوراشوم عنان‌گیر
آن شهسوار گیرم شد برسرم عنان‌کش

(۲۰۲)

گرفتم آمد آن سرو قباپوش کیم از سرکشی آید در آغوش
بعمری یاد کن یك‌ره کسی را که از یادش نه‌ای‌هرگزفراموش [1]
فریب زاهدان را کوچه‌ای هست که‌درهرگام‌اوچاهی‌است‌خس پوش
کجا خصمی بخصم آئین مردیست اگردشمن‌خورد خونت بگو نوش
خروشم از می وصلت عجب نیست کزآب آید سفال تشنه درجوش
فغان فرماست شوق و غیرت عشق گذارد برلب‌انگشتم که خواموش
بجانم از شب هجران خوش آندم که طالع گردد آن صبح بناگوش
شدم نالان بر پیر خرابات برای شکوه از دور فلك دوش
بسان گوهر از گنجینهٔ راز کشیداین نکته‌ام آهسته درگوش
که نتوان دم زدن‌ساقی حکیمست دهدگر زهر اگرتریاق می‌نوش
تلاش روزی‌ننهاده مشتاق
مکن‌ورنه‌برو بیهوده میکوش

---

۱ — درنسخه‌نگارنده‌این‌مصرع‌چنین‌ضبط‌می‌باشد: که نبودهرگزازیادت فراموش

حرف ع

(۲۰۳)

از تف‌هجران او هرگز نیاسودم چوشمع
داشتم آتش بسر زین داغ تا بودم‌چوشمع

اینکه درامید و بیم‌از هجرووصلش‌مانده‌ام
روشنست‌از خنده‌های‌گریه‌آلودم چوشمع

نبودم روز شبی قسمت نشاط بزم‌وصل
شام اگرمقبول محفل‌صبح‌مردودم چوشمع

غیرازین چیدم چه گل‌از آتش‌سودای عشق
کاخرازسر تاپا زین‌داغ‌فرسودم چوشمع

کواجل‌تا وارهم از آتش سودای عشق
تا یکی برخیزد ازسر دمبدم‌دودم‌چوشمع

زنده‌نگذاردغمت‌چون‌بیشم‌ازیکشب‌چه‌فرق
صرصرهجران کشدگردیر گرزودم‌چوشمع

هرقدر مشتاق ازتن در شب‌هجران یار
کاستم‌براشك وآه خویش‌افزودم چوشمع

حرف غ

(۲۰۴)

گل‌یکی[1]داند چو بانگ بلبل وفریادزاغ
باغرا گو باغبان پردازد از مرغان باغ

همنشینان تو دارند ازگرفتاران فراغ
فارغند از حال مرغان قفس مرغان باغ

هست برجان ودل‌من ازتف عشق تو داغ
از یك آتش‌میگدازدشمع ومیسوزدچراغ

غیرحاضر یار غایب چون‌مرا باشد فراغ
قرب غیر و بعداو داغیست بربالای داغ

رفت وگشتم ازخماروصل وبخت‌تیره داغ
آمد ومی درایاغم کرد وروغن درچراغ

از تو دایم درخمار حسرتم کزوصل‌وهجر
غیررا می‌درقدح‌ریزی‌مرا خون در ایاغ

غیرمست ازجام وصلت‌من خمارآلوده آه
چند باشم زین‌قدح من‌خشك‌لب اوتردماغ

دررهت‌عشق‌ازمن‌ودل گواثر مگذار چند
من زدل جویم‌نشان ودل زمن گیرد سراغ

بگذرم بهر تو از کونین زاهد نیستم
کزهوای هشت‌خلد آیدبرون‌زین‌چارباغ

کیستم مشتاق در باغ‌جهان آن عندلیب
کزگل وگلشن بیادکوی‌او دارم فراق

---

۱ — این‌غزل‌درنسخهٔ استاد معظم آقای اقبال‌آشتیانی‌بصورت دوغزل‌ضبط‌شده‌است

حرف ل

(۲۰۵)

سنگین‌دلت گرفته دلم تنگ دربغل　　آورده شیشهٔ من سنگ دربغل
بی او بسیر گل‌دل پرخون مرا ببر　　خوشتر زشیشهٔ می گلرنگ دربغل
درسینه‌ام بدل ننمودی رخ و گرفت　　از انتظار آینه‌ام زنگ دربغل
ازدل ببرخوش آنکه‌من‌واوبهم‌رسیم　　من آبگینه دربغل او سنگ دربغل
مشتاق گو زسرو قباپوش او مرا
بختی که‌چون‌قبا کشمش تنگ در بغل

(۲۰۶)

جمعند خوبان چون دستهٔ گل　　وز ناله عاشق تنها چو بلبل
بردند ازدل آن زلف وکاکل　　تاب و توان و صبر و تحمل
بر خرمن ما حسرت‌زد آتش　　و آن برق جولان گرم تغافل
چون شمع دارم در محفل او　　از پایهٔ خویش هردم تنزل
ماکاهی و عشق کوهی مجوئید　　در زیر این بار از ما تحمل
در راه‌عشقم از توشه فارغ　　ساز ره ماست برگ توکل
میباید آنی کارایش حسن　　نه‌خط وخالیست نه‌زلف‌وکاکل
شوریست پنهان در مغز مشتاق
کز ناله در دهرافکنده غلغل

(۲۰۷)

خونم نریزد، آنغمزه مشکل　　صیاد زیرك ، من صید غافل
از قرب‌جانان، ما را چه حاصل　　بحرش‌درآغوش، لب‌تشنه‌ساحل
خیزدچه درعشق، ازدست وپائی　　کان مانده‌برسر، این‌رفته‌درگل
خنجر کشیده، حشمت ز مژگان　　جانها طپیده، درخون‌چو بسمل
مجنون‌زمین گیر ، از ناتوانی　　افتاده هرگرد ، دنبال محمل
صد کشته‌هرسو، درخون طپیده　　نه تیغ بیداد ، نه دست قاتل
درمانده ام‌سخت، درکار عشقت　　هم ناخنم‌سست، هم عقده مشکل
خوش‌آنکه گیرم، تنگش‌درآغوش　　بر گردن او ، دستم حمایل
نادیده پویم ، ره تا کدامست　　پشتم بمقصود ، یا رو بمنزل

خاموش مشتاق، کز ناله ات کشت
روحانیان را بر درخون طپان دل

(٢٠٨)

صبحدم در باغ دیدم عندلیبی از ملال — سر کشیده در فراز گلبنی بر زیر بال
گاه میشد از فغان خواموش و گاهی میکشید — از ته دل نالهٔ زاری ازو کردم سئوال
کز گلت باشد چو ساز و برك وصل آماده چیست — دمبدم این ناله گفت آن عندلیب عجز نال
گرچه در وصلم گریزم از فغان نبود که هست — بیم هجران ناله فرمای من آشفته حال
زآن بود هر لحظه درآغوش گلبن ناله‌ام — ای خوش آن فرقت گزیر عاشق که در کنج ملال
کرده خو با هجر و نبود وصل را جویا که هست — اینهمه بیم فراق آنجمله امید وصال
تا کیم مشتاق گوئی ایکه چون دل مدتیست — کرده‌ئی جا در بر دلدار خود بیجا منال

چون ننالم در وصال او که ترسم ناگهان
آرد این کوکب زدور آسمان رودر زوال

(٢٠٩)

[1]دارم دلی صد بحر خون زان تیر مژگان در بغل — هردم هزارش موجه و هر موجه طوفان در بغل
خوش میطپد در بردلم پیکی همانا میرسد — پیغام دلبر برلب و مکتوب جانان در بغل
خوش آنکه با آن مه شبی گلدشت مهتابی کند — پیمانه‌اش در آستین میناش پنهان در بغل
گیرم همه آغوش شد چون هاله سرتاپای من — کو طالعی کاید مرا آن ماه تابان در بغل

گو اهل دل را مصحفی نبود برای حفظ تن
دل در بر عارف بودز آن به که قرآن در بغل

حرف م

(٢١٠)

بکویش میرود گاهی زمن آهی نمیدانم — باو میگوید آهم حال من گاهی نمیدانم
زمهر و مه نباشم چون یادت روز و شب فارغ — تور میدانم و بس مهری و ماهی نمیدانم
سر اخلاص چون از آستان عشق بردارم — که در عالم جز این درگاه درگاهی نمیدانم
بهرچا هیست دایم یوسفی اما فتد روزی — گذار کاردانی بر سر چاهی نمیدانم
مگر از کفر و دینم وارهاند جذبهٔ عشقی — وگرنه جز ره دیروحرم راهی نمیدانم
بجرم عشق دانم ریزیم خون عاقبت اما — بچشمت این گنه کوهی است یا کاهی نمیدانم

---

١ — این غزل در نسخهٔ نگارنده نسبت بسایر نسخ اضافه میباشد

سزد کز مهوشان مشتاق گردم بندهٔ آنمه
که امروز این سپه‌راغیراوشاهی نمیدانم

(۲۱۱)

بکنج بیکسی شادم مجوئیدم مجوئیدم — خوشم بادرداز درمان‌مگوئیدم‌مگوئیدم
کفن‌جزخون نشاید کشتهٔ تیغ محبت‌را — شهید خنجرعشقم مشوئیدم مشوئیدم
گلی کورویداز خاك شهیدعشق میگوید — که‌از من بوی‌خون آیدمبوئیدم‌مبوئیدم
مریض‌عشقم ومرگم حیات تازهٔ باشد — اگر میرم بصدزاری مموئیدم‌مموئیدم
حدیث گلستان مرغ‌قفس‌رادر فغان آرد — غریبم ازوطن حرفی‌مگوئیدم‌مگوئیدم
شهید عشق‌را باید زخون‌آرایش‌تربت — زخاك ای‌لاله وای‌گل‌مروئیدم‌مروئیدم

بصحرای‌محبت گشت گم مشتاق ومیگوید
که‌من گم گشتهٔ عشقم مجوئیدم مجوئیدم

(۲۱۲)

درمحفلت زخون‌دل از بس لبالبم — فرقی ندارد از قدح باده قالبم
تاکرد توبه ازلب ساغر جدا لبم — ماند از نوای‌عشق زهی‌بینوا لبم
مگشا لبم‌بشکوه که‌در گلستان‌عشق — ازدل‌چوغنچه‌لخت‌جگرچیده تا لبم
بیگانه‌خوشتراست‌زشادی‌غمین‌عشق — هرگز بخنده گو نشود آشنا لبم
منت برای رزق زدونان چرا کشم — گیرم که‌کاست جانم وافزود غالبم
دشنامی‌ازلب‌توبسم کوجزاین‌مخواه — نفع از ثنا زبانم وسود ازدعا لبم

مشتاق برلبم مزن انگشت زینهار
کزخون دل چوساغر صهبا لبالبم

(۲۱۳)

در گلشن عشق تو جفا کار ندیدم — یك گل که‌از آن‌زحمت صدخار ندیدم
از کوی‌تویکره نگذشتم که‌بهر گام — بر خاك ره افتادهٔ بسیار ندیدم
این‌باکه‌توان گفت که‌در کوی‌محبت — از یار جفا دیدم و زاغیار ندیدم
جائی که درین باغ‌توان‌زد پروبالی — جز درقفس ای‌مرغ گرفتار ندیدم
برقع برخ‌افکنده گذشتی زمن‌آخر — افغان‌که ترا دیدم ودیدار ندیدم
درسینه‌ام ازتنگی‌جا بود که‌هرگز — الفت بمیان دل و دلدار ندیدم
بهرصنمی نگسلم ازکفر وگرنه — از سبحه چه‌دیدم که ز زنار ندیدم

مشتاق من و شغل محبت که بگیتی
کاری که بود خوشتر از بن کار ندیدم

(٢١٤)

نیامد بر لبم آهی ز سوز عشق تا بودم — سراپا سوختم اما بکس ظاهر نشد دودم
قدح پیما تو با اغیار دوش و تاسحر هردم — من از حسرت زخون دل چه ساغرها که پیمودم
سزد اشك اربدامن بستر دیار از رخم اکنون — که صدره دامن پاکش بخون دیده آلودم
ز عمر کوتهم در آخر بزم فلك شمعی — که دیرم آسمان افروخت اما میکشد زودم
بس اینم کز خریداران یوسف طلعتی باشم — سر موئی ز سودای محبت نبود ارسودم
براه وعده بودم مضطرب عمری چو یار آمد — بپایش از نشاط افتادم وجان دادم آسودم
میفکن همچو نقش پابراهش از جفاروئی — که بر پای سگ کوی توعمری ازوفاسودم
ننالم گر بخفت راندی از بزمم از این نالم — که مقبول تو اغیار ومن بدبخت مردودم
فغان ازسرکشیهای توای سروسهی کاخر — بر آمد جانم اما برنیامد ازتو مقصودم
ندارم بهرهٔ ازلطف عامت لیك جور تو — باین گز دیگران مخصوص من شد از تو خشنودم
نشد صاف می وصلت نصیبم هرگز وعمری — چه خونها کز غمت از پردهای چشم پالودم

نترسم ازفنا مشتاق کز اعجاز عشق آمد
که صد ره گرشوم معدوم سازدباز موجودم

(٢١٥)

ترك سر کردم زجیب آسمان سر برزدم — خیمه زین دریا برون آخر چو نیلوفر زدم
درهوای گلشن آن مرغ گرفتارم که ریخت — درقفس بال وپرم ازبسکه بال وپر زدم
گر کنشت ار کعبه بود ازوی ندیدم فتح باب — جز در دل درمحبت حلقه بر هردر زدم
صبر افزون آفتم شد کشتئی باشم که من — غوطه درگل آخر ازسنگینی لنگر زدم
بود آب زندگی در ظلمت آباد عدم — غره بیجا درطلب عمری چو اسکندر زدم
مصلحت نبود ازین کشت پر آفت رستنم — خواهدم چون برق زد ازخاك گیرم سر زدم
شعلهٔ داغت چوشمعم سوخت ازسر تا بپا — آه ازین گل کز گلستان غمت بر سرزدم
چون روم از گلشن کویت که پایم در گلست — من گرفتم زین چمن چون سرو دامن برزدم
رو بمسجد چون کنم اکنون ازین درگاه فیض — منکه عمری در خرابات مغان ساغر زدم
در طلسم محنت افتادم ز حفظ آبرو — من گره این آبرا بیهوده چون گوهر زدم

هر فرازی را نشیبی در قفا مشتاق هست
گیرم از نه آسمان من خیمه بالاتر زدم

(۲۱۶)

گرنه از وصل تو درهجر گهی یاد کنم — بچه تقریب دگر خاطر خود شاد کنم
کودك مکتب عشقم بجفا خوش دارم — هرگز اندیشه کی ازسیلی استاد کنم
گر زجور تو خموشم زشکیبائی نیست — نیست آن قوتم ازضعف که فریاد کنم
من نه آنم که بود طالع وصل تو مرا — از نگاهی بخیالی دل خود شاد کنم
خود بدام افکنم ازذوق اسیری خودرا — نیم آن صید که خون دردل صیاد کنم
از خرابی شده آن کنج نهان را مسکن — دل ویران شده را بهرچه آباد کنم

هیچ باك از ستم یار ندارم مشتاق
بلبلم کی زگل اندیشهٔ بیداد کنم

(۲۱۷)

دامن خویش ز خون مژه گلشن کردم — از فراق تو چه گلها که بدامن کردم
شد کفن دوختم آن جامه که از تار وفا — سیه آنروز که این رشته بسوزن کردم
گفتم ازعشق فروغی رسدم آه که شد — تیره تر روزم ازاین شمع که روشن کردم
روغن دیده گرفتم ز سرشک گلگون — بچراغون شب هجر تو روشن کردم
آخرم دوست نگشتی تووداغم که تمام — دوستان بخود از بهرتودشمن کردم
کردم از دیروحرم روبدردل خودرا — فارغ از پیروی شیخ و برهمن کردم
قسمت برق چه خواهدشدن آخر گیرم — سبز شد کشته ام وچیدم وخرمن کردم
ریختم دره عشق آنچه مرا بود بخاك — خویش را فارغ ازاندیشهٔ رهزن کردم
چون جرس از دل هرسنگ برآیدفریاد — بسکه در بادیهٔ عشق توشیون کردم

نرسم در ره مقصود بجائی مشتاق
کانچه پیرخردم گفت مکن من کردم

(۲۱۸)

بی تو بتان را چه سرور ای صنم — بتکده را بی تو شورای صنم
یافته از موی تو و روی تو — دیر وحرم ظلمت ونورای صنم
بت شکنی پیشه کند بت تراش — گر کنی از پرده ظهورای صنم
پر ز بتان بتکده اما چو تو — نیست بتی مست غرورای صنم
برهمنان گرد تو ومن تو را — چند کنم سجده زدورای صنم
موسیم از بتکده نور تو را — دیده نه در وادی طورای صنم
کافر عشق توام و نام تو است — ورد لبم تا لب گورای صنم

نالهٔ مشتاق به بتخانه ها
از غمت انداخته شور ایصنم

(۲۱۹)

ای کس من در جهان گر جز تو کس میداشتم
شکوه میکردم زجورت تا نفس میداشتم
از کمین برخواست صیاد وز ره برچید دام
زآشیان ای کاش راهی درقفس میداشتم
نالهٔ من بس ضعیف و محمل او دور کاش
جا بپای ناقه‌اش همچون جرس میداشتم
کی بزندی میزدم ازشحنه‌ام گر بود باك
می نمیخوردم اگر بیم ازعسس میداشتم
نیستم بیخانمان از بیم برق خانه سوز
آشیان می بستم ار یك مشت خس میداشتم
برلبم مهرسکوت از ذوق خاموشی مدان
میزدم فریاد گر فریاد رس میداشتم
کامیاب اغیار مشتاق ازلبش من نیز کاش
ریزه‌ای زین شهد قسمت چون مگس میداشتم

(۲۲۰)

نه اکنون مست نازت ای بت نامهربان دیدم
ترا تا دیدم ازجام تغافل سر گران دیدم
چسان باشم رهین منت لطفت کجا از تو
بجز آزار جان هرگز من آزرده جان دیدم
بخصمی چون تو عهد دوستی بستم سزاوارم
که زارم کشتی وخودرا بکام دشمنان دیدم
جزاین کز حسرت بوس و کنارت پیر گردیدم
چه برخورداری از وصل تو ای نخل جوان دیدم
همایون طایر قدسی تو کی باجغد میسازی
که گاهی گویمت باخویش در یك آشیان دیدم
همیشه یارغیر وخصم من بودی چسان گویم
که من باخودترا گاهی چنین گاهی چنان دیدم
ندارم شکوه هرگز ازسرخاری درین گلشن
که مشتاق آنچه من دیدم زجور گلرخان دیدم

(۲۲۱)

دلی سرگرم شوق ازجلوهٔ مستانه‌ای دارم
زشمع قامتی آتش بجان پروانه‌ای دارم
خراب آباد عالمرا منم آن جغد سرگشته
که هرروز آشیان در گوشهٔ ویرانه‌ای دارم
چه کوشم از پی روزی بمن خواهد رسید آخر
زهرخرمن که قسمت خوشه‌ای یادانه‌ای دارم
نه بینی کامل ارعشقم مکن یکباره انگارم
ازین می گر ندارم شیشهٔ پیمانه‌ای دارم
بپایان قصهٔ زلفت باین عمر آیدم حاشا
که بس کوته شبی دور و دراز افسانه‌ای دارم
نشاط انگیز طبعم شد مگر بوی می وصلی
که امشب چون صراحی گریهٔ مستانه‌ای دارم
کشی زلف از کفم چندو دهی دردست مشاطه
نه آخر ازدل صدچاك منهم شانه‌ای دارم

نیم بی‌خانمان مشتاق کزدل برسر کویش
زهر ویرانه بس ویرانه تر ویرانهٔ دارم

(۲۲۲)

جهان‌روشن زمهرعالم‌افروزی که من‌دارم — دلی تاریك تر ازشب‌بودروزی که‌من‌دارم
بیا واز زلال وصل بنشان آتشم تاکی — جگرها سوزد ازآه‌جگرسوزی که‌من‌دارم
زآه وناله‌ام صدجان ودل‌زخمی‌مشو ایمن — زتیغ جان‌شکاف وتیردلدوزی که‌من‌دارم
زشب تاریکترروزمن وازروز روشن‌تر — شب‌اغیار ازشمع شب افروزی که‌من‌دارم
ززلفش دل بصدافسون گرفتم لیك کی‌سازد — فراموش آشیان‌مرغ‌نوآموزی که‌من‌دارم
نباشد فکرجانهای غم‌اندوزت‌عبث تاکی — غم‌اندوزی کندجان غم‌اندوزی که‌من‌دارم

برم مشتاق آمد یار همراه رقیب اما
ببین‌فیروزی این‌بخت‌فیروزی که من‌دارم

(۲۲۳)

بجان زاندیشهٔ غیر آمدم زآن انجمن رفتم — بیاران صحبت او باد ارزانی که‌من رفتم
مکافات شکفتن نیست‌آسان‌عاقبت دیدی — که‌چونگل‌زین گلستان‌رفتم‌وخونین‌کفن‌رفتم
بسر درغربت آمد عمرم ونامدبرم پیکی — مگر یکبارگی ازیاد یاران وطن رفتم
روم گفت‌از برت بیخودفتادم‌زین‌سخن بنگر — که او نارفته‌من‌رفتم ولی‌ازخویشتن رفتم
چه‌حاصل سبزشد گر کویت‌ازسیرابی‌اشکم — که من‌با دامنی پرخارحسرت‌ازچمن رفتم
نشدزآن‌لب‌نصیبم بوسهٔ هرگز فغان‌کاخر — زحسرت‌تلخ کام‌از کویت‌ایشیرین‌دهن رفتم
دلم در سینه دارد نالهٔزاری که نشنیدم — زیعقوب‌ارچه‌صدره بردربیت‌الحزن رفتم
چه منت گر کمند طرهٔ او دستگیرم شد — که‌بیرون تشنه‌لب‌آخر ازآن‌چاه‌ذقن رفتم
نرفت‌ازحسرت‌شیرین‌لبی‌کس‌ازجهان‌هرگز — باین‌جان کندن‌تلخی که‌من‌چون‌کوهکن‌رفتم

چه‌سوداربودصدرنگم‌سخن‌مشتاق کزگیتی
درآخرغنچه‌سان مهرخموشی بردهن‌رفتم

(۲۲٤)

چه‌میکردم گر ازکف‌دامن وصلت نمیدادم — پریزادی تو دیوان از پیت من آدمی‌زادم
رقیبانت گرفتند ازمن ومن‌درفغان تاکی — ستاند دادگر زین مردم بیدادگر دادم
چه میآید زمن‌نگذارمت‌گر با بداندیشان — گرفتم یا جهانی دشمن ازبهرت درافتادم
زمن‌دیدی چه غیرازراه‌و رسم بندگی‌کاخر — کشیدی ازکفم دامان ورفتی سرو آزادم
اگر چه رفتی وکشتم بصدغم مبتلا اما — باین کز دوریت یکدم نخواهم زیستن‌شادم

بجان‌سختی مثل درعشقم‌اما ورزم‌ازجورت تحمل تا بکی آخرنه زآهن نه ز فولادم

خراب ازسیل‌هجر اونه‌مشتاق آنقدر کشتم
که جزمعمار وصلش کس تواند کردآبادم

(۲۲۵)

شه‌من ترا نشان نه‌که من گدات جویم همه حیرتم ندانم زکه و کجات جویم
چو بگنجهای عالم تو بدست‌کس نیائی بکدام برگ یا رب من بینوات جویم
من دور ازآستانت طلبم چه زین و آنت ندهد کسی نشانت مگر ازخدات جویم
نه بدوستی نه دشمن نه بگلشنی نه گلخن زکه‌ات طلب کنم من زکدام‌جات جویم
بسر شکارخود آ تو شکار پیشه تاکی بشکنج دام هجران من مبتلات جویم

بدعا نجات باید طلبیدن از هر آفت
تو چه آفتی ندانم که بصد دعات جویم

(۲۲۶)

جنونم‌را فزود ازبسکه‌آن‌رفتار وقامت‌هم نمیگنجد درین صحرا بصحرای قیامت‌هم
بدیر آ یکره وجامی بکش‌زاهدچه کیفیت تورا از منبر وعظ وزمحراب امامت‌هم
چنان‌گر با دلم‌کاوش کند آن‌نشترمژگان چه‌جای‌دل‌که نگذاردبجا از دل‌علامت‌هم
نهادم پادرآن بزم وبسرچون‌شمع می‌لرزم که میدانم نخواهدبود خیرآنجاسلامت‌هم
ندارم شکوه‌گر بامن نپردازدگرآن‌بدخو نیم شایستهٔ جور و سزاوار کرامت‌هم
رقیبان‌تیغ برکف از پی‌وازپیش ره بسته گذشتن‌مشکلست‌ازکوی او مارااقامت‌هم

مده مشتاق پندم بیش‌ازاین دیوانهٔ عشقم
که از پند کسی عاقل نگردم وزملامت‌هم

(۲۲۷)

چه‌خوش‌بودی‌نبودی‌گرزمن‌دوراینقدریارم فراچون داشتی‌گوشی شنیدی نالهٔ زارم
نخستم لطفها کردی و کشتی عاقبت زارم چنان بود اول‌کارم چنین شد آخرکارم
صبا زان‌گل‌شمیمی گاهی‌آوردی وازشادی گشودی درقفس بال و پر مرغ‌گرفتارم
ز درد دوریش جان دادمی تا او فرستادی نوید داروی وصل وشدی به‌اندك آزارم
گسستی رشتهٔ عمرم اجل تا ناخن وصلش گشودی عقدهٔ دشوار هجر ازرشتهٔ کارم
زهجران دادمی‌جان‌تاگذر کردی بمن‌جانان برون زاقلیم هستی رفتمی تا آمدی یارم
رسیدی‌غافل وگرد از وجودمن برآوردی زگرد ره سمند ناز دور افتاده دلدارم

کنی مشتاق تاکی ناله ترسم از دم گرمت
جهد برقی و سوزد خرمن هستی بیکبارم

(۲۲۸)

تو درغربت من آرام از غمت چون در وطن گیرم — مگر میرم ز هجران تو وجا در کفن گیرم
از آن گمگشته نایدقاصدی هرگز مگر گاهی — سراغ یوسف خویش ازنسیم پیرهن گیرم
بیا وزهجر زین بیشم مکش اندیشه کن زآندم — که دامان تو درمحشر من خونین کفن گیرم
زحسرت بیرخت چون مردگانم جسم بیجانی — چه باشد غیر از این دور از تو آرامی که من گیرم
ز کف دامان وصلش دادم ومشتاق جا دارد
که تاروز جزا انگشت حسرت دردهن گیرم

(۲۲۹)

ربود دوش چنان بادهٔ وصال توهوشم — که تا صباح قیامت خراب بادهٔ دوشم
بحشرهم عجب ازجوریار نیست که چون نی — برآورد چو زخاکم درآورد بخروشم
نه خود بحرف تو گویاشوم که شوق تو باشد — کلید قفل لب بسته و زبان خموشم
مرا چه سود زهم بزمیت که باتو نباشد — رهین گفت وشنو هیچگه زبانم و گوشم
بساغرم همه مشتاق زهر و شاد از اینم
که چرخ دل نخراشد زنیش منت نوشم

(۲۳۰)

چوفارغ در گرفتاری زجور خاروخس باشم — همان بهتر که در گلشن نباشم درقفس باشم
نگیرد چون غبارم دامن منزل بود یکسان — اگر از ره نوردان گاه پیش و گاه پس باشم
ز عشقم سرخوش وفارغ زهردشمن نیم مستی — که در اندیشه روز ازشحنه وشب ازعسس باشم
بخاتم گو مده صیاد مرغ بی پر و بالم — که باشم درحصارعافیت تا در قفس باشم
نمیخواند به بزمم یار ونه میراندم از در — نه مقبولم نه مردودم نمیدانم چه کس باشم
بجولانگاه او کو قوت دستی که چون گردد — عنان کش برسرم اورا عنان گیر فرس باشم
نه اکنون ازغمت در چارموج اشکم افتاده — که عمری شد درین گرداب سرگردان چوخس باشم
نمیگیرد بکس مشتاق آن نامهربان الفت
گرفتم اینکه من عاشق نباشم بولهوس باشم

(۲۳۱)

هم اول کاش از کویت من افکار میرفتم — چومیرفتم زجورت آخر و ناچار میرفتم
نیم مرغی که ارزم صحبت صیادرا ورنه — بپای خود بسوی دام از گلزار میرفتم

بکویت با کم از کس نیست آنمرغم که صدباره زگلشن رفته بودم گر زجور خار میرفتم
زعشقم در گمان افتاده‌اند ای کاش از کویت دو روزی بهر خاطرجمعی اغیار میرفتم
سرآمد عمرمن مشتاق درراهش که تابودم
همین می‌آمدم زآن کو ودیگربارمیرفتم

(۲۳۲)

دم مردن از آن با غیر یار آمد ببالینم که میخواهد بصدتلخی برآیدجان شیرینم
نمودی باز زلف عنبرین و خال مشکینم سیه کردی‌شب‌وروزم‌تبه کردی دل و دینم
زشرم‌ازباغ‌وصلش بی‌نصیبم ساده‌لوحی‌بین که‌دستم‌بسته‌اندومن‌باین‌خوشدل که گلچینم
درآب‌وآتشم ازمهروکینش کان‌ستم بیشه نوازدگاهی ازمهرم‌گدازدگاهی از کینم
دهم‌جان و نیم یکبارگی نومید ازو شاید چراغ تربتم‌گردد نشد گر شمع بالینم
چورفتی گررودازدیده‌ام‌بینش چه‌خواهدشد جهانرا گو نه‌بیند بیرخت‌چشم جهان بینم
نه گل بینم نه گلچینم ندانم بی‌گل رویت کیم در باغ گیتی نه تماشائی نه گلچینم
نبخشد چاشنی آمیزشم مشتاق هر کس‌را
بکام خصم تلخم در مذاق دوست شیرینم

(۲۳۳)

خوش‌آنکه باتو یکشب درباغ‌خفته باشم چون بشکفدسحر گل منهم شکفته باشم
عمرم به پنداو شد صرف ونشدکه یکره از من شنیده باشد پندی که گفته باشم
خوش‌آنکه‌آیم ازپی زآن ره که‌رفته باشی دردیده سرمه سازم‌گردی‌که رفته باشم
تو روز وشب بعشرت باغیرگو من زار درخون نشسته باشم بر خاك خفته باشم
(۱) ای‌پند دوست‌نشنوخوش‌آنزمان که‌بینم
درگوش‌کرده باشی‌آندر که سفته باشم

(۲۳۴)

دلم دارد هوای دام جان هم که‌برمن باغ‌تنگ‌است‌آشیان‌هم
توام چون دوستی پروا ندارم که گردد دشمن انجم آسمان‌هم
منال ایدل که دردل مهوشان را ندارد ناله تأثیری فغان هم

---

۱ — در ۲ نسخه که یکی متعلق باستاد معظم آقای اقبال اشتیانی دیگری متعلق به نگارنده میباشد . این بیت بصورت فوق ضبط شده ولی‌درنسخهٔ استاد معظم آقای نفیسی‌چنین انشاء شده :
مشتاق پند بشنو خوش آنزمان که بینم درگوش‌کرده باشی آن‌در که سفته باشم

بخونم آن‌شکارافکن کشیده‌است — که پیدا نیست تیراو کمان‌هم
مشوعاشق اگرخواهی‌دل ودین — که خواهداز کفت‌رفت‌این‌وآنهم
بکوی نیستی آسوده ز آنم — که پیدانیست‌نام ازمن نشان‌هم
محبت‌آتشی بر کرده مشتاق
که‌دایم‌پیرازوسوزدجوان‌هم

(۲۳۵)

نه بهرآنکه بامن برسر جنگ‌است مینالم — دلم از صلح او با مدعی تنگست مینالم
نداردوقت‌خاصی ناله‌ام یا رنگ‌مخصوصی — ازآن‌گل‌چون‌رسدبوئی‌بهررنگست مینالم
خروشم از تغافلهای صیاد و تو پنداری — که برمرغ‌گرفتارم قفس تنگست مینالم
ننالم از دل سختت‌که جویای دلم نبود
ازآن‌کاین‌شیشه درتفتیش آن‌سنگست‌مینالم

(۲۳۶)

خوش‌آنکه‌بی‌تودامن برجسم وجان فشانم — از خویش گرد هستی دامن فشان فشانم
برخاك آستانت خوش آنکه جان فشانم — از شوق جان بخاك آن آستان فشانم
خوش‌آنکه‌گرم جلوه سرو روان خودرا — بینم من و بپایش نقد روان فشانم
بازآی از غمت چند خوناب دل ز دیده — گاه آشکار ریزم گاهی نهان فشانم
سازی‌تو گوهرافشان‌چون‌لعل‌لب‌من‌ازشوق — گوهر ز ابر چشم گوهر فشان فشانم
درگلشنی که باید از بیضه درقفس رفت — کو فرصتی که بالی در آشیان فشانم
بازآ زدوریت چند ای‌گل زاشگ خونین — از دیده گاه لاله گاه ارغوان فشانم
زان قیمتی گهر دور مشتاق نقد کونین
ریزندم ار بدامن دامن بر آن فشانم

حرف ن

(۲۳۷)

ای از ازل ز عشق تو آشفته‌کار من — هم روز من سیه‌زتوهم روزگار من
شد مدتی که بهرتو باشد ز خون دل — پر گل برنگ دامن گلچین‌کنار من
وزاشك پرده دربتواین‌راز روشن‌است — کز کیست‌خون‌فشان مژهٔ اشکبار من
عمریست‌درکمند تو پا بستم و تو نیز — دانی منم شکار توعاشق شکار من

دیریست کز رخ تو ندارم قرار وهست آگاهیت ز حال دل بی قرار من
چندیست کزخط تو سیه روزم و ترا باشد خبر ز تیرگی روزگار من
قرنیست کز هوای فراق توام قرین باصدغم و توآگهی ازحال زار من
خواهم‌من گدا زتوچون کام دل که‌هست بند زبان شکوه توام شهسوار من
رحمی که وقت شد رود ازآرزوی تو هم دست‌من زکار وهم ازدست‌کار من
لطفی که از غم تو بمن گشته آسمان ناسازتر ز طالع ناسازگار من
مهری که جان خسته‌ام ازکینه جوئیت نزدیك لب رسیده ستم پیشه یار من
فکری که گرتوام نشوی چاره‌جو کجا آید زمن علاج غمت غمگسار من
یعنی ز باغ وصل ندارم ز شرم عشق دستی که چیند ازتو گلی گلعذار من
گرخود تو برنیاری امیددلم زلطف [1]ای وای بر من و دل امیدوار من

مشتاق را که بندهٔ تست از ازل بده
کام دلش ز لطف خداوندگار من

(۲۳۸)

چشمم‌سفید شد برهت گلعذار من بود این شکوفهٔ شجر انتظار من
شادم‌که در هوای تو خاکم بیادرفت شاید صبا بکوی تو آرد غبار من
خاکم شود ز ریك روان بیقرار تر بعد ار وفات اگرگذری برمزار من
چون‌شمعم‌ازغمت همه‌تن صرف اشك‌شد از بس گریست دیدهٔ‌شب‌زنده‌دار من
افشاند برگ و بذرغمت نخل عمر آه کاخر ز دوری تو خزان‌شد بهار من
من‌شب‌زروز بی‌تو ندانم که فرق نیست از تیرگی میانهٔ لیل و نهار من

مشتاق روز و شب من وکنج غمش ولی
آسوده از من و غم من غمگسار من

(۲۳۹)

یارا کجا یاران کنند آزار یاران بیش‌از این دشمن نه‌ئی‌خصمی‌مکن‌بادوستداران‌بیش‌ازاین
سنگین‌زدردت بارمن‌آسوده تو ازکار من باشند یاران‌یارمن‌درفکر یاران بیش‌ازاین
خاکم سموم قهر تو برباد داد ای‌تندخو آتش نه‌ئی‌تندی‌مکن‌باخاك ساران‌بیش‌ازاین
چندم ز تو ای‌نخل تر نبود بجزحسرت ثمر زامیدگاهان برخورندامیدواران‌بیش‌ازاین

---

۱ — این‌مصرع تضمین ازهلالی‌جغتائی‌میباشد که مطلعش این‌است
دل‌خون‌شد ازامید ونشدیاریارمن ای وای بر من و دل امیدوار من

درجان سحاب وصل‌تو زد آتش‌حسرت ٠را | زآن ابر بوداین‌دانه‌را امیدباران بیش‌ازاین
تا چند داری شمعسان عشاق‌را آتش بجان | مپسندسوزنداز غمت‌شب‌زنده‌داران‌بیش‌ازاین
شد مدتی کافتاده ام دردامت و آگه نه‌ئی | دارندفکرصیدخودعاشق‌شکاران بیش‌ازاین
آمادهٔ صد خفتم هردم ز تو هرگز کجا | خواری‌کشی‌خاری‌کشداز‌گلعذاران‌بیش‌ازاین
مشتاق وقت‌آمد که‌جان بسپارم ازهجربتان
خوردن‌کجاغم‌میتوان‌بیغمگساران‌بیش‌ازاین

(۲٤٠)

شدی توگلبن ناز ازکنار سوختگان | خزان‌چوشمع سحرشد بهار سوختگان
مزن‌بهرخس وخارآتش‌ستم وزرشك | ازین زیاده مکن‌خار خار سوختگان
سپند آتش عشقی نگشته کی دانی | که چیست حال دل بیقرار سوختگان
سزای تواست صبا کاتشت‌بجان افتاد | پی چه بردی‌از آن‌کوغبار سوختگان
چه احتیاج بشمع است تربت ما را | بس آه‌گرم چراغ مزار سوختگان
ز عشقبازی پروانه شد مرا روشن | که غیر سوخت ندارد قمار سوختگان
مراچه شکوه زبخت‌سیه که تاریکست | ز آه سوختگان روزگار سوختگان
رهین نالهٔ گرمم که چون سپند کسی | جز اوگره نگشاید ز کار سوختگان
شب فراق ز سوز غمش ببین مشتاق
چو شمع دیدهٔ شب زنده دار سوختگان

(۲٤۱)

چشم دام تو پر ازخون دل از زاری من | تو ز من فارغ و از رنج‌گرفتاری من
کشتی ازجورم و من برسر عهد تو ببین | بجفا کاری خویش و بوفا داری من
کرده‌ام‌خوی بجورت بجفا کوش که نیست | جز دل‌آزاری من ترك دل‌آزاری من
چون در این ره نکنم شکر تجرد کاخر | رهبرم گشت بمقصود سبکاری من
گرشناسی هوس وعشق درآن بزم مپرس | باعث عزت غیر و سبب خواری من
توکه خورشید منی ذرهٔ خود را بنواز | ذره‌ام من چه بود مهرمن و یاری من
صدغمم ازتو و این‌غم‌کشدم از همه بیش | که تو بیرحم نداری سر غمخواری من
منکه بیمار توام خود تو بحالم وارس | مپسند اینکه کند غیر پرستاری من
گر چه از خارِ بسي خارترم خارِ توام | چون‌گل عزت‌من نشکفد ازخواری من

چند بیهوده درین بادیه نالم مشتاق
که بجائی نرسدهمچو جرس زاری من

(۲٤۲)

چون نخواهی نفسی کرد نگهداری من — چست سعی اینقدر ازبهر گرفتاری من
کرده‌ام خوی بدردت چه‌کشم ناز طبیب — صحتی گو نبود از پی بیماری من
ناله ام از غم محرومی رهزن باشد — ورنه‌کس نیست‌درین ره بسبکباری من
من رنجور زدردت چونخواهم جان برد — گو کسی را نبود فکر پرستاری من
به‌از این باش بمن‌گر بودت بنده هزار — که تو یك بنده نداری بوفاداری من
نالهٔ زار من ای باد بگوشش مرسان — نرسم آزرده شود خاطرش اززاری من

گر نسازم بدل زار چه سازم مشتاق
دلبرم چون نکند ترك دل آزاری من

(۲٤۳)

شب‌هجران‌سرآمد آمدی‌روزوصالست‌این — من ووصل تومی‌بینم بخوابت‌یاخیالست این
چو نبود بردرخت آرزوی کهنه و نورا — چه‌حاصل‌گرکهن‌نخلست‌آن‌ورنونهالست این
گذشتم ازمی‌صافی زخون پیمانه پرکردم — که‌بردردی‌کش‌عشقت‌حرامست‌آن‌حلالست‌این
مکن‌صورت پرستی‌گر نخواهی‌دربلا افتی — که‌دام‌ودانه‌اند اینهانه‌زلفست‌آن‌نه‌خالست این
تو زاهد باش جویای‌ورع برمامزن طعنه — نمیخواهیم‌ماجزعشق‌اگرنقص‌ارکمالست این
حدیث دوزخ وجنت که‌گویدواعظ شهرت — اشارت ازفراقست‌آن‌بشارت‌ازوصالست این
برویش‌هرکه‌چشم‌افکند وديدابروی‌او گفتا — نه‌آن‌روی‌ونه‌این‌ابروست‌ماهست‌آن‌هلالست‌این
گرآئی‌سوزم ازشوق‌ارنیائی میرم‌ازحسرت — نه تاب وصلم‌ونه‌طاقت‌هجران‌چه‌حالست این
زبان بوالهوس به‌زین‌زبان‌صدره که‌من‌دارم — که‌گاه‌عرض‌مطلب‌بی‌درنگست‌آن‌ولالست‌این
توانم مردن اما بیتو یکدم صبر نتوانم — که‌بیتاب‌غمت‌راممکن‌است‌آن‌ومحالست این

دلم از نالهٔ مشتاق خونشد بلبلی هرگز
باین‌زاری‌نمی‌نالد چه‌مرغ عجزنالست‌این

(۲٤٤)

عاقل‌کجا و بر سر دنیا گریستن — امروز باید از غم فردا گریستن
گوشددلم بصرفهٔخون و فغان‌کزو — بایدگرفت قطره و دریا گریستن
باشد نتیجهٔ دل پرخون عاشقان — درمحفل نشاط چو مینا گریستن
یکقطره‌داردآب وبره تشنه خارها — باید مرا بآبلهٔ پا گریستن

ابریست دیدهٔتر مجنون او که هست — کارش همین بدامن صحرا گریستن
چون شیشهٔ شکسته مرا ازهجوم شوق — باید ببزمت ازهمه اعضا گریستن
مشتاق غیر خار چه روید ز شوره بوم
تا کی بدشت خار تمنا گریستن

(۲۴۵)

لطف از اول داشت یارمن بمن — زآن سبب نگذاشت کارمن بمن
بست ازخونم حنا دیدی چه کرد — عاقبت از کین نگار من بمن
تا رود کی برسر کویش بباد — مانده این مشت غبار من بمن
غنچه سان خونشد دلم تا کی زلطف — رخ نماید گلعذار من بمن
زد به تیر و بر سرم ناید ببین — خصمی عاشق شکار من بمن
گر بدل بینم رخش ازلطف اوست — داده این آئینه یار من بمن
کجروم من او عنانم دارد آه — گر دهد یار اختیار من بمن
از هنر مشتاق نالم نه ز چرخ
کین شکست آمد زکار من بمن

(۲۴۶)

[۱]بسپهر برشده مازعشق وطلب کنی توزمالشان — بزمین زبیخردی مجوپی توسن فلك ابرشان
زچه گوئیم که علاج کن تف دل زدیدهٔ خونفشان — بزلال چشمهٔ وصل خودتوبیا و آتش من نشان
تونهفتهٔ رخ وروزوشب زغمت مرامژه خون فشان — زکه پرسمت زکه جویمت که نمیدهدزتوکس نشان
رسدم زنیك وبد جهان نه مسرتی نه کدورتی — که بودزوصل وزهجراوطرب خوشان غم ناخوشان
زتوگرخدنگ جفاچنین بمن ودل وازپی هم رسد — چه عجب نماندا گر بجانه زمن اثرنه زدل نشان
زچه گفتی اینهمه تیره شدشب تارو روزسیاه تو — ز سوادطرهٔ گلرخان ز بیاض گردن مهوشان
زلب توکان ملاحتم نه تبسمی نه تکلمی — بخدا زکنج دهان خود نمکی بکام دلم چشان
نه همین اسیر کمند تو دل مبتلای من است وبس — که بچین طرهٔ دلکشت بود اجتماع مشوشان
زغمت سرشك چوارغوان رودارزچشم ترم چنین — چه عجب که جدول خون شود بسپهر جادهٔ کهکشان
زرقلبم و نه همین سیه شده روز تابش آتشم — که سیاه روئی دیکرم بود از خجالت بیغشان
چه غم ارمشابه نقش ما بره تو مانده تنم بجا — که کمند جذبه آورد زتوام سوی توکشان كشان

---

۱ — این غزل درنسخه نگارنده نسبت بسایرنسخ اضافه میباشد.

چه برایدازدم سرد من که بدل ترانکنداثر
تف آه‌دل پرازاخگران دم گرم‌سینه پرآتشان

(۲۴۷)

گشت یار یار غیر آئین یاری‌را ببین — شد بدشمن‌دوست رسم‌دوستداربرابببن
ساخت‌عمری‌بارقیبان ودمی با مانساخت — سازگاری را نگر ناسازگاری راببین
کشت‌زار آخر بجرم‌زاریم‌آن سنگدل — زاریم‌کرد این اثر تأثیر زاری‌راببین
ازگل‌افزون پیش آن گل‌عزت‌اغیار وما — خوارتردرراهش‌ازخاریم‌خواری‌راببین
اوستاند جان بقهر ومن‌سپارم‌جان بعجز — جان‌ستانیرا نظرکن جان‌سپاری‌راببین
گشت‌آن‌امیدگاه امیدواران‌را وز او — من هنوز امید وار امیدواری‌راببین

(۲۴۸)

کشدگر هردمم صدبار افزون‌کن‌خدای‌من — بمن جور وجفای‌او باو مهر و وفای من
براه عشق گوید پیرو من از قفای من — که سرگردان‌تراست‌ازمن‌درین‌ره‌رهنمای‌من
ببزمت‌غیرومن‌درکنج‌غم‌یکره‌چه‌خواهدشد — که من باشم بجای او واو باشد بجای‌من
من ودل‌کشتهٔ تیغ جفایت گوشهٔ چشمی — که‌آن باشدبهای‌خون‌او این خوبهای‌من
چسان ازقیدعشق‌اورهم‌کاین‌رشته‌را باشد — سری دردست صیاد وسری دیگر بپای‌من
زکارم عقدهٔ هجران بیا بگشاکه نتواند — گشایدمشکل‌من‌جزتوکس‌مشکل گشای‌من
بمن‌یار ومنش‌نشناسم‌ازحیرت‌چه‌حالست‌این — که من بیگانهٔ او باشم و او آشنای‌من
زنخل‌آرزو اکنون نیم بی‌بهره‌کی بودی — نوا زین گلبن بی برگ مرغ بینوای‌من
نیم شایسته تا خواهم وصالت ازخدا ورنه — زکف ناجسته‌آید برنشان تیر دعای‌من

همان به‌کز فغان‌مشتاق‌لب‌بندم درین وادی
که‌هرگزنشنود محمل‌نشین‌بانک‌درای‌من

(۲۴۹)

یکره زوصل خویش‌مرا بهره‌مندکن — اغیار را بر آتش غیرت سپند کن
ای میوهٔ امید فرودآی خود ز شاخ — یا آنکه دست کوته مارا بلند کن
زاغیار درد خویش‌ستان و بمن سپار — یا زین میان علاج من دردمند کن
داری هزار خاك نشین شهسوار من — گاهی نگاه در ته پای سمند کن
تاکی‌خوریم ازغم‌زلف تو پیچ وتاب — یکحلقه وقف گردن مازین کمند کن
خواهي نه تلخ‌کام گر از زهر حسرتم — آن کنج‌لب که گفت‌پراز نوشخند کن

مشتاق‌را ز عشق نصیحت چه‌فایده
ای پندگو برای‌خدا ترك پند کن

(۲۵۰)

دلم افسرده آه سرد من بین — ز بی‌دردی بدردم دردمن‌بین
رودچون‌دررهت برباد خاکم — پریشان در هوایت گردمن‌بین
چمنها ازتوسبز ای ابررحمت — بحرمان گیاه زردمن‌بین
نخواهی گرکشی‌از دردرشکم — بدرد غیر منگر دردمن‌بین
درین‌دشت‌از پی چابك‌سواران — شتابان‌گرد صحراگردمن‌بین
دلم افسرده است اما بیادت — فروزد آتش آه سردمن‌بین

رساند اورا بمن مشتاق آهم
بیا و گنج باد آورد من بین

(۲۵۱)

گر ز تن جانم‌وازسینه دل آید بیرون — تخم مهرت‌کیم ازآب‌وگل آید بیرون
گر مرا ریشهٔ جان زآب‌وگل‌آید بیرون — مهر جور تو مبادم ز دل آید بیرون
عشق‌جرمیست‌که‌در روز قیامت از خاك — این‌گنه هرکه ندارد خجل آید بیرون
عهد من‌گرگسلد یار دلم ممکن نیست — کزکف آن بت پیمان‌گسل آید بیرون
حذر از آه من سوخته جان‌کن کاتش — بارد ابری که ز دریای دل آید بیرون
هست‌دنیا چو خرابات‌که‌شد هرکه‌در آن — داخل ازکردهٔ خود منفعل آید بیرون
چه‌عجب‌زین‌دل پرجوش‌که‌چون عقدگهر — اشکم از دیده بهم متصل آید بیرون

کی تواند رهد از قیدخودی خود مشتاق
مگر از خویش بامداد دل آید بیرون

(۲۵۲)

شبی‌روز منست‌ای ازتو روشن‌چشم داغ من — که‌گردی انجمن‌افروز من‌چشم چراغ من
شبی‌شور ازفروغ‌مهرشمع افروز داغ من — نه آخر من‌سیه‌روز توام‌چشم وچراغ من
بود خون جگرمی بی‌لب ساقی همان بهتر — که‌ماند خشك همچون شیشهٔ خالی‌دماغ من
ز بس‌کاهیدم ازهجرش‌گرم بیندعجب نبود — که نشناسدمرا یا روز من‌گیرد سراغ من
زهرشب‌امشبم تاب وتب افزونست پنداری — که غافل خویش‌راپرو نه ای‌زدبرچراغ من
چه فیض از شیشهٔ دل ساغرچشم ترم دارد — کزین مینا نمی‌آیدبجزخون در ایاغ من

ز سیر گلستان گلهای داغت فارغم دارد
که باشد سینه‌ام زین لالهٔ گلگشت باغ من
سرودم‌را شنو مشتاق منگر این‌سیه‌بختی
که‌خوشتر از نوای بلبل‌است آهنگ‌ زاغ‌من

(۲۵۳)

بود روز و شبم تاکی سیاه ازدودآه من
برآ رخشنده خورشیدمن‌وتابنده ماه من
نه زابری‌قطره‌ای‌ونه زجوئی‌رشحه‌ای دیدم
گرفت آخر ز تاب تشنگی‌آتش گیاه من
بجز نومیدیم سوزان بهرآتش که‌میخواهی
نه من ز امیدواران توام امیدگاه من
مده‌گر رخصت نظاره ام‌گیرم فتد هردم
برآن‌رخسارو‌بر گرددبصدحسرت‌نگاه من
من‌آنشمعم شبستان محبت راکه پیدا شد
زآغاز آب وآتش‌درجهان‌ازاشك‌وآه من
ز بیداد غمش مشتاق دایم در فغان باشم
رسد تاکی بداد دادخواهی دادخواه من

(۲۵٤)

مکن‌از حرف دشمن بیوفا ترك وفاداران
نه‌یاراست آنکه‌ازحرف‌غرض‌کورنجدازیاران
ندارم با اسیران دگر نسبت بدان قدرم
کهٔ دردامت منم سرحلقهٔ خیل گرفتاران
خدا راچاره‌ام‌کن‌کامدازدردت بلب جانم
که بدنامی‌است‌از بهرطبیبان‌مرگ بیماران
نسوزم چون بداغ شوق‌وصلت‌کافکندآتش
بجان دانهٔ لب تشنه شوق حسرت باران
سیه‌شدهمچوشب‌روزم زخوبان‌این‌سزای‌آن
که‌جوید پرتو مهرووفا زین‌ماهر خساران
مزن لاف وفا پیمان‌ما مشکن مکن‌کاری
که نه شرط وفا باشد نه‌آئین وفا داران
دل ازوصلش بکن‌مشتاق‌کان‌در گران‌قیمت
بدست مفلسی‌کی‌افتد ازجوش خریداران

(۲۵۵)

ای‌زجورت دل‌عشاق بخون غوطه‌زنان
لاله زاری سر کوی‌تو زخونین‌کفنان
نه زمردیست‌که برقلب ضعیفان تازد
بشکندآنکه بیك‌حمله‌صف‌صف‌شکنان
خاتمی راکه جز انگشت سلیمان‌نسزد
کی توان دید خدایا بکف‌اهرمنان
وای‌برمور درآن‌عرصه که‌چون‌نقش‌قدم
از لگدکوب‌شود سرمه‌تن پیل تنان
ای خدا طالع پیراهنی آخر تا چند
سوزم ازشوق هم‌آغوشی‌سیمین‌بدنان
داردم بی‌لب _ و داغ سیه‌روزی خویش
دیدن خال بکنج لب شیرین دهنان
زاهدانت بخدا راه نمایند اگر
کس بمنزل رسد از رهبری راه زنان
بر در میکده آن سر بچه‌کارت آید
کز ارادت ننهی در قدم برهمنان

بچه سان از در میخانه کشم پا مشتاق
که نباشد بجز این دروطن بی وطنان

(۲۵۶)

حاشا که زنده مانم ازجور غیر وجانان شمعی بگو چه‌سازد با آستین فشانان
ازجور خوبرویان‌مشکل‌رهند عشاق این‌فرقه جان‌سپاران و آنقوم‌جان‌ستانان
کی حل عقدهٔ عشق‌زاهل خرد برآید کاری نمیگشاید اینجا ز کاردانان
عاشق‌زوصل‌معشوق‌چون‌بگذردکه‌باشند عشاق تلخکامان خوبان شکر دهانان
ما بلبلان نیامد جز دیدن گل از ما برما عبث در باغ بندند باغبانان
خوبان وعاشقانند قومی که بیکرانست مهر و وفای آنان جوروجفای اینان
هرشب به‌بستر نازسرخوش‌توخفته ومن چشمم بهم نیامد چون چشم پاسبانان
مردند از جفایت ای‌وای گر نه بخشی بر زخم سینه‌ریشان بردردخسته‌جانان
دارد نیاز پیران تأثیر ها ولیکن از جام ناز مستند این نازنین جوانان

مشتاق اگر نبخشد برمن زهی سعادت
ور خون من بریزد جانم فدای جانان

(۲۵۷)

خوشابزمی که سرخوش‌ازشراب‌صحبت‌جانان برقص‌آیم‌چومستان دست‌کوبان پای‌افشانان
بیك جام‌میم کافر شناسد زاهد و داند مسلمان خویش‌را ومیخوردخون مسلمانان
ز بیقدری کشم ازآسمان نازی درین‌محفل که‌دارد میزبان سفله بر ناخوانده‌مهمانان
دلم خون‌شد زشوق نارپستان بتان تاکی خورم حسرت ز نخل‌قامت این نار پستانان
ننالم از جفای گلرخان اماگذشت از حد برین‌مسکین گدایان جوراین مغرورسلطانان
من ومیخانه کانجا دامن رندان دردی کش زند صد طعنه بر دامان پاك پاکدامانان
مده‌زلف پریشان اینقدر بر باد اگر هردم پریشان‌تر نخواهی خاطر خاطر پریشانان
بتان بندند کی عهد وفا باکس اگر آگه شوند ازسستی پیمان‌خویش این‌سست‌پیمانان
چه‌ازمشکین‌خطان وعنبرین‌زلفان‌جزاین‌دیدم که‌روزم تیره‌شد زینان وشامم تارترزآنان
معاذالله بصد خواری کشم پا ازدرت اما گذشت ازحد جفای پاسبانان جور دربانان

براو کیستم مشتاق‌پیش حضرت‌شاهی
ستاده‌بنده‌ای‌ازجان دعاگویان‌ثناخوانان

(۲۵۸)

تا چند بکویش ایستم من پندارد یار نیستم من

در باغ سحر شدم ببویش   خندید گل و گریستم من
خوش آنکه چوشاه و بنده دربزم   بنشیند یار و ایستم من
من قطره تو بحردرحقارت   پیداست بر تو چیستم من
زین زندگیم چه فیض مشتاق
گیرم بی یار زیستم من

(۲۵۹)

ازآن تنها کند پرخون دل من   که هردل را نخواهد چون دل من
بسختی چون دل لیلی دل او   بنرمی چون دل مجنون دل من
چه حالست اینکه چشمت بردل غیر   زند تیر و کشد در خون دل من
بدامت بیشتر نالد که سختی   ز دلها می کشد افزون دل من
بیا از دوریت تا چند باشد   غمین جان من و محزون دل من
هنوز آنچشم بود از فتنه خالی   که شد برشیوه اش مفتون دل من
درین گلشن کدامین غنچه مشتاق
دلش باشد زتنگی چون دل من

(۲٦۰)

زندگرتیغ وریزد خون من عین مراداست این   خوشم باجورظلم او که عدلست آن وداداست این
زاشك وآه خود سرگشته ام دربحر و بر دایم   منم خاشاك وگردابست آن وگردباداست این
نجات از بحر غم در سینه ام از آه میجوید   که پندارد دلم کشتیست آن باد مراداست این
نه ابرویست ونه مژگان خدنگست این کمانست آن   نه مویست ونه روشامست آن و بامداداست این
دل وجانم مگردارند فکرهجر و وصل او   که امشب درسرای تن غمینست آن وشاداست این
بعقل آرد کسی کزعشق بهر چاره جوئی رو   زهی نادان که شاگرداست آن واستاداست این
خوشم مشتاق زین پس با جفایش گر کند بامن
ستم بسیار ولطف اندك کمست آن وزیاداست این

(۲٦۱)

بی تو کوشم در فنای خویشتن   تیشه ام اما بپای خویشتن
ریختی خونم بجرم دوستی   عاقبت دیدم سزای خویشتن
زد بتیغم بوسه بر دستش زدم   خود گرفتم خونبهای خویشتن
گلبن نوخیز من یکره بپرس   حال مرغ بینوای خویشتن
دردمندان غمت درمان طلب   ماو درد بیدوای خویشتن

دیدمش درخویش وجان دادم زشوق
خویش را کردم فدای خویشتن

(۲۶۲)

زآنکو نروم بلبلم و جای منست این | خلدوسر کویت قفس است آن چمنست این
یاقوت سرشکم خورد ازجای دگر آب | نه لعل بدخشان نه عقیق یمن است این
چشمان تو کز بادهٔ نازند سیه مست | آهوی خطا آن وغزال ختن است این

دیریست بجوش آمده از مهر تو مگذر
از نشاء خونم که شراب کهن است این

حرف و

(۲۶۳)

به توان گفتن کدامین عضو از اعضای تو | خوبتر از یکدگر باشند سرتا پای تو
بر نتابد رنگ شرك مدعی عشق غیور | بر سر آن کوی جای ما بود یاجای تو
رخ بپایت سوده جا دارد کشد هردم بخاك | افسرخورشیدرا ازرشك نقش پای تو
جای نازت با رقیبان است هردم صد نیاز | هست گویا خاصه از بهر من استغنای تو
زان ننالم نیست بامن دانمت چون التفات | سوزدم با غیررشك لطف پابرجای تو

میرود زین خاکدان مشتاق وخواهد بوسه ای
توشهٔ راه عدم از لعل روح افزای تو

(۲۶۴)

بکف پیاله بگلشن روم چسان بی تو | چه خون چه باده چه گلخن چه گلستان بیتو
چه گلبنی تو که هرسو برد بسراسیمه | دلم چو طایر گم کرده آشیان بیتو
چه گل زوصل توام بشکفدمرا که گذشت | بهار عمر به بی برگی خزان بیتو
بیاکه با تو مرا زیستن دمی خوشتر | هزار مرتبه از عمر جاودان بیتو
من از غم تو کشم خون تو با حریفان می | چنین تو بی من ومن مانده ام چنان بیتو
چنینکه جوشد ازوخون چوخاروخس چه عجب | بسیلم اردهد این چشم خونفشان بیتو
نیامدی بکنارم تو و ز آتش شوق | چو شمع سوختم ورفتم از میان بیتو
ز نقش پا نشناسد کسم که از خواری | برابرم بزمین کرده آسمان بیتو
چه داندآنکه ندیدست ترکتازی سیل | بمن چه میکند اشك سبك عنان بیتو

بیا زلطف و ببین بی قراری مشتاق
که دیگرش نبود طاقت وتوان بیتو

(۲٦٥)

نی طاقت وصلت‌مرا نه صبر درهجران تو — وصلت بلاهجرت بلا ای‌من بلاگردان تو
دریکدگرافتاده‌اندازبس‌شهیدان هرطرف — جای‌طپیدن کی بود برکشته‌درمیدان تو
تنها نه‌من گشتم خراب از جلوهٔ مستانه‌ات — چون سیل باشد هرقدم‌بس‌خانهاویران تو
عیداست ودرخون‌میطپداز حسرت‌تیغت‌دلم — برخیزوقربان کن‌مرا ایجان‌ودل قربان تو
گردم گرفته دامنت امدادی ای باد صبا — شاید بدامانی رسم‌دست من و دامان تو
لب‌تشنه تاکی‌داریم بس‌قطرهٔ این دانه‌را — ای ابررحمت سوختم ازحسرت‌باران تو
زانه‌وه‌بیرون گشته‌ام یارب‌درین‌میدان بود — تیغ‌قضا خونریز تر یا خنجر مژگان تو
گرسربتیغش افکنی‌حاشا زحکمت سرکشد — مشتاق دارد چون قلم سربرخطفرمان تو

زینگونه‌چون‌صرصربود گرتوکتازجلوه‌ات
دانم‌چو گردآخرروم برباد از جولان تو

(۲٦٦)

هر سحر غلطم درخون از نسیم کوی‌تو — چون‌نغلطاند بخون‌ماراکه دارد بوی تو
چون‌شوم ایمن ازوکز بهر قتل عاشقان — غمزه‌را برکف‌دوشمشیراست‌ازابروی تو
گرنه ازخون‌شهیدان می کشد بالا بگو — میخورد آب ازکجا سروقد دلجوی تو
بوسهٔ نگرفته زان‌لب آتشم درجان گرفت — سوختم لب‌تشنه آخر درکنار جوی تو
ازغمت پیچد بخود دایم رگ جانم بتن — پیچ وتاب‌آن رشته‌دارد بیشتر یاموی تو
بردازافسون نگاهی چشمت‌ازماعقل وهوش — نیست کم‌زاعجاز سحر نرگس‌جادوی تو
من کیم تا باتو ای آتش طبیعت‌سر کنم — شعله رادرپیچ وتاب آردزتندی‌خوی‌تو
گفتی‌ازمن‌روبگردان‌چون‌کنم‌بااینکه‌هست — روی دل‌سوی‌توام ای‌روی دلها سوی تو

رازها روشن‌شود مشتاق‌ازاوگویاکه‌هست
ساغر گیتی نما آئینهٔ زانوی تو

(۲٦۷)

میرم چو زمن دور شود آن بت دلجو — ربط تن و جانست بهم ربط من و او
از بیکسیم نیست شکایت که بود بس — با داغ توام الفت و بادرد توام خو
در دادن جان حاجت سعی اجلم نیست — بس باشدم ایمائی از آن گوشهٔ ابرو
چندانکه تکلم نکند آن لب خاموش — دارد بحریفان سخن آن چشم سخن‌گو

گم گشته دلم را طلبد از خم آن زلف — جویند و نیابند گر از حلقهٔ گیسو
تنها نه منم بستهٔ زلفت که بسی هست — جان در بن هر تارش ودل درسر هرمو
بارد همه طراری از آن طرهٔ پر فن — ریزد همه عیاری از آن نرگس جادو
گر زانکه کشم ازغم عشقت نه‌ای آگاه — زان روز که من دیده‌ام آن‌عارض نیکو
بنگر که شود صورت عالم بتو روشن — در آینه ای آئینه روی آینهٔ رو
خوش آنکه‌خرامی توسوی گلشن ومشتاق
چون سایه فتد در پی آن قامت دلجو

(۲۶۸)

ای صبا صبحدم چون‌رسی سوی او — حال من عرضه ده باسگ کوی او
مدتی شد که من ازآن‌گلم بی خبر — تا رسد غافلم از کجا بوی او
از خطش شد مرا دوخته چاك دل — بخیه زد آخر این چاك را موی او
آگهی کز مژه خون دل جوشدم
گرزمی دیدهٔ لاله‌گون روی او

حرف ه

(۲۶۹)

نمیدانم چورفتی ازقفای بینی بکس یانه — مرا هست‌ای خدنگ‌جسته میل‌بازپس یانه
جهاندی‌رخش ورفتی هست‌آیادردلت‌میلی — که‌هم از نیمه‌ره کردی عنان‌تاب فرس یانه
درای ناقه‌ات‌گردد چو گرم ناله می‌افتی — بیاد ناله ام از نالهٔ زار جرس یانه
بمنزل هیچ‌میگوئی‌چشدآنرا که مانداز‌من — برنگ نقش پا درگام اول بازپس یانه
چو بینی بلبلی نالان بقیدی هیچ میگوئی — که روزی داشتم‌مرغ اسیری درقفس یانه
ترا پیوسته با اغیار بود الفت هنوز آیا — برنگ شعله‌ای‌سرگرم‌باهرخار وخس یانه
کنم از دوریت پیوسته فریاد و نمیدانم — بگوشت میرسد فریادم ای فریادرس یانه
که سیرت برون از خطهٔ تبریز یادآور — زطغیان سرشکم شورش رود ارس یانه
هوس مشتاق دارم رجعتش اما نمیدانم
که‌خواهم‌مردوخواهددردلم‌مانداین هوس‌یانه

(۲۷۰)

چوماه چارده دارم نگاری چارده ساله — که رخسارش‌بودماه وخطش برگردمه‌هاله
درین گلشن زیادازساغر حسن‌تو بودآن‌می — که ساقی ریخت درجام‌گل و پیمانهٔ لاله

نباشم چون خموش از جور او با این دل مسکین | چه بر میخیزد از آه و چه برمی آید از ناله
خوش آندم کز چمن مست آئی و از تاب می ریزد | ز رخسارت عرق زانسان که از گلبرك تر ژاله
ندانی گرچها آمد ز تیغت بر دلم بنگر | که خون میریزد از مژگان تر پر گاله پرگاله
نشاط طبع اگر جوئی رو از میخانه جو کانجا | می یك ساله از دل میبرد اندوه صد ساله
بصحرا میرود آن آهوی مشکین چه خوش باشد | زمانی کاید و مشکین غزالانش ز دنباله
عروس فکر بکرم فارغ از وصف است کاین دختر | ز نیکوئی ندارد حاجت تعریف دلالهٔ

زبایدبوسه‌ای گر ز آن لب شیرین زند دردم
لب مشتاق از شیرینی آن شهد بتخاله

(۲۷۱)

برق جهانسوز حسن آن رخ افروخته | مشعله افروز عشق آه من سوخته
جامهٔ دیبا بود خاصهٔ مه طلعتان | پوشش ما ازجهان بس نظر دوخته
سینه نگیرد فروغ از دل بی سوز عشق | انجمن افروز نیست شمع نیفروخته
من بتو خو کرده‌ام چون ز تو نالم که هست | با ستم خواجه خوش بندهٔ آموخته
راز محبت که نیست گوش فلك محرمش | من ز دل آموختم دل ز که آموخته
گر نه هوا ش آتشست بهر چه در باغ عشق | بر سر هم ریخته طایر پرسوخته
خسرویت گر هواست گیر ره بندگی | کی بعزیزی رسد یوسف نفروخته
گوهر وصلت مرا کی بکف ارزان فتاد | بهر تو کردم تلف من همه اندوخته

سوخته ام غیر من طالب مشتاق کیست
قدر شناسد همین سوخته را سوخته

(۲۷۲)

دلم را یار پیش ما شکسته | بپای گلبن این مینا شکشته
سرشکم قطرهٔ صاحب شکوه هست | که صدره شوکت دریا شکسته
مطاعی بهتر از جنس وفا نیست | کسادی قدر این کالا شکسته
دلی روز جزا باید درستی | که امروز ازغم فردا شکسته
چه سازد دل بآن مژگان خونریز | که نشتر دررگ خارا شکسته
بود آن مومیائی عشق کز وی | دلت یابد درستی نا شکسته
زچشمم میچکد خون تا بکویت | کرا خاری دگر در پا شکسته

چه کار آید ز من درعشق مشتاق
چه دل دستم چودستم پا شکسته

(۲۷۳)

ندانم میکنی گاهی بغربت یاد من یا نه
بخاطر آیدت زین ماندهٔ بی کس در وطن یا نه

ترا درمصر دولت برسریر عزت آگاهی
زحال پیر کنعان هست در بیت الحزن یا نه

بیاران نوت درطرح بزم عشرت افکندن
بخاطر میرسد محرومی یار کهن یا نه

بیادت هیچ میآید بپاداش وفای تو
ز بیداد بداندیشان کشیدم آنچه من یا نه

بگوشت هیچ میگوید صبا کان خستهٔ هجران
کشید ازدوریت سر در گریبان کفن یا نه

بزندان غمت زان خون که می نوشم خبرداری
بگاه باده پیمائی بگلگشت چمن یا نه

گهی آری بیاد این تلخکام زهر حرمانرا
که مرداز حسرت یکبوسه زان کنج دهن یانه

برم مشتاق دانم آید و اما نمی دانم
که تا آید زدرد هجر خواهم زیستن یانه

(۲۷٤)

بغربت یوسف من من بزندان وطن مانده
پسر گم کرده‌ای در گوشهٔ بیت الحزن مانده

حلالش باد با یاران غربت عشرت ار گاهی
کسی آید بیاد اورا که بیکس در وطن مانده

چه سازم گرنه ازخوددور ازوقالب تهی سازم
چه کار آید مرا این زندگی جان رفته تن مانده

نخواهم دور از آنگل زیست امروز است یافردا
که خالی آشیان عندلیبی در چمن مانده

بتیغ فرقتم کشت و نیامد بر سر خاکم
غباری دردلش گویا ازاین خونین کفن مانده

کسی کز فرقت شیرین لبی جان داده میداند
چه تلخی تاقیامت در مذاق کوهکن مانده

خمار حسرت آرد بادهٔ ته شیشه مستانرا
برنجم دور از آن زین نیم جانی در بدن مانده

زبان خامه فرسود و هنوزم از غم هجران
بدل صد گفتگو مشتاق و برلب صدسخن مانده

(۲۷٥)

من بقلزم می خیمه چون حباب زدم
قدح بمیکدهٔ عشق بیحساب زده

ززور بادهٔ عشق بتان شهر آشوب
چوموج غوطه بدریای اضطراب زده

گهی بروی زمین چون غبار افتاده
گهی بسطح هوا خیمه چون سحاب زده

بسوی دیر شدم بهر چاره جوئی خویش
علی الصباح ره کاروان خواب زده

بعرض ره بت مشکین کلالهٔ دیدم
هزار حلقه بهرموی پیچ وتاب زده

زباده رطل گرانی بدست داشت که بود
ره هزار چومن خانمان خراب زده

زدست خویش بدست من آنقدح مشتاق
نهادو گفتدم ازلطف بیحساب زده

بگیر ودم مزن و بیدرنگ برسر کش
که هم شراب کند چاره شراب زده

(۲۷۶)

زحجاب‌عشق خون‌شد جگرم کنم چه‌چاره / که تو در کنارم ومن زتومانده برکناره
گر ازالفت دل‌تو شکند دلم چه حیرت / که دل من آبگینه دل تست سنگ‌خاره
نگری باشك گرمم چو بچشم کم‌نظر کن / که بخرمن که آتش‌نگرفت ازاین شرارة
شمرد چسان برت کس غم بیشتر ز پیشم / که فزون زهرحسابست وبرون زهرشماره
مه من توراست یارب‌چه‌قدر صفای طلعت / که نماید ازبناگوش توعکس گوشواره
بگدا چگونه طفلی چوتو سر فرود آرد / که قدم به تخت شاهی زده‌ای زگاهواره
چه تفاوت ارنمائی رخ‌اگرنه‌کز تو دارم / نه شکیب بستن چشم و نه طاقت نظاره
نگرم چگونه سیرت که توراچوبینم ازخود / روم و بخود نیایم که به بینمت دوباره
چه‌شد اینکه بدرشدمه که‌اگرخطی وخالی / بودش درست ماند برخ تو ماه پاره
چو غبار من فتاده ز پی سمندت اما / چه غم پیاده داری توکه میروی سواره
زطرب‌چگونه مشتاق فسرده جان زند دم
که بملك شادکامی دل اوست هیچ کاره

(۲۷۷)

گفتم فتدکالای‌تو دردست من فرمود نه / گفتم من وسودای‌تو گفتا که‌هیچت‌سود نه
بود ازطپش آسوده‌دل درسینه‌ام تا بودنه / تا بود جایش درقفس مرغ‌اسیرآسوده نه
افغان که باشدهرطرف درشهرمادلدادگان / صددلبر وهرگزدلی ازدلبری خوشنود نه
سوزم زنیرنگش که گفت امشب‌من‌ناکام را / خواهی دهم‌کام دلت‌گفتم بلی فرمود نه
زهاد را عشاق را دیدیم درکوی مغان / دانا یکی مقبول نه زینان یکی مردود نه
برکس درین‌محفل‌چسان‌سوزدلم‌روشن‌شود / درآتشی میسوزدم‌عشقت‌که آنرا دود نه
درخاك‌وخون‌گشتیم‌ماغلطان‌درین‌میدان‌ولی / دستی عیان‌گردیدنه تیغی بخون آلود نه
رفتم زگلزار تو و شادم‌که تا بودم درو / مرغی‌دمی ازناله‌ام در آشیان آسوده نه
چشمت دهد درهرنگه رطل‌گرانی غیررا / آیا ازاین‌می‌ساغری‌خواهد بمن پیمود نه
آمدشدش‌دیرااست‌وزوداکنون‌برخوش‌آنکه‌بود / می آمد اما دیر نه میرفت اما زود نه
تومهر تابانی ولی هرگزچوماه نو مرا
بر جسم لاغر ذره‌ای از پرتوت افزود نه

(۲۷۸)

تاکی کند یار ، ازمن کناره — افغان ز گردون، آه از ستاره
اورا که آبی ، برسردم نزع — چون صبح یابد ، عمر دوباره
داند دل‌ما ، زآندل‌چه‌دیده‌است — آن‌شیشه‌کامد ، برسنگ خاره
زین‌بحر خونخوارمردان‌گذشتند — در فکر کشتی ما بر کناره
افغان‌زغربت‌کزسنگ‌چون‌جست — در دم سر آمد عمر شراره
بیدردیم کشت از عشق خواهم — جان شرحه‌شرحه دل پاره پاره
زین‌محرمی‌آه با او زحد رفت — سرگوشی غیر چون‌گوشواره
مهدیست گردون ، کارام یکدم — طفلان نگیرند ، زین‌گاهواره
کاری ندارد ، جان دادن ما — زآن‌گوشهٔ‌چشم ، بس‌یك‌اشاره
تاکی کشم‌ناز ، زین‌چاره‌سازان — خوش‌آنکه‌بگذشت،کارش‌زچاره

مشتاق آریش ، دربر اگر تو
جزاو زهرکس ، گیری‌کناره

(۲۷۹)

از پرتومهر ، شد آخر آن ماه — محفل فروزم ، الحمد لله
دامان خرگاه ، تابرزد آن ماه — شد ماه‌پنهان ، در زیر خرگاه
مارا بکویش خیزد چه از آه — آن قصر عالی این‌رشته‌کوتاه
غیر و من آخر تا چند باشیم — مقبول مجلس مردود درگاه
نخلیست مقصود کورا و مارا — شاخیست‌سرکش دسیست‌کوتاه
چون آفتابش گویم که باشد — ماه من‌ومهر آن‌مهر واین ماه

او همدم غیر وز رشك مارا
آهی‌وصداشك‌اشکی‌وصدآه

(۲۸۰)

ز آن رخ افروخته و آن قامت افراخته — درفغان‌گل همچو بلبل سروهمچون فاخته
در قمار عشقبازی دین ودل ازمن مجوی — داده‌ام سرمایه از کف چون‌حریف باخته
گشته‌پرازبوالهوس کویت‌خوشاوقتی که‌بود — این گلستان‌چون‌بهشت‌ازخاروخس‌پرداخته
از خرد نبود زجور بخت سرکش ایمنی — زخم را آماده باید شد ز تیغ آخته
هم‌شود معشوق دل نشناس دلبرگرکسی — جوهری گردد ز هم سنگ و گهرنشناخته
باتواز یاد توام سوی منت گوکس میار — کارسازی نیست حاجت بهرکار ساخته

سرو من مشتاق افرازد اگر قامت بباغ
سرو را بر خاك افتد رایت افراخته

(۲۸۱)

مرا حسن‌وعشقست زاری ولابه — خداوندگار و نبی و صحابه
کشد ماه درپرده سرگربرآرد — سر از پرده آن ماه‌زرین‌عصابه
تراود زچاك دلم روزوشب‌خون — کجا اینقدر داده زخمی تلابه
تو و نغمهٔ بلبل و طرف گلشن — من و نالهٔ جغد وکنج خرابه
زعشق تو دلهاپرازخون‌شدآری — زیك خم لبالب شود صدقرابه
زمن برده دل ماه‌مشکین کمندی — که هست اختر حسن‌اوذو ذبابه
دل ازسینهٔ گرمم آن تاب‌دارد — که ماهی ندارد ز تفتیده تابه
کشند ازشراب‌غمت میکشانرا — ز می توبه باید زمستی انابه
ز چاك دلم نقش مهرت نمایان — بود چون زمحراب‌مسجد کتابه

زتو کام مشتاق خواهم از آن لب
اجب دعوتی یا ولیّ الاجابه

(۲۸۲)

آمد امروز یار دیرینه — تازه شد خار خار دیرینه
غم‌اکنون‌نمیخوردکه‌مراست — غم او غمگسار دیرینه
یاردیرینه‌ایم وحیف که‌نیست — یار ما یار یار دیرینه
آمد ورسم دوستداری نو — کرد با دوستدار دیرینه
یاد از بندهٔ کهن نکند — جز خداوندگار دیرینه
جوربس ازتو نا امید مباد — گردد امیدوار دیرینه

کیست برآستانه‌ات مشتاق
بنده‌ای خاکسار دیرینه

(۲۸۳)

بهر پرسیدنم ای مایهٔ ناز آمده ای — بنده‌ات من که عجب بنده‌نواز آمده‌ای
تا بگنجشك دل ما چه رسد آه که تو — مژه گیرنده تر از چنگل باز آمده‌ای
سرو من اینقدر این سرکشی و نازچرا — گر بدلجوئی ارباب نیاز آمده‌ای
چه بجا از من غارت زده مانده‌است که تو — رفته ودین ودلم برده و باز آمده‌ای
چه غم ازعجز و نیاز منت ای‌سرو روان — که زسر تا بقدم عشوه‌و ناز آمده‌ای

آشکارا نشود چون ز دلم سرّ غمت		که درین‌خانه بجاسوسی‌راز آمده‌ای
نرسد آفت گلچین بتو ای گلبن ناز		که‌زخوبی‌همه‌برگ‌وهمه‌ساز آمده‌ای
بیندت گر به برم غیر بخون‌چون‌نطپد		که‌عجب‌خصم‌کش‌ودوست‌نواز آمده‌ای

زآتش عشق سزد لاف خلوصت مشتاق
تو که در بوتهٔ محنت بگداز آمده ای

(۲۸٤)

ایکه با اهل هوس نرد وفا باخته‌ای		منم‌آن مهره‌که در ششدرم انداخته‌ای
محفل‌افروزجهانی‌تو که داری‌چون‌شمع		رخ افروخته‌ای و قد افراخته ای
یکره ارجلوه کند سرو تو درباغ وگر		آشیان برسر سروی ننهد فاخته‌ای
طرفه‌حالیست که عشاق سپاه تو و تو		هرنفس برصفشان توسن‌کین تاخته‌ای

دل‌مشتاق بخون‌میطپد ازغیرت باز
پی قتل که‌دگر تیغ جفا آخته‌ای

(۲۸۵)

بنگاهی زخودم بی خبر انداخته ای		دل من خوش که‌بحالم‌نظر انداخته‌ای
پرتو مهر توام نیست عجب کزخاکم		شام برداشته ای و سحر انداخته‌ای
گشته‌ای یار رقیب آه‌که بهر قتلم		رنگ‌نوریخته طرح دگر انداخته‌ای
بس جگرسوز بودداغ توزین آتش‌آه		که من سوخته‌را در جگر انداخته‌ای
خواهی ای‌شمع که گرد توچوپروانه‌پرم		آتشم بهرچه بر بال وپر انداخته‌ای
گرم قتل منی وگشته فروتن برقیب		تیغ برداشته‌ای و سپر انداخته‌ای
پرگهر ساخته‌ای حقهٔ یاقوت وزرشك		عقد ها در دل درج‌گهر انداخته‌ای
کرده خونها بدل غیر زغیرت نظری		که بحال‌من خونین جگر انداخته‌ای
تو‌ئی‌آن‌خانه‌برانداز که‌هرجا چون‌برق		کرده‌ای جلوه بسی‌خانه‌بر انداخته‌ای
کی‌بمن‌ناوکی‌افکنده‌ای ازجور که تو		پی آن تیر نه تیر دگر انداخته‌ای
ایکه‌دانی‌هوس ازعشق به‌افسوس که‌تو		سنگ برداشته ای وگهر انداخته‌ای

کرده مشتاق که‌دروادی عشقت نالان
کزفغان‌شور درین بوم و برانداخته‌ای

حرف ی

(۲۸۶)

گه‌مهر گویم گه‌مهت گه‌زهره گاهی مشتری — اما چو نیکو بنگرم تو ازهمه بالاتری
هرعضوت ازعضودگرباشدبسی زیبنده تر — نبود باین خوبی بشرحوری ندانم یا پری
ای‌رشك‌زیبامنظران‌برقع زرخ کن‌بر کران — گردندتاصورتگران شرمنده‌ازصورتگری
ازدادخواهان بشنوی هرسوفغان‌هرجاروی — دربر قبای خسروی برسر کلاه سروری
ای‌گوهرسنگین بها عالم‌خریدارت چوما — اماکسی‌داندکجا قدرگهر چون‌گوهری
ای‌برده دلها سربسر حال دلم یکره نگر — تا چند باشی بیخبر از راه ورسم دلبری
مژگان خونریزت‌عیان‌مردم کشست‌امانهان — چشمت‌بود بامردمان درعین مردم پروری

مشتاق همچون نقش‌پا دررهگذارت کردجا
اما تو از راه وفا هرگزبسویش‌نگذری

(۲۸۷)

شبی بر بام ای ماه بلند اختر نمی‌آئی — ز برج طالع ما تیره روزان بر نمی‌آئی
چورفتی‌رفت‌جانم تا شوم‌احیا چرا هرگز — چراغ کشته‌ام راشعله‌سان برسر نمی‌آئی
نخواهم ازره جوروجفا هرگزعنان تابی — که میدانم بسویم ازره دیگر نمی‌آئی
نیم‌زان‌باضعیفی‌خوش که‌ای‌ترك شکارافکن — پی‌صیدم ز ننگ این تن لاغر نمی‌آئی
چه‌دارم‌چون‌صدف‌غیر کف‌خاکی عجب‌نبود — بدستم گر توای‌سنگین بهاگوهر نمی‌آئی

زگلشن درقفس کن‌نقل مشتاق آشیان‌خود
که با سرکش‌نهالان‌گلستان برنمی‌آئی

(۲۸۹)

گو در ره عشقم نرسد راهنمائی — کافتاده‌ام و نیست مرا قوت پائی
بی برگ‌ترازگلبن‌خشکیم‌درین‌باغ — هیهات که مرغی رسدازما بنوائی
ران‌اشك‌خودازچشم‌من‌افتاده که‌هرگز — زین قطره گیاهی نکندنشو ونمائی
آسوده بکوی عدمم کز کسی آنجا — نه بیم جفائیست نه امید وفائی
در راه صبا دیدهٔ امید مرا بس — گردی که گهی اوردم از کف‌پائی
تنهانه زمن‌عشق‌توشدفاش که هردم — سرمیزنداین آتش‌سوزنده زجائی

مستیم و ندانیم درین‌میکده‌مشتاق
غیراز زدن دستی و کوبیدن پائی

(۲۹۰)

ایکه از بادصبا بوی کسی میشنوی	بوی‌جان‌ازدم عیسی نفسی میشنوی
غافلی‌ز آنچه‌دلم‌میکشدازسینهٔ تنگ	سخن مرغ اسیر و قفسی میشنوی
گردی از قافلهٔ کو ننماید بشتاب	تا درین‌بادیه بانگ‌جرسی میشنوی
یار هرناکسی وکس‌نپسنددصدبار	گفتم اما توکجاحرف‌کسی میشنوی
بارقیبان‌مکن‌ای‌تازه گل‌الفت تاچند	طعنه‌زامیزش‌هرخاروخسی میشنوی
دم‌بدم نالم وافغان‌که ندانی برهت	نالهٔ کیست که درهرنفسی میشنوی

حال مشتاق چه‌دانی ز تمنای لبت
سخن‌شهدی وحرف‌مگسی میشنوی

(۲۹۱)

ایکه میجوئی بخوبی همچولیلی دلبری	حال مجنون ناید ارلیلی نباشد دیگری
چون‌ندادت‌عشق‌ازارل‌چشم یعقوبی‌چه‌سود	گر ببینی‌صدره ازیوسف‌بحسن افزونتری
گرنگشتی‌صیدشوخی‌زاهل‌دل‌خودرامخوان	نیست دل آندل که‌گرداو نگردد دلبری
زوشراری بس‌ترا داری‌گراستعداد عشق	میتواند زد بچندین خرمن‌آتش اخگری
در دل‌سخت‌تو این‌نیش ار نگرددکارگر	نیست‌جرم غمزهٔ‌خوبان‌گر ازحق نگذری
قطرهٔ خونی گشودن ازرگ خارا بسعی	تیشهٔ فولاد نتواند چه جای نشتری

گر ترا مشتاق باشد دیدهٔ جوهرشناس
درکفت خواهد فتاد آخرگرامی گوهری

(۲۹۲)

نه‌چون‌سرواست‌آزادی‌مرا زین‌گلشن ایقمری	که دارم چون توطوق‌بندگی‌برگردن‌ایقمری
کشدسرو ازکفت‌چونسرو من‌گردامن‌ایقمری	ننالی چون باین زاری‌که‌مینالم من‌ایقمری
من‌وتو ازدوسروآتش بجان‌گردیده‌ایم اما	ترا مأواست درگلشن‌مرا درگلخن‌ایقمری
ترابرده‌است سروی دل مرا سرو قباپوشی	بیا نالیم ما گاهی تو و گاهی من‌ایقمری
نه‌گل‌رسم وفا دارد نه سرو آئین دلجوئی	چه نفع از ناله ای بلبل‌چه‌سودازشیون‌ایقمری
نباشد درلباس اظهار سوزدل هم از غیرت	برآر این جامهٔ خاکستری‌را از تن‌ایقمری
بما از نالهٔ ما سرو ما کی‌سر فرود آرد	بروز ما و تو یا رب نیفتد دشمن‌ایقمری

بجان‌مشتاق‌را زدتاکدامین‌سرو قد آتش
که‌باز ازسوز دل‌شد باتو گرم‌شیون‌ایقمری

(۲۹۳)

زوصل او که من پیوسته می پنداشتم روزی دلی ذارند یاران خوش که منهم داشتم روزی
ثمرها خورده ام زین دانه افشانی کنون اشکم نه آن تخم است پنداری که من میکاشتم روزی
ز آهم رفت اثر افغان که در کارم شکست آمد از این رایت که بهر فتح می افراشتم روزی
کنون حاصل ندارد تخم اشکم ورنه زین دانه بروی هم چه خرمنها که می انباشتم روزی
کنم هردم بیان شوق و گریم این مکافاتش که حرف عشق را افسانه می پنداشتم روزی
ننالم چون ز جورت آه رفت آن طاقتم کز تو جفا میدیدم و نادیده می انگاشتم روزی

مجو بی طلعت آن مهروش مشتاق تاب از من
ندارم طاقت اکنون ذره ای گرداشتم روزی

(۲۹٤)

من تشنه دشت بی آب بارد مگر سحابی ور نه کسی نگیرد دست مرا بآبی
آن تشنه لب درین دشت آخر رسد بآبی کز ره نرفته باشد از جلوهٔ سرابی
هرکس که گشت روشن از لوح دل سوادش هرگز نخوانده باشد گو حرفی از کتابی
از تشنگی است یارب آتش بجان گیاهم یا رشحهٔ زابری یا قطره ای ز آبی
هرگز ز ساغر عشق جز خون دل نخوردیم اینست اگر کشیده است زین گل کسی گلابی
در پنجهٔ غم او مرغیست دل که چون شد بیرون ز بیضه افتاد در چنگل عقابی
زهر فراق یاران هرکس چشیده داند درنه خم فلك نیست زین تلختر شرابی
نزدیك ساحل آمد سالم سفینهٔ ما ای قلزم محبت وقتست انقلابی
اکنون که دانه ام سوخت لب تشنه در ته خاك حاصل چه زینکه هرسو گیرد هوا سحابی

زآن مهروش چه داند بیتابی تو مشتاق
چون ذره هرکه نبود سرگرم آفتابی

(۲۹۵)

آمدی وصلت بجامم ریخت آب زندگی رفتی و در ساغرم خون شد شراب زندگی
خالی از معنی بود این دفتر از هم گو بپاش همچو اوراق خزان ما را کتاب زندگی
بود عافل از شهادت خضر درظلمت شتافت ورنه در سرچشمهٔ تیغ است آب زندگی
اینقدرها چیست در رفتن شتاب زندگی گر در آتش نیست لعل آفتاب زندگی
جز کدورت ناورد نوشیدن آب زندگی کلفت درد است در جام سراب زندگی
گردم ایمن روزی از موج خطر کاید برون کشتیم از قلزم پر انقلاب زندگی
ای اجل رحمی کزین بار گران یابم نجات نیستم خضر آورم تا چند تاب زندگی

چون شرارم نقطه‌ای مشتاق‌می‌آید بچشم
بسکه باشد نارسا مد شهاب زندگی

(۲۹۶)

چه‌شد کاتش بجانم ازغضب انداختی رفتی
زچشم افروختی رخ قدبناز افراختی‌رفتی
که اندازد بخاکم گوهر تاج وفا باشم
چه نقصان من ارقدر مرا نشناختی‌رفتی
چه‌شد گر رخصت‌همراهیم دادی که برخاکم
بگام اولین چون نقش پا انداختی‌رفتی
توچون‌سیل‌بهاران خانه‌پردازی که ازهرره
خرامان آمدی بس‌خانه ویران‌ساختی‌رفتی
جهان میشد زهستی بی‌تودرچشم‌سیه‌شادم
که ازآئینه‌ام این‌زنگ‌را پرداختی‌رفتی
چه‌میدانی نیازم راکه‌گر یکدم بدلجوئی
نشستی در برم قامت بناز افراختی‌رفتی
چه گویم برمن‌ازجورت‌چها ایشهسوارآمد
زدی‌کشتی بتیغم توسن کین تاختی‌رفتی
چه‌داری تاکنی مشتاق دیگرروبکوی‌او
که نقد دین ودل درعشقبازی باختی‌رفتی

(۲۹۷)

شنیدم تشنه‌ای جویای آبی
ز سوز دل سرا پا التهابی
که دربر ازتف‌لب‌تشنگی‌داشت
دلی چون برسر آتش‌کبابی
بدشتی کزعطش هرپاره‌سنگش
چو اخگرداشت تابی وچه تابی
بآن تندی‌روان بود از پی‌آب
که ازگردون جهد تیرشهابی
فتاد آخر ز پا ازبس قدم زد
درآن دشت‌ازفریب هر سرابی
چودید ازساغرگردون‌محالست
رسد جز شربت‌مرگش شرابی
زهستی شست‌دست وداد تن‌را
بمردن ازعطش ناخورده آبی
که‌شد از جانبی ناگه هواگیر
برنگ ابر نیسانی سحابی
بکامش‌قطره‌افشان‌چون‌صدف‌گشت
فزون ازهرشمار و هرحسابی
درین‌صحرا که‌یك‌گل‌نیست‌مشتاق
کزو لب تشنه‌ای گیردگلابی
زوصل آن بت‌گمگشته نومید
مشو هر چند جوئی و نیابی
ترا ای تشنه‌کام وادی عشق
که سرگرم‌طلب چون آفتابی
امیدی هست تا جانی بتن هست
که باز آید بجوی رفته آبی

(۲۹۸)

بگلشن بود در پرواز مرغ بند برپائي
سر بندش بدست صید بند بی مدارائي

بهر گلبن که افتادی گذار او بصد حسرت | بر آوردی ز جان خسته آه‌جسم فرسائی
رسانیداینسخن کزدل اسیرانرا گشاید خون | بگوش‌اوزهرشاخی چوطوطی‌مرغ گویائی
که پرواز گلستانت مبارك ایکه‌عمری‌شد | مقید گشته از مرغان گلشن کرده تنهائی
بگوش‌ازطایران گلشنش چون‌این‌صفیر آمد | کشید ازسینه مجروح آه حسرت افزائی
که‌مرغی‌را که‌پروازش بدست دیگران‌باشد | چه‌ذوق‌ازطرف گلزاریست‌یادامان‌صحرائی

منم مشتاق آن مرغ و کمندم رشتهٔ زلفی
نمیخواهد دلم سیری نمیجوید تماشائی

(۲۹۹)

زین چه خوشتر که درین‌معرکه‌بسمل‌باشی | نه که حسرت کش یك‌زخم ز قاتل باشی
از ره دیر وحرم روی بدل کن تا چند | بغلط ره روی و طالب منزل باشی
من که درکشتی طوفانیم ازشورش بحر | باشم آگه نه تو کاسودهٔ ساحل باشی
ایکه ناکرده عمل طالب اجری تا چند | تخم ناکاشته جویندهٔ حاصل باشی
دست گیرد مگرت جذبهٔ لیلی ورنه | تا ابد گرد صفت از پی محمل باشی
زاهل معنی‌چوبدعوی نتوان کشت چه‌سود | زانکه‌چون‌نقطه درین‌دایره داخل باشی

دل‌خود آب کن از آتش حسرت مشتاق
چند درماندهٔ این عقدهٔ مشکل باشی

(۳۰۰)

چون بیتو ننالم‌زار درگوشهٔ تنهائی | کوطاقت خودداری کو تاب شکیبائی
لیلی‌وش‌من ازمن آداب چه میجوئی | عاقل نیم وشهری مجنونم وصحرائی
تا چند توان جانا دورازتو بسر بردن | رحمی که دلم خون‌شد درگوشهٔ‌تنهائی
تو خسرو فرمانده من بندهٔ فرمان بر | حاشا زند ازمن‌سرجزآنچه توفرمائی
ازمهر کدامین‌عهدبستی‌تو که نشکستی | از بهر چه‌می بندی پیمان‌چونمی‌پائی
ای ما بدو تو نیکو باما نفسی بنشین | بر زشتی مامنگر شکرانهٔ زیبائی
دانی من وتو واعظ باشیم که و مارا | چه‌کار وچه شغل‌آید زین گنبد مینائی
من‌آنکه بهرمحفل جز باده نه پیمایم | توآنکه بهرمجلس جز باده نپیمائی

از خویش نمی نالم مشتاق‌درین محفل
نالان زدم عشقم چون نی زدم نائی

(۳۰۱)

ازتومن غافلم‌از من نه تو غافل باشی | که ز دیر و حرمت جویم ودردل باشی

سیل تا بحر رود راست بهر جا خیزد — نشود گم رهش آنرا که تو منزل باشی
بتو دارند گذر عاقبت از تن جانها — جسم کشتی وجهان بحر وتو ساحل باشی
از شهادت بودم روز قیامت کافی — اینقدر فیض که من کشته تو قاتل باشی
آه ازاین ناز که سوی من از آن گوشهٔ چشم — نفتد غیر نگاهی که تو غافل باشی
نه منت مایلم و بس که دو عالم باشند — همه مایل بتو و تو بکه مایل باشی
نشود از تو همین مشکل ما حل ور نه — دو جهان را تو گشایندهٔ مشکل باشی
سرخوش از بادهٔ وصلت همه جز من میپسند — که خورم خون من وتو ساقی محفل باشی

جز کدورت نکشی از تن خاکی مشتاق
تا تو آمیخته چون آب درین گل باشی

(۳۰۲)

بخون غلطانم از تیر نگاه دمبدم کردی — نظر کن ای شکارافکن چه باصید حرم کردی
زهجران طاقتم را طاق دیدی ریختی خونم — جزای خیر بادت لطف فرمودی کرم کردی
ندارم شکوه از بی مهریت اما ازاین داغم — که صد چندان بجور افزودی از مهر آنچه کم کردی
درآخر باهزار افسانه میکردی چو درخوابم — چرا بیدارم اول ازشکرخواب عدم کردی
بمکتوبی مرا یادآوری کردی وحیرانم — که بامن برسر لطفی تو یاسهو القلم کردی
دراول جای برتاج قبولم چون گهر دادی — برابر آخرم با خاك چون نقش قدم کردی
وصال جاودان یابیم ایوحشی غزال از تو — کنی آرام باما گر زما چندانکه رم کردی
شب هجر ازتو گرم شکوه بودم آفتاب من — نمودی روی وخواموشم چو شمع صبحدم کردی
ندانم از کف خاکم چها دیگر پدیدآری — که گاهی کعبه اش گه دیر گه بیت الصنم کردی
مرا دادی نه تنها وعدهٔ دیدار درمحشر — جهانیرا از این افسانه درخواب عدم کردی

مده مشتاق زنهار از کف اکسیر قناعت را
که ازوی کارخودراسکه برزرچون درم کردی

(۳۰۳)

ناکرده عمل ایکه طلبکار بهشتی — خواهی چه ثمر خورد ز تخمی که نکشتی
صوفی همه تزویر بود کار توفریاد — ز آندم که کنی خرقه ازاین پشم که رشتی
نازم بسر کوی خرابات که آنجا — نه صومعه ای سنگ رهست ونه کنشتی
گشت آنکه فنادر توشد آسوده که آنجا — نه بیم جهیمی است نه پروای بهشتی
من سنگ سیاهم نکند تربیتم لعل — ای پرتوخورشید بجو پاك سرشتی
هرگز سرخم نیستمرا آه که نبود — در کوی خرابات مرا طالع خشتی

گرد سرت این خامه مشتاق که هرگز
حرفی نه ز اسرار حقیقت ننوشتی

(۳۰٤)

رهبر باوست هرنقش ازکارگاه‌هستی — آغاز حق پرستیست انجام بت‌پرستی
قانع بقطره‌ای چند از بهر بی‌نیازی — همچوصدف نداریم پروای تنگدستی
هرمشت‌خاك‌ازاین‌دیرگاهی‌سبوست‌گه‌خم — هست‌اختلاف‌صورت این‌نیستی وهستی
صد نامه‌ات نوشتم بهر جوابی و تو — خطی نمی نویسی پیکی نمی فرستی
حاصل‌چه‌غیرافسوس‌زین‌عمرما که‌بگذشت — نیمی بخواب غفلت نیمی دگربمستی
ای سست‌عهد باما پیمان دوستداری — بستن چه بود اول آخرچو می‌شکستی
جایت کنون نباشد جز در کنار اغیار — یادآنزمان که بی‌ما جائی نمی‌نشستی

پا بست باش مشتاق در آن چه زنخدان
از کف کمند زلفش بهر چه می گسستی

(۳۰٥)

گمان‌دارد زناز وسرکشی گل میکندکاری — وزین غافل که‌آخر آه بلبل میکند کاری
دلم‌خون‌شد زهجران‌ونیم نومید ازوصلش — که‌ازحدچون‌رودصبر وتحمل‌میکند کاری
طریق مهر باید حسن‌را در دلبری ورنه — نه سحرزلف ونه‌نیرنگ‌ کاکل‌میکند کاری
سلیمان‌گوبما ننماید این‌شوکت که ازهمت — بچشم مور ما عرض تجمل میکند کاری
نه هرجا هست‌قفلی ازکلید سعی بگشاید — که گاهی کوشش‌وگاهی‌تعلل میکند کاری

نگاهی آرزو دارم ازومشتاق اگرتیغش
کند درکشتنم یکدم تأمل میکند کاری

(۳۰٦)

نباشد آتشی سوزنده‌تر ازآتش دوری — دل کافر مبادا مبتلای داغ مهجوری
چوفرصت‌رفت روآوردن‌دولت بدان ماند — که سوزد برمزار تیره‌روزی‌شمع کافوری
خمارحسرتم کشت ازخیال وصل وحیرانم — که‌مستی‌آورد هرباده واین‌باده مخموری
زرویت‌دیده‌ام‌ای‌مهروش‌پرنور چون‌روزن — نمی بیند تراچشمم زحیرت‌آه ازین کوری
وصالت‌لحظه‌ای وهجرعمری‌آه چون‌سازم — که یکدم‌صحتست وازقفا صدسال‌رنجوری
بیابان‌مرك‌حیرت‌گشتم‌ازوصلت‌چه‌حالست‌این — که ازنزدیکیت دیدم ندیدم‌آنچه از دوری
خرابیست این‌دلم‌تادیده‌آن طغیان‌اشك‌آری — بخودهرگزنگیرد ره‌گذار سیل معموری

کشم گر آه گرمی سوزدم مشتاق سرتا پا
کسی چون من مباد آتش بجان از داغ مهجوری

(۳۰۷)

خوش آنساعت که بی خشم و غضب باما تو بنشینی — نه دردل عقده‌ای مارانه برابر و ترا چینی
چه فیض است از بهار لخت دل دانی کنارم را — اگر یکره پر از گل دیده‌ای دامان گلچینی
نهادم پا براه عشق تا آید چه در پیشم — نه عقل آخراندیشی نه چشم عاقبت بینی
زهستی هر که رست و یافت فیض نیستی داند — که آن بیداری تلخی بود این خواب شیرینی
به نیکان و بدان از ساده‌لوحی الفتی دارم — نه زانقوامم بجان مهری نه زین جمعم بدل کینی
مگر پهلو بخارا بخشتی سر نهم ورنه — که شبهای غمت نه بستری دارم نه بالینی

نظر مشتاق دارد ازغرور حسن آن مهوش
بآن نخوت که بیند پادشاهی سعی مسکینی

(۳۰۸)

خوشا مستی و عشق نازنینی — نه آئینی نه کیشی و نه دینی
حذر کن ای زبردست از ضعیفان — که دستی هست درهر آستینی
ره ما تیره و هر گام صد چاه — نه راه پس نه چشم پیش بینی
چه آسوده است آن کز خلق گیتی — نه مهری دردلش باشد نه کینی
مکن ازدیدنت منعم چه باشد — زیان خرمنی از خوشه چینی
[1]نمیگردد شراب انگور صدسال — اگر در خم نماند اربعینی
وفا تخمیست در آب و گل ما — نروید این گیاه از هر زمینی
بیاساقی که مستی کیش عشق است — برو زاهد چه دنیائی چه دینی
شود تا نقش بروی اسم اعظم — کجا شایسته باشد هر نگینی

نه راهی در درون پرده مشتاق
نه کس را از برون علم الیقینی

(۳۰۹)

برنگ ذره‌ام سر گرم مهر عالم افروزی — که ممکن نیست هر گز با کسی آرد بشب روزی
خوشم با نالهٔ گرمی که خیزد از رگ جانم — که دارد نغمهٔ این ساز درعشقت عجب سوزی

---

۱ — این غزل در استقبال از غزل معروف خواجه میباشد و این بیت اشاره به بیت خواجه که میفرماید

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه بماند اربعینی

تو اسباب طرب کن جمع کز عشق تو مارا بس
دل کالفت فراهم آوری جان غم اندوزی
نخواهم نور شمع و پرتو مه بیرخت شبها
کز آه گرم خود دارم چراغ محفل افروزی
محبت این دبستان را بود آن مرشد کامل
که پیر عقل باشد پیش او طفل نوآموزی
بخون دانی چرا در صیدگاه دلبران غلطم
گر از شست نگاهی خورده باشی تیر دلدوزی
ز بی اقبالیم مشتاق خار گلرخان دایم
دریغ از طالع فرخنده‌ای و بخت فیروزی

(۳۱۰)

زهدم افسرده خوشا وقت قدح پیمائی
که شود مست وزند دستی و کوبد پائی
آگه از روز جزائی و کشی زارم آه
اگر امروز نمیداشت ز پی فردائی
حالم آن ماهی لب تشنه ز هجرت داند
که بخاك افکندش موجه‌ای ازدریائی
نیست باکی ز فنای تو جهان را که خورد
چه غم از سوختن خاربنی صحرائی
توبه چون باهمه تلخی کنم از بادهٔ عشق
که بکیفیت این می نبود صهبائی
هر نهان برتو عیانست گرت بینش هست
وگرت نیست چه پنهانی وچه پیدائی
عشق بزمیست که هر لحظه در آن صد ساغر
پر شود از می و خالی نشود مینائی
شنوم در رهت ازهر سر افتاده بخاك
وای بر آنکه درین راه گذارد پائی
دل تهی از غم دلدار مبادم مشتاق
که بود خوش غم جانگاه نشاط افزائی

(۳۱۱)

در هیچ جا هرگز نشد بیند ترا تنها کسی
یا تو در آغوش کسی یا در برتو ناکسی
خاکیست دشت عشق را کز طبع شور انگیز آن
مجنون صفت پیدا شود هردم درین صحرا کسی
دادند از مهر توجان عشاق وتو نامهربان
هرگز نگفتی زین کسان آیا بود برجا کسی
پیك تو رفت وازپیش بیخود دل ما شد روان
مارا نیاید دل بجا زآن کو نیاید تا کسی
ازقلزم عشق اهل دل پیوسته گوهرجو ولی
کی ره بغواصی برد درقعر این دریا کسی
پاس دل پرخون خود داریم در دیر مغان
شاید کند می درقدح روزی ازین مینا کسی
مارا بدل نبود چسان گرد غم ازخاك جهان
هرمشت گل زین خاکدان بوداست مثل ما کسی
شادم بکوی نیستی کافکنده عشق آخر مرا
در عالمی کانجا کسی کاری ندارد با کسی
باشد شرابی عشق را درخم که تاروز جزا
ناید بخود نوشد اگر یك جرعه زین صهبا کسی
مشتاق چون خود را ز عشق افشا شود زین ماجرا
نبود تفاوت گر بود خاموش یا گویا کسی

(۳۱۲)

هست چشمم ز غمت قلزم طوفان زائی که بود در دل هر قطرهٔ او دریائی
چشم ما و دل پر خون که بمیخانهٔ عشق ساغری را نرسد قطره ای از مینائی
دل من پر ز هوایت سرم از سودایت هر دلی را هوسی هرسری و سودائی
منم آن دانه درین مزرعه کز طالع خشك قسمت من نبود قطره ای از دریائی
از سر کوی‌تو داند ز چه نتوانم رفت هر که دستی بودش بردل و درگل پائی
منم آن فاخته کز ناله زارم پیداست که جدا مانده ام از سرو سهی بالائی

آه ازشهر پرآشوب محبت مشتاق
که‌درین‌شهر بهر کوچه بود غوغائی

(۳۱۳)

درآن گلشن‌مکن‌کو گلشن‌آرا گلشن‌آرائی که‌جز در دامن گلچین نه‌بیند گل تماشائی
مجو کاردل‌خویش ودل‌ما سنگدل از هم نمی‌آید زخارا شیشه و ازشیشه خارائی
بصحرا سرنهادم درغمت ازکنج تنهائی گلی نشکفت ازمستوری‌من غیررسوائی
بلیلی چون دهم نسبت بت‌لیلی‌وش خودرا که باشداین‌غزال‌شهری‌آن‌آهوی‌صحرائی
بااین‌ضعفم‌کنی تاکی لگدکوب جفا آخر چه مقدار است مور ناتوانی را توانائی
ببخشا بردل وجانم‌که دارند از جفای تو نه‌این تاب وتوانائی نه‌آن صبر وشکیبائی
ببالینم میاگو در شب هجران‌که میدانم گرم بینی بحال مرگ برحالم نبخشائی
کنم ترك‌می و میخانه‌کی زافسانهٔ واعظ که به ازباد پیمائیست صد ره‌باده پیمائی
نکورویان سهی قدان همه رعنا همه زیبا ولی ختمی تو ایشان‌را برعنائی بریبائی
کنونم بیتو درقالب‌نفس نبود خوشاوقتی که‌گاهی میکشیدم‌ناله‌ای درکنج تنهائی

مجو درموج‌خیزعشق مشتاق اختیار ازمن
عنانش‌درکف‌موج‌است کشتی‌شدچودریائی

(۳۱٤)

ز هرچه هست رخ‌ما از آن بگردانی که ازدو کون برآن‌آستان بگردانی
منال بلبل از آن شاخ‌گل‌که نتوانی بشاخ دیگر از آن آشیان بگردانی
بهار آمد و دور نشاط ما ساقی ز ساغریست‌که درگلستان بگردانی
نه رسم شاهسواران بود که چون بینی فتادهٔ بره از وی عنان بگردانی
بیك‌نگاه درین‌وادی ایصنم چه عجب زکعبه گر ره صد کاروان بگردانی

مکن جفا که نداری تو سنگدل دستی
که تیزه آه من از آسمان بگردانی

(۳۱۵)

خوش آن عاشق که سویش گاهگاهی | فتد از گوشهٔ چشمی نگاهی
دلتی حال دلم داند که گاهی | شکستی دیده از طرف کلاهی
ندارد عاشقی چون من که دارم | بر این دعوی زهر آهی گواهی
قدت سرو چمن بیرای سروی | رخت ماه و جهان آرای ماهی
مه و مهری بخویم بی توام پس | شب تاریکی و روز سیاهی
کنه چون بلهوس دعوی عشقت | نه در چشم اشکی و نه در دل آهی
دل صد چاك عاشق بین که باشد | ز هر چاکش بکوی دوست راهی
چه صیدافکن بود چشمت که هردم | کنه از صید خالی صید گاهی

مکن از جرم خود اندیشه مشتاق
که پیش لطف او کوهیست کاهی

(۳۱۶)

بهر چه ز پرده بر نمی آئی | کز لطف بچشم در نمیآئی
پنهانی و آشکار می بینم | پیدائی و در نظر نمیآئی
از کف ندهم چو عمر دامانت | دانم چو روی دگر نمیآئی
ز آن مانده تهی ز سروت آغوشم | کز سرکشیم بسر نمیآئی
کامم چو نمیدهی بود یکسان | گرمی آئی وگر نمیآئی
از وصل توأم چه سود گر خویشم | نا ساخته بی خبر نمیآئی

مشتاق نمیروی بکوی او
یکره که بچشم تر نمی آئی

۳۱۷

سرای دیده ام منزلگه جانانه بایستی | درین خاتم نگین آن گوهر یکدانه بایستی
بکویت خانه‌ای بهرمن دیوانه بایستی | ولی آنهم زسیل اشك من ویرانه بایستی
منم ز آن سان که بااو آشنا بیگانه از عالم | بمن او آشنا وز عالمی بیگانه بایستی
ندیده شادی وصلت غم هجران کشم تا کی | تهی زین زهر و پر ز آن باده ام پیمانه بایستی
مرادو بیضه بود اربود فارغبالی کانجا | نه جست و جوی آب و نه سراغ دانه بایستی
دل من از تو مخزون و دل اهل هوس خرم | ز لطف و قهرت این آباد آن ویرانه بایستی

شودسنك ره ما كفر و دين تاكی بكوی او
رهی پیدا میان كعبه و بتخانه بایستی

۳۱۸

امیدگاها امید وارم كه ازجفایت روا نداری
جفا كشانرا شود مبدّل بنا امیدی امیدواری
زتیغ جورش زكاركارم گذشت ورحمی نكردیارم
چگونه زین پس زیم كه دارم هزارزخم وتمام كاری
كسیست ازجور باستانت زحالم آگه برآستانت
كه دیده باشدهزار خفت كشیده باشد هزارخاری
رخ تو باشدزدیده پنهان زداغ دوری زدرد هجران
نه دربرم دل نه درتنم جان قرارگیرد زبی قراری
گذشت عمری كه نیست مارا رهی بكویت گهی خدارا
زیار دیرین بپرس مارا زراه رسم وفاویاری
زعشق دارم بدل هزاران غم و درین غم چه چاره یاران
كه غمگساری زغمگساران نجویدم دل زغم گساری
زبهرجورش چومن هلاكم زشوق تیغش دلیست چاكم
ازوچه نالم اگر بخاكم كشدبخاری كشدبزاری
جفایت ازپی وفاندارد چرا زحسرت بخون نغلطم
كه میزنی توزجورزخم و زلطف مرهم نمی گذاری
برآستانت زدردمردم چوشمع كشته زغم فسردم
چه باك ازاینم كه جان سپردم بخاك كویت گرم سپاری
چگونه مشتاق از آن جفا جو گهی ننالم گهی نگریم
كه هست كارش بغیر رحم و بدرد مندان ستم شعاری

(۳۱۹)

من كیستم زخنجر بی رحم قاتلی — درخون خویش غوطه زنان مرغ بسملی
آمد بدلبری بت شیرین شمایلی — میدادمش بدست اگر داشتم دلی
مرگم زبیم هجررهاند وزامیدوصل — چوغرقه جان سپردچه بحری چه ساحلی
افتاد دلبری ز قفای دلم ببین — صیاد زیركی ز پی صید غافلی
اجر شهادتش نبود گرطلب كند — درحشر خون خویش شهیدی زقاتلی
بازآ كه گشت موسم گل چند سو زدم
داغی زهرگلی كه برآرد سر ازگلی

(۳۲۰)

تلخ کامم من از شکر خندی — که ز هر خنده بشکند قندی
او بمن رام شد ببین با هم — سست عهدی و سخت پیوندی
تلخ کامان عشق را چه علاج — جز شکر خندهٔ شکر خندی
از اسیری چه خوشتر است مباد — صیدی آزاد گردد از بندی
سوخت هجران مرا چنانکه نسوخت — پدری از فراق فرزندی
خواه مارا ببخش وخواه بسوز — ما همه بنده تو خداوندی
سوزدم حسرت از تو چون یابد — آرزوی دل آرزومندی

بینی آخر ازو وفا مشتاق
گر کنی صبر برجفا چندی

(۳۲۱)

چون رفتی افکندی ، برخاکم ازخواری — وقت آمد باز آئی ، ازخاکم برداری
برخاکم افتاده ، در راهت از خواری — تاکی تورحم آری ، از خاکم برداری
از زخمی هرلحظه ، چندم جان‌آزاری — یا رحمی برحالم ، یا زخمی بس‌کاری
چندم دل آشامد ، خون بیتو وقت آمد — بر حالم بخشائی ، برجانم رحم آری
تا الفت با دشمن ، داری تو دارم من — گه ناله‌گه شیون ، گه گریه‌گه زاری
ماگریان دل‌نالان ، چند از تو گاهی کن — هم مارا دلجوئی ، هم دل‌را دلداری
چون از کف ندهم‌دل ، زان‌غمزه‌زآن‌عشوه — این‌شغلش مکاری ، وآن کارش عیاری

ای شبها توخفته ، رحمی کن کزهجرت
درجانم آتش زد ، شمع آسا پنداری

(۳۲۲)

خرامان بود دردامان کوهی کبك طنازی — که ناگه‌ازهوا آمد صدای بال‌شهبازی
دلش‌دربرطپان شد رفت قوت ازپروبالش — نه‌پای رفتنش ازبیم جان نه‌بال پروازی
زبی تابی نهان‌شد درپس‌سنگی‌وزین‌غافل — که‌باشددرکمین‌آنجا کمان‌شخ ناوك‌اندازی
که‌پرکش کرده‌تیری‌ناگهان‌برپهلویش آمد — برآورد از شکاف سینهٔ مجروح آوازی
که هرمرغی‌که صیاد اجل باشد بدنبالش — شود هرنقش پایش گاه‌جستن جنگل بازی

قضا را جز رضا مشتاق نبود چارهٔ دیگر
بیابشنو زمن این نکته راگرمحرم رازی

(۳۲۳)

خوشا فصل گل و عهد جوانی — خصوص آغاز صبح زندگانی
مغنی دلکش و ساقی پریوش — قدح لعلی و صهبا ارغوانی
مهش برده ز مهر عالم افروز — سبق از راه و رسم مهربانی

بقامت غیرت سرو زمینی — بصورت رشك ماه آسمانی
نشسته در میان سبزه با هم — ز می سرخوش بآینی که دانی
زبان در کامشان گاه تکلم — ز نرمی با وجود تر زبانی
بسان صفحه ای دلهای ساده — تهی ز الفاظ و لبریز از معانی
مرا مشتاق اگر این صحبت خوش — که باشد عین کام و کامرانی
شود[۱] قسمت دمی از زاهدان باد
بهشت و عیش های جاودانی

(۳۲٤)

از دیر و کعبه در عشق گر نبودم نشانی — کافیست بر جبینم گردی ز آستانی
هردم فغانم آید جانسوزتر که چون نی — دارم ز زخم تیرت پر رخنه استخوانی
آهی که از تو دزدد در سینه خسته‌جانی — تیغیست در غلافی تیریست در کمانی
در گلشنی که نتوان بی‌ناله یکدم آسود — کو فرصتی که بندم بر شاخی آشیانی
هراختری سپهریست درحسن واختر تو — آن اختری که دارد سرکش‌تر آسمانی
در وادی محبت آن رهروم که گاهی — از دور هم نبیند گردی ز کاروانی
از جورت ار ننالم غافل مشو که ما را — آه نهفته در دل تیریست در کمانی
رنگ‌شکستهٔ ماست کزعشق رنگ‌بستست — ور نه بود بهاری دنبال هر خزانی
کامل عیار عشقت دیوانهٔ من اما — می بایدت بسنگی هر لحظه امتحانی
در راه انتظارت گیرم چگونه آرام — نه صبری و شکیبی نه تابی و توانی
شادم که رفت در عشق سرمایه‌ام بتاراج — سودای عاشقان را سودیست هر زیانی
مرغان زعشق باشند تانغمه سنج مشتاق — چون من کجا سراید مرغی بگلستانی
کز نالههای الوان آن‌بلبلم که دارد
باصد هزار دستان هرلحظه داستانی

(۳۲۵)

از مهرو وفا تو هرچه داری — با دوست نداری ارچه داری
دین ودل و جان ماست بهرت — تا زین همه چشم برچه داری
از جور تو فارغند اغیار — با ما داری تو هرچه داری
مستی و کشیده تیغ مشتاق
حیران که تو در نظرچه داری

پایان غزلیات

۱ـازنسخهٔ دیگراین مصرع چنین ضبط گردیده است نصیب ما شودوززاهدان‌باد

بخش دوم

قصاید

در مدح حضرت خاتم الانبیا محمد ص

(۱)

محفل افروز جهان باز در ایوان حمل	علم شعشعه افراخت چو زرین مشعل
وقت آن شد که حریفان بگلستان آیند	چون گل‌وغنچه قدح درکف ومینابه بغل
شب مرغان چمن را سحرآمد که چمن	از گل ولاله برافروخت چراغ و مشعل
شد ازآن باده که درساغرشان ریخت بهار	چشم‌رندان قدح نوش چونرگس اشهل[۱]
بهر تسخیر پریزاد گل و لاله زمین	کرده از دایرهٔ چرخ مکان‌درمندل[۲]
زورق محنت و اندوه فرو رفت بگل	کشتی خوشدلی وعیش برآمد زوحل[۳]
لاله پوشید بهر کوه لباس اطلس	سبزه گسترد بهر بادیه فرش مخمل
کامها بسکه پرازشهد طرب شدچه عجب	نیش هم نوش شود دردم زنبور عسل
شد ز پرواز دم ابر بهاران صافی	هرکف خاك چو آئینه تار از صیقل
موسم مستی وعشرت شد وکردند مقام	با دل شاد تر از خاطر ارباب دول
سبزنوشان همه چون سرو به پیرامن‌جوی	باده نوشان همه چون سبزه بگرمنهل[۴]
رندو میخواره و بلبل گره خاموشی	ازلب خویش گشودند در انشای غزل
آن بتوصیف خرابات بوجه احسن	این بتعریف گلستان بطریق اجمل
دهر خوش خرمی داشت به‌طالع‌کامسال	رفت تا باد بهاری وزد افشاند اول
لاله در دامن‌کهسار ز اخگر صدکوه	ژاله در ساحت‌گلزار زگوهر صد تل
شد هوا بسکه ملایم زدم ابر بهار	چه عجب‌کز اثر نرمی او گردد حل
عقد های دل عشاق که مانند صدف	بود از سختی طالع همه مالا ینحل
شد محلی بحلل باغ وگل ولاله شدند	هردو مشغول باین مشغله ازهر مشغل
آن به تهلیل حلی‌بند جهان جل جلال	این بتسبیح خداوند جهان عزوجل
می بخورخوش‌بزی‌امروزکه میخواران‌را	شیشهٔ باده بگلزار بر آمد ز بغل
حال آن به که‌توهم باده‌خوری ونخوری	بیش از این غصهٔ ماضی و غم مستقبل

---

۱ ـ چشمی که حدقهٔ آن آبی آمیخته بقرمزی باشد ۲ ـ خطی که عزایم خوانان دورکشیده و درمیان آن نشسته دعا و عزایم خوانند ۳ ـ گل تنك
۴ ـ سر چشمه آب

لاله با این همه‌رنگ وهمه‌آب وهمه‌تاب ‌ ‌ ‌ که چوآتش علم افراخت ببالای ۱ کتل
هست بیقدرتر از ذره اگر برسرکوه ‌ ‌ ‌ بعد از این مهر جهانتاب فروزد مشعل
شاهد باغ بدینگونه که آراسته کرد ‌ ‌ ‌ خویشتن را زگل‌ولاله و نسرین بحلل
چه‌عجب دیدهٔیك بین زخدا خواهداگر ‌ ‌ ‌ شود از بهر تماشای گلستان احول
جلوه‌گر شد بنظر ها ز دم‌گرم بهار ‌ ‌ ‌ زاخگرلاله وگل همچو فروزان مشعل
چه‌نشیب وچه فراز وچه بیابان وچه‌کوه ‌ ‌ ‌ چه زمین‌وچه زمان وچه مکان وچه‌محل
خواست نقاش قضا وصف چمن را بندد ‌ ‌ ‌ نقش بر صفحهٔ ایام قدر گفت اول
چرخ در کاسهٔ فیروزه‌ای خویش کند ‌ ‌ ‌ بسرانگشت زر مهر درخشان راحل
در میان تیرگی وآئینه و گلشن را ‌ ‌ ‌ دوری افتاد بدانگونه که‌گردون بمثل
میسزدگوید اگر نیست ز یکدیگرشان ‌ ‌ ‌ این قدر فاصلهٔ شام ابد صبح ازل
بسکه رفت از دم جان‌بخش نسیم گلشن ‌ ‌ ‌ علت از جسم‌جهان‌همچوغش ازسیم دغل
بی‌مسیحا همه رستند مریضان زامراض ‌ ‌ ‌ بی مداوا همه جستند علیلان ز علل
گر بتعریف چمن خیل سخن پردازان ‌ ‌ ‌ پایهٔ نظم رسانند باعلی ز اسفل
وصف‌گلزار بدان‌گونه‌که باید چه‌عجب ‌ ‌ ‌ که مفصل نشود گفته و ماند مجمل
شهرتنگ‌است برندان قدح نوش چسان ‌ ‌ ‌ سر بصحرا نگذارند باوازهٔ جل
گرشد از فیض نم ابر بهاری امروز ‌ ‌ ‌ چون درودشت پرازلاله‌وگل کوه وکتل
گاه وبیگاه زبس غلغه درچرخ افکند ‌ ‌ ‌ بانگ مرغ چمن و قهقهٔ کبك جبل
نبود ار دردسرش بهرچه‌گردون زشفق ‌ ‌ ‌ صبح و شام اینهمه برناصیه۳ مالد صندل
بسکه دردامن چرخ اشك فشانند نجوم ‌ ‌ ‌ که زمینشان نبود بهر چه امروز محل
در ریاض فلك از سیم سرشك انجم ‌ ‌ ‌ میکند کاه کشان جلوهٔ سیمین جدول
بلبل مست که‌گلشن ز نوایش پر شور ‌ ‌ ‌ شد بدانگونه که از قهقهٔ کبك جبل
نکند جان بتن مرده چرا نغمهٔ او ‌ ‌ ‌ که بود زمزمه‌اش نعت نبی مرسل
خسروکشور لولاك محمد(ص)که نهاد ‌ ‌ ‌ ایزدش تاج رسالت بسر از روز ازل
پادشاه مدنی شاهسوار مکی ‌ ‌ ‌ راسخ دین مبین ناسخ ادیان و ملل
خواهد ار خانهٔ پرشور جهان رازایش ‌ ‌ ‌ که‌شود چون دل‌بی‌وسوسه خالی زخلل
در ره حکم قدر پای قضا لنگ شود ‌ ‌ ‌ بر سر امر قضا دست قدر گردد شل
نور او را نه بدایت نه نهایت باشد ‌ ‌ ‌ که بود نور خداوند جهان عز وجل

۱- عقبه بلند کوه ۲- لباسهای نو ۳- پیشانی

ز اولش هیچ مپرس آنچه ندارد آخر   زآخرش هیچ مگو آنچه ندارد اول
از غلامان در او که بود پایهٔ شأن   از علو طعنه زن پایهٔ شاهان اجل
کرسی جاه سیه چرده غلامی باشد   هفتمین قبه‌که باشد ز ازل جای زحل
ای دلت آینهٔ شاهد یکتای ازل   هر که جویای خداگشت تراجست اول
بود ظلمتگدهٔ محفل عالم زان پیش   که شود مهر جهانباب تو سرگرم عمل
ناگهان نور تو ازغیب درخشید وزدود   زنگ ازآئینهٔ تاریك جهان چون‌صیقل
شب معراج که بهر قدمت خلوت دوست   همچو فردوس برین گشت مزین بحلل
آنچه در پردهٔ اسرار نهان بود ایزد   گفت در گوشت الی آخره من اول
انبیا را که ببرج شرف افراخته شد   علم شعشعه[1] چون مهر در ایوان حمل
همه نورند ولی نسبتشان هست بتو   نسبت ذره و خورشید وچراغ ومشعل
سرکوی تو بهشت است که یابند دراو   عاشقان چاشنی صحبت معشوق ازل
نه بهشتی که برای دل زاهد آنجا   جوئی ازشیر روان باشد وجوئی زعسل
چیست جز حاصل بیحاصل اعدای ترا   حاصل از مزرع ایام که این قوم دغل
در همه عمر محالست که گیرند وخورند   گل زگلزار امید و ثمر از باغ امل[2]
تاج‌وتخت جم‌وکی پیش گدایان توچیست   کاندران خطه که‌سلطان توئی ای‌میراجل
نکند در نظر همت موران حقیر   خرمن هر دوجهان جلوهٔ مشتی خردل
برنیاید زکسی‌وصف سخای توکه‌هست   ای تو درجود زصد حاتم طائی اکمل
وقت احسان‌تو یك‌قطره چه‌دریا چه‌غدیر   گاه انعام تو یکذره چه اکثر چه اقل
دانی از مصلحت کار که کردند بهم   سر بسر تلخی و شیرینی ایام بدل
تا قیامت عجبی نیست که یابد هرکام   طعم حنظل ز شکرطعم‌شکرازحنظل[3]
خواهد ار لطف تو ازلشکریأجوج فنا   در جهان سد بقا را نرسد هیچ خلل[4]
بکمانخانه هم از نیمهٔ ره برگردد   ناوکی‌گر جهد از شصت‌کماندار اجل
پی تبدیل هم آید به نشیب و بفراز   گررود حکم تودرباغ جهان چون‌جدول
چه عجب در ره پرپست و بلندگیتی   که هراسفل شود اعلی وهراعلی اسفل
دست لطف ارنکنی بهر شفاعت بیرون   ز آستین روز جزا نزد خداوند ازل
زاهد از زهد نه‌بیند برو عابد زصلاح   عالم از علم نچیند گل و عامل زعمل
هرکه برگیردش ازخاك مذلت لطفست   ای بامداد تو وارسته ذلیلان ز ذلل[5]
در دم از رفعت اقبال زند چون‌گیوان   رایت شوکت‌وشان برسر این‌هفت کتل

۱ـ روشنی زیاد وپرتو افتاب ۲ـ آرزو ۳ـ خربزه ابرجهل‌که بسیار تلخ است
٤ـ رخنه ٥ـ خواری

نیست ممکن که ز دور فلك وسیر نجوم
کار آسودگی خصم تو یابد فیصل[۱]
مگرش خار اجل پنجه زند در دامن
مگرش نیشتر مرگ گشاید اکحل
بهر آسایش ابنای زمان گر خواهی
که شود منتظم اوضاع جهان مختل
گردد این‌عرصه که هرگز نبود پر آشوب
هم‌پر ازصلح وصفا هم تهی‌ازجنگ‌وجدل
دیده و خوانده‌ام از دفتر ارباب سخن
چه حدیث نو وچه کهنه و چه مستعمل
زآن میان خاصهٔ نعت[۲] تو بود نکهت فیض
ندهد رایحهٔ لاله وگل فوم[۳] وبصل[۴]
من که باشم خود وانگاه چه‌باشد سخنم
تا شوم مدح سرای تو باین لیت ولعل
که بوادی ثنای تو صد افلاطون را
پای اندیشه بود با همه سرعت ارجل[۵]
سرو را تاج ورا دادستان داد گرا
که شود حل ز تو هرعقدهٔ مالاینحل
منم آن سوخته کز آتش آهم هر دم
میکشد سر بفلك دود چه دود مشعل
دودآهم‌نرود چون‌سوی گردون که پراست
زاخگر داغ دلم همچو فروزان منقل
نیزه‌ای بسکه از آهم بکف هرکوکب
شب نماید ز فلك همچو علم ازسرتل
هیچ فرقش نگذارد ز سماك رامح[۶]
دیدهٔ هر که فتد سوی سماك اعزل[۷]
روزگاریست که از سیل غم ودورسپهر
در ثنای طرب و عشرتم افکنده خلل
این جفا پیشه که هست ازپی استیصالم
مپسند اینکه جفایش کندم مستاصل
بستان دادم ازو اول و آنگاه بده
کامهای دلم از لطف بوجهی اجمل
وقت آنستکه مشتاق کنی آرایش
گوش خویش ازگهر نکتهٔ ماقل ودل
بیش‌ازاین نیست‌روا طول‌سخن کین‌رشته
بسی از رشتهٔ طول امل آمد اطول
روی آلوده بخاك در او رو سویش
کن دگر باره بعنوان خطاب‌واول
همه تن‌گریه وزاری شو وآنگاه برآر
زآستین بهر دعا دست که تنگست محل
دشمنت راکه درین‌میکده ازشیشهٔ چرخ
نیست در جام روا غیرمی‌تلخ‌اجل
تا فلك را مه ومهرند دوچشم نگران
آسمان‌کج نگرد جانب او چون احول
دوستدار توکه در گلشن گیتی گردد
ازگل مهر تو لبریز دلش جیب وبغل
زآستان توکه باشد ز فلك بالاتر
هرزمان آیهٔ لطفی شود اورا منزل

۱ـ حکمی که میان حق وباطل را تمیز کند ۲ـ وصف کردن ۳ـ سیر ٤ـ پیاز
۵ـ پیاده‌وپابرهنه ٦ـ۷ـ یکی از دو سماك که نام دو ستاره میباشد بدانجهت که‌سلاح ندارد چنانچه بارامح میباشد یا اینکه در ایام طوع آن باد وسردی نباشد

در مدح علی بن ابی طالب (ع)

زبسکه مانده درآن‌طره‌ام زکار انگشت
چوشانه نیست کفم را باختیار انگشت

پی گشایش این عقده‌های غم که مراست
بهم کنم ز برای چه دست یار انگشت

که وا نمی‌شود از صد یکی گرم باشد
هزاردست وبهر دست صدهزار انگشت

خبر ز مرگ ندارند غافلان ورنه
چو رهنما که برآرد بره‌گذار انگشت

پی نمودن راه عدم بخلق زمین
بلند کرده ز شمع سر مزار انگشت

مرا جدا زتو نگذارد ارچه یاد وصال
که از فراق برآرم بزینهار انگشت

کجاست لذت پستان دایه اش هر چند
زشوق شیرمکد طفل شیرخوار انگشت

گشاد عقدهٔ خود جزز گوشه‌گیر مجوی
چوشانه‌کردگران راست بیشمار انگشت

گره‌گشا بمیان نیست مصلحت جایش
ازآن زبحرکف افتاده برکنار انگشت

گذشته ماه صیام آنقدر چه میخواهی
برعشه درکف من‌ساقی ازخمار انگشت

اشاره ایست پی گردش قدح که نمود
هلال عید ازاین نیلگون حصار[1] انگشت

گشودن گرهی چون ز ضعف نتواند
بصد تلاش ز دست من فکار انگشت

چونقش پنجه که‌جا برزمین‌کند غم‌نیست
ازاینکه خاك شود دستم وغبار انگشت

بگلشنی که خرامی تو و بلند شود
پی نمودن قدت ز هر کنار انگشت

چگونه لاف رعونت[2] زندکه این جامه
بقد سرو بود نارسا چهار انگشت

چه نقشها که برخسار من زخون بندد
دمادم و نفتد هرگزش زکار انگشت

بدیده ام مژه را زیبد از هنر لافد
ازآن سبب‌که بدست رقم نگار انگشت

پی حساب گرههای رشتهٔ کارم
بدست در حرکت همنشین میار انگشت

که از برای شمارش درین چمن باید
بجای برگ برآید ز شاخسار انگشت

چه‌ام ز خاتم دولت رسد مرا که بود
جدا ز حلقهٔ آن زلف تابدار انگشت

که دمبدم گزدم آنچنان که پنداری
ز خلقه‌اش بودم در دهان مار انگشت

حساب خاری غربت اگرکنم چه عجب
که در شمارهٔ آن ماندم زکار انگشت

کسی مباد جداگردد از وطن‌که زکف
بریده چون شود افتد زاعتبار انگشت

بجز از اینکه رساندم به بند برقع[3] او
برای عقده گشودن من فکار انگشت

سزای‌منکه بکف درگرفته چون شمعم
زتاب عارض آن آتشین عذار انگشت

بکار خویش فرو مانده و خجل باشم
چنانکه ازگرهٔ سخت شرمسار انگشت

۱ـ پناه‌که ازدشمن نگاهداری شود ۲ ـ سستی ۳ـ نقابی‌که رخ را پوشند

علاج عقدهٔ دل چون کنم که همچوصدف / بکف نباشدم از بخل روزگار انگشت
بود ز حیرت آرام ظاهرم هر چند / همیشه بر لب چرخ ستم شعار انگشت
ز بیم حادثه دایم بسینهٔ من دل / بلرزه‌است چودردست‌رعشه دار انگشت
ازآن زمان که زکف دامن تو دادم شد / چوشمع ازتف‌این داغ‌شعله بار انگشت
برنگ شاخ گل آن‌گل بباد داد مرا / درین حدیقه زسر تاپاست خار انگشت
کشد زمانه ام و من بزیر رایت اه / کشیده از پی اقرار عشق یار انگشت
چو مجرمی که کندگاه قتل خویش بلند / پی ادای شهادت بپای دار انگشت
چه حکمتست که بهر گشاد عقدهٔ من / زجای خویش نجنبد بدست یار انگشت
گره بکار ضرور است ذره را ورنه / نبسته پنجهٔ خورشید در نگار انگشت
درآن چمن که شوم قامت رسای ترا / گره گشازرگ وصف‌چون زتار انگشت
پی شهادت رعنائی تو همچون سرو / شود بلند ز اطراف جویبار انگشت
نخواهی ار رودت سر بباد در گیتی / زحرف خلق‌درین‌صفحه دوردار انگشت
ز زخم تیر مکافات چرخ آگه نیست / نهد بحرف کسی‌هر که‌خامه وار انگشت
چه‌شد که‌دست‌من ازسیم وزرتهی‌است‌وزو / گرفته است ز ننگ همین‌کنار انگشت
بدیده‌ام مژه مفتاح گنجهای در است / چنانکه درکف سلطان کامکار انگشت
محیط جود علی ولی که درکف اوست / مثابه بر لب ابر گهر نثار انگشت
شهنشهی که بگهواره ساخت در طفلی / برای کشتن اژدر چو استوار انگشت
بدست رستم دستان بزیر خاک خورد / هنوزپیچ وخم ازغیرتش چومار انگشت
شهی که درچو زحصن[1] حصین[2] خیبر کند / وزآن‌تلاش نماندش بکف زکار انگشت
پی نمودن فتحش بهم بر آوردند / فرشتگان‌همه زین‌نیلگون حصار انگشت
دلاوری که پی رزم می نهاد بچشم / درآن نفس که بفرمان کردگار انگشت
بتیغ بودکجا حاجتش که می افراخت / گه جدل بکفش پنجه ذوالفقار انگشت
مبارزی که ز نیروی دست و بازویش / بلب گرفته سپهر ستیزه کار انگشت
علم بسنگ چو در روز رزم خیبر شد / فرو ز قوت سرپنجه‌اش چهار انگشت
برای بخشش خاتم که دررکوع چوموج / از آن به‌بحر کفش گشت بیقرار انگشت
که بود خاتم اگر خاتم سلیمانی / بدست جودش ازوبود زیر بار انگشت
همین نداشت بدست شجاعتش همه عمر / پی لوای ظفر وقت کار زار انگشت
پس ازوفات برآورد دست خودزضریح / بقتل مرّه چو شمشیر آبدار انگشت

۱ـ پناه ۲ ـ جای محکم

پی نگاشتن وصف جودش ار آرند برنگ خامه بگردش سخن‌نگار انگشت
عجب مدار که ننهاده نقطهٔ جودش طلای ناب کف و سیم شاخدار انگشت
پی طپانچه زدن چون بروی دشمن او فراهم آورد از قهر روزگار انگشت
عجب مدار که چون دست مالکان جحیم فشاندش همه اخگر کف وشرار انگشت
کف گدای در او گهر فشان سازد بهر کجا چو رگ ابر نوبهار انگشت
فتد ازو بکف هر که قطره‌ای چه‌عجب گرش محیط‌شود دست‌وجویبار انگشت
چوروشن است که مهرش‌بحشر نگذارد برآورد کف مجرم بزینهار انگشت
اگر محبت او دارد از ندامت جرم کزو برای چه دیگر گناه کار انگشت
مرا که بسته بکف آب‌ورنگ مدحت او برنگ خامهٔ شنجرف در نگار انگشت
رسید وقت که از غیبت آیمش بحضور بچشم اهل حسد کرد آشکار انگشت
زهی بدست تو مفتاح هر دیار انگشت کلید فتح جهانت چو ذوالفقار انگشت
توئی که‌چشم گشائی ز کف چودر کف تو درآید از پی ریزش بخارخار انگشت
بدان صفت که روان‌کرد بهر قافله آب محمد عربی از میان چار انگشت
کنون نه حکم پذیرت بود زمانه چنان که دست اهل قلمرا بوقت‌کار انگشت
که از الست برای قبول فرمانت نهاده چون‌مژهٔ برچشم روزگار انگشت
بکار بستهٔ اهل جهان گره نگذاشت زبسکه در کف‌تای مرحمت شعار انگشت
بدست عقده‌ای ار تا ابد بود چه عجب بدست عقد گشایان در انتظار انگشت
بر آورند بزنهار دوستانت چند ز آتش ستم خصم شمع وار انگشت
برای دفع مخالف ز آستین وقتست شود پدید ترا دست و آشکار انگشت
شها منم که بدستم ز فیض مدحت تو چه شاخ گل همه‌گل آورد ببار انگشت
ز فقر عقدهٔ سختی بکارمن زده چرخ کزوست ریش‌مرا ناخن وفکار انگشت
توباز کن گرهم راکه نیست کارگشائی مرا چوشانه یك انگشت ازهزار انگشت
رسید وقت دعا ساز نغمه را مشتاق ازاین‌زیاده چومطرب مزن بتار انگشت
برآر دست بدرگاه حق که تا هر ماه کشدهلال ازاین سقف زرنگار انگشت
کند گشایش کار محب شاه بود چو شانه در کف ایام بیشمار انگشت
بگاه عقده گشائی خصم او بادا
بریده‌چون‌صدف‌ازدست‌روزگار انگشت

در مدح علی بن ابیطالب (ع)

ای زر افشان پنجه‌ات پیوسته همچون افتاب وی دل ودست تو ازجودو کرم بحروسحاب
موکب جاه ترا چون توسن[1] چرخ آمده آفتاب و ماه نو آن طبل بازو این رکاب
برتوختم است ازجهانداران جهانداری که تو هم به تدبیر آسمانی هم بشمشیر آفتاب
دست احسان تو ازریزش نیاساید دمی ای سخایت بیشمار وی عطایت بیحساب
همچومهرومه‌دو کف‌داری که‌دردامان‌خاك آن زر خالص فشاند دمبدم این سیم ناب
گویدار باکوه ازقهرت سخن گویك سخن ورکند بابحر از حلمت مخاطب یکخطاب
کوه چون‌ریك روان ریزد فروازیکدگر بحر چون آب گهر آسوده گردد زانقلاب
داد مظلوم ارچنین گیری زظالم بعدازاین میشود آسوده‌تر زآسودگان مهد خواب
شیشه ازخارا ونخل از تیشه وشمع ازنسیم خار ازآتش خرمن ازبرق‌و کتان‌ازماهتاب
آنچه باشد لازم فرمان روائی آمده در تو جمع ای کامجوی کامکار کامیاب
در سخاوت حاتمی در معدلت نوشیروان در شجاعت رستمی در سلطنت افراسیاب
ایکه بامظلوم وظالم زاقتضای مهر و کین جمله لطف‌ومرحمت باشی همه‌خشم وعتاب
بسکه درعهدتوعالم گیرشد این رسم وراه وقت آن باشد بگیتی کز سکون وانقلاب
کشور ویران عدل و خانهٔ آباد ظلم آن‌چواین آبادواین مانندآن گردد خراب
روزوشب در کوه وصحرافارغ وآسوده‌اند وحش‌وطیر ازلطفت‌ای‌زورآوران‌راپنجه‌تاب
گوسفنداز گرك‌وگوراز ضیغم[1] آهواز پلنك صعوه‌ازشاهین‌وکبك‌ازبازو کنجشك‌ازعقاب
خواهد از لطف تو محنت دیدگان دهررا غم بعشرت رنج با راحت شود تبدیل مآب
خلق را در کام کام و ساغر مینا شود نیش‌نوش‌وخارگل‌زهرانگبین‌وخون‌شراب
بسکه چو باد بهاری از دم جانبخش تو برك و بارآورد هر نخلی درین باغ خراب
وقت آن آمد که گردد عالم فرتوت را آخر دوران پیری اول عهد شباب
گاه‌ریزش‌چون‌برون‌آری دودست‌ازآستین ای زگوهر ریزی ابر کفت دریا سراب
باشد آن‌تاج و کمر چون موج‌دریا بیشمار ریزد این‌لعل‌و گهرچون‌ریك‌صحرابیحساب
درحضیض[2] خاك‌واوج چرخ‌نبود آنکه‌نیست از عطایت بهره‌مند و از سخایت کامیاب
از نم فیض تو دارند و فروغ لطف تو گوهر سیراب آب و اختر شب تاب تاب
افکنی چون طرح بزم عیش فرماید قضا کاورد دوران برای محفلت باآب و تاب
شیشه فیروزه از چرخ و می لعل از شفق ساغر سیمین ز ماه و جام زرین زآفتاب

۱- شیر درنده ۲- پستی

بسکه عالم از تو لبریز سرود عشرتست
آیدازهرسودرین کشور بگوش‌شیخ‌وشاب

نغمهٔ طنبور و صوت بر بط و آواز نی
نالهٔ چنك و نوای عود و آهنگ رباب

کوه‌پیکرابرشی‌داری که چون جنبد زجای
هفت اندام زمین را آورد در اضطراب

خاك‌پایت حرخ سیار از ازل آورده اند
ازسکون وجنبش اواین‌درنگ وآن شتاب

گیرد از پستی اگر راه بلندی یکنفس
بگذرد از نه فلك همچون دعای مستجاب

ورکند میل حضیض از اوج آید در زمان
برزمین از آسمان همچون فروغ آفتاب

سرورا عمریست‌پرخون باشدم ازدورچرخ
چشم ودل چون‌ساغر صهبا و مینای شراب

دایم از شوق طواف مرقد شاه نجف
سینهٔ دارم پرآتش دیده‌ای دارم پرآب

باشدم ز اندیشهٔ ساز ره و برك سفر
رشتهٔ جانی چو زلف دلبران پرپیچ وتاب

دارم استدعا که لطفت شامل حالم شود
تا رسانم خویش را بر آستان بوتراب

وز سر اخلاص خواهم از خداوند جلیل
زیر عالی قبهٔ آن خسرو گردون جناب

کاسمان دربدو فطرت درکمند حکم او
هرطرف باشد سرصد خسرو مالك رقاب

آورد طوق اطاعت برگلو چون چاکران
سرورانرا درعنایت مهتران را در رکاب

برق تا از خنده افشاند گل آتش بخاك
ابر تا از گریه ریزد برزمین درخوشاب

دوست را ازلطف ودشمن‌را بوداز قهرتو
خندهٔ عشرت‌چوبرق وگریهٔغم چون‌سحاب

درمدح امام حسن مجتبی (ع)

ای پادشاه حسن ترا چاکر آفتاب
داری دو رخ یکیش مه‌و دیگر آفتاب

نه‌چون خطت‌بنکهت جانبخش مشکناب
نه چون رخت بروشنی منظر آفتاب

خطت کشیده دایرهٔ عنبرین بماه
خالت نهاده نقطهٔ مشکین بر آفتاب

بی پرده‌گر شوی ننمایند شام و صبح
روی منیر ماه و رخ انور آفتاب

آنی که شام وصبح بپایت گه نثار
پاشیده سیم ماه و فشانده زر آفتاب

قصریست منظر تووماهی رخت که هست
زآن‌مضطرب‌سپهر وزین مضطر آفتاب

روی توخون‌گشوده ز چشمم ولی زند
بر دیدهٔ نظارگیان نشتر آفتاب

برطرف‌آن دورخ‌نبود خط که‌خورده‌است
در مشك ماه عوطه ودر عنبر آفتاب

ننهفته است زلف رخت راکه زاغ شب
آورده جای بیضه بزیر پر آفتاب

گلها تمام خارو توگلگون عذار گل
خوبان ستاره و تو بلند اختر آفتاب

پیش تو مهرکیست که حسن ترا بود
دفتر نجوم فردی از این دفتر آفتاب

براسب نیلگون چو برآئی سزد زرشك آید فرود ازین تل خاکستر آفتاب
تنها منم نه خستهٔ دردت خریده اند ای ازغم تو چون مه نو لاغر آفتاب
درد ترا بجان فلك و برروان ملك داغ ترا بتن مه و بر پیکر آفتاب
ازمن مدار پرتو لطف اینقدر دریغ ای تو بباختر مه و در خاور آفتاب
ور نه برم شکایت تو نزد خسروی کورا سپهر بنده بود چاکر آفتاب
سلطان دین حسن که زلطف‌عمیم[1] اوست در معدن وجود گهر پرور آفتاب
خورشید آسمان نبی و ولی که هست او اختر و علی مه و پیغمبر آفتاب
سرگرم مدح او نه منم کامد از ازل مدحت گرش سپهر و ثناگستر آفتاب
جا دارد ار ز حسرت انگشت اوکند قالب تهی چو حلقهٔ انگشتر آفتاب
نبودگر از اشارهٔ حکمش چسان رود یکشب زباختر بسوی خاور آفتاب
زین شاه تاجدار و گرامی برادرش گر رخ زنند طعنهٔ خوبی بر آفتاب
غیراز جناب فاطمه(ع) درگلشن وجود نخلی که دید که بارمه آرد بر آفتاب
گیتی فروز مطلعی از جیب خامه ام سر زد چنانکه از فلك اخضر آفتاب
آن به که درحضور شه آرم چو ذره‌ای کو .تحفه ثنا گذراند بر آفتاب
ای پیش بارگاه تو خدمت گر آفتاب منظر ترا سپهر و تو در منظر آفتاب
آن خسروی که زیبد اگر بهرت آورد تخت آسمان کلاه مه و افسر آفتاب
تو ناخدای بحر وجودی و باشدت دریا جهان سفینه[2] فلك لشکر آفتاب
نبود عجب که بهره زفیضت نبرد خصم سنگ سیاه را بکند گوهر آفتاب
روشن‌کند دم تو جهان راکه در دلت همچون ضمیر[3] صبح بود مضمر[4] آفتاب
بس خضر طالب توشب وروز نور تو گو نبودش دلیل مه و رهبر آفتاب
آتش زند بخرمن اعدا که روز رزم سوزنده تیغ تست چو درمحشر آفتاب
لشکرگهی که جای تو باشد درآن‌میان چون در میانهٔ سپه اختر آفتاب
آید بدیده عرصهٔ گردون که اندرو لشکر بود نجوم و سر لشکر آفتاب
جویم چونور فیض کجا ازدرت روم ای آستان جان ترا چاکر آفتاب
جائی که غیر تو باشد فروغ نیست وآنجاکه جای تست زسر تاسر آفتاب
برمیکشان زلطف تواکنون همی دهد چون ساقیان شراب ز جام زر آفتاب
میخانهٔ سخای تو را از ازل بود ساقی قضا و شیشه فلك ساغر آفتاب
گر قهرت از زمانه کند منع روشنی ای ازکمند حکم تو در چنبر آفتاب
نه از فلك بشام نماید عذار ماه نه زآسمان بصبح بر آرد سر آفتاب

۱ـ شامل ۲ـ تختهٔ‌کشتی ۳ـ باطن ٤ـ مخفی وپنهان شده

از فیض شامل دو کف زر فشان تو ای کم جهان ز نور سخایت در آفتاب
جود و کرم دو طایر زرین بود که هست آن شاهبال ماهش و این شهپر آفتاب
شاها منم که از پی خونریزیم بکف هر بامداد جلوه دهد خنجر آفتاب
دائم بچاره جوئی بخت سیاه خویش جویم درین حدیقه چو نیلوفر آفتاب
در معدن وجود نه یاقوتم و نه لعل تا ریزدم بجام می احمر آفتاب
بر ذره‌ام تو پرتوی افکن که آن فروغ گاهی بماه طعنه زند گه بر آفتاب
وقت دعاست از پی آمین ستاده اند در یکطرف مه و طرف دیگر آفتاب
افتد ز دست جام مراد مخالفت تا شام افکند بزمین ساغر آفتاب

گردد بلند کوکب بخت مؤالفت
تا صبح از سپهر برآرد سر آفتاب

کیستم حسرت کشی در محفل چرخ کهن باز از خمیازه‌ام چون ساغر خالی دهن
بر کفم در کارگاه چرخ تار و پود سعی وز برای خود چو کرم پیله میبافم کفن
برسرم هرگز نشد مرغی زند بال و پری خارتر از گلبن بی برك باشم در چمن
اشك خون آلوده‌ام بنگر که بااین آب و رنك نیست لعلی دربدخشان و عقیقی در یمن
ژنده پوشی کو چو من کز هرطرف گل کرده است پنبها از پیکرم مانند چتر نسترن
جز کشاکش نیست حاصل از کمند کوششم دلو خالی میکشم از چاه دایم زین رسن
نبود از سرگشتگی هرگز درین بحرم قرار همچو اشك عاشقان پیوسته باشم قطره زن
گر کنم دایم بناخن سینه را منعم مکن سینه‌ام کوهست وناخن تیشه ومن کوهکن
بسکه میریزم بدامن اشك وازبس میکشم دست برچشم تر ازجوش سرشك خویشتن
پربود از پارها دل غوطه ورباشد بخون دامنم مانند گلچین پنجه‌ام چون خارکن
خارخار غربتم خون کرد دل کز بخت خشك خوارتر از خوار باشم در گلستان وطن
هر که اندازد زپیکر گو بیندازش که هست شمعسان ازبهر تیغ این سر که من دارم بتن
بهر تحصیل کمال واز پی کسب هنر بیش ازین چون رشته کاهم خویش رابهر چه‌من
کز ریاضیت بهره‌ام نبود بجز بخت سیاه خون خودرا مشك سازم گر چو آهوی ختن
عقل وهوشم برده یوسف طلعتی ازسر که هست دایم از وارونه کاریهای چرخ حیله فن
خانهٔ غیر از نشاط وصل او دار السرور کلبهٔ من از ملال هجر او بیت الحزن
من نکشتم کشته‌اش تنها که در روز جزا چاك چاك اززخم همچون لاله سرتاپای من
از پی خونخواهی خودز آن بت گلگون قبا سرزخاك آرد برون صد کشتهٔ خونین کفن

همنشین تنها نه‌بروز سیاهم همچو شمع — خندد و گرید که باشد برمن و برتخت من
قاه قاه خندهٔ کبك دری در کوهسار — های های گریهٔ مینای می در انجمن
هرکجا باشم نیم آسوده از سرگشتگی — همچو بادم دربیابان همچو آبم درچمن
وقت‌شد افتم زپا زین‌کوشش بیجامگر — دست من‌ازلطف گیرد حضرت سیدحسن
آنکه آب از جویبار لطفش ارنوشد کند — بیشتر سر سبزی از نخل جوان نخل کهن
آنکه‌رشك‌نگهت خلقش‌حصاری‌کرده است — مشك را در حقهٔ ناف غزالان ختن
مرحمت کیشی که خصم آیدا گرعریان برش — غنچه‌شان برروی‌هم پوشاندش صد پیرهن
نکته‌پردازی که‌چون گردد زلب گوهرفشان — سنك خجلت‌بشکند دندان صدف‌رادردهن
هرکجا شمع هدایت رأیش افروزد شود — بتکده مسجدکلیسا کعبه بتگر بت‌شکن
بر بدو نیك جهان فیضش بود ابر و کزو — خاربن دردشت سیرابست و گلبن درچمن
هرکجا تیغ ازغلاف آرد برون پنهان کند — تیغ را زیر سپر از بیم مهر تیغ زن
بر کف آرد چون سنان اژدها پیکر فلك — چون کشف‌از بیم سردزدد بجیب خویشتن
چون کنم وصف‌کمندش کزکمر چون‌واشود — سرچو تار سبحه ازسرها برآورد این‌رسن
اینقدر خوبی اخلاق اینقدر حسن صفات — کز کرم بخشیده‌است اورا خدای‌ذوالمنن
من که ومدحش که‌درخیل‌سخن سنجان‌دهر — چون دهان یارکردد تنگ میدان سخن
جز طریق خیر اگر هرگز نپویدحاسدش — کی تواند لاف بااو در جوانمردی زدن
رسم وراه او ورسم راه خصمش‌را بود — حسن اخلاق ملك قبح صفات اهرمن
گر کند چون باغبان دست‌از برای تربیت — زاستین بیرون عجب‌نبود درین باغ کهن
گل کند گرشوره‌بوم وسبز گرددسنگ‌لاخ — آورد حاصل اگر بید و دهد برنارون
ازعطای خاص ولطف‌عام او نبودعجب — زینکه باشد برکنارجوی وبرطرف چمن
تا ابد سرسبز و خندان‌سرفراز وتازه‌روی — ازسحاب فیض او شمشادوگل سروسمن
چون‌شود باخصم‌سرگرم‌جدل‌گویم‌چه‌وصف — ازعمود و نیزهٔ آن پهلوان صف شکن
آن‌یکی‌چون گرز رستم درمصاف‌اشکبوس — این‌یکی‌همچون سنان‌گیو در جنگ پشن
هرکه روی التجا بر آستانش آورد — از جفای چرخ حیلت پیشهٔ پر مکروفن
در زمان او چوصید کشته آزاد ازکمند — جست از قید بلا یارست از دام محن
گرچه‌هرگزچون‌زبانم آتشین شمعی نبود — چرخ را درمحفل‌و آفاق را در انجمن
عاجزم ازوصف‌آب وتاب بزم او که‌هست — باده وشمعش بلورین ساغر وزرین لگن
ساحت کویش نباشدکمتر از باغ بهشت — شب دراوچون محفل‌آراید برای می‌زدن

کز شکر خندبتان وماهتاب از هرطرف — هست جوئی زانگبین‌جاری ونهری‌ازلبن
شاهدان محفلش را کز صفای گوهرند — رشك لعل خاوری و غیرت درّ عدن
آفریده بر سپهر دلبری حسن آفرین — همچومهر وماه زرین پیکرو سیمین بدن
نه همین دارند دایم بر فلك خیل ملك — صدزبان چون‌غنچه از بهرثنایش دردهن
کز برای ذکر خیر او بدست چرخ پیر — تاابدچون سبحه درگردش بود عقد پرن
محفلش کزسازوبرگ خرمی دایم پراست — هست فردوسی ز جوش گلرخان سیمتن
کز نهال قامت هریك در او بارآمده — نار پستان و ترنج غبغب و سیب ذقن
کیست کزخوان‌عطایش بهره‌ورنبودکه‌هست — روزوشب درساحت‌این‌دشت‌وصحن‌این‌چمن
خوشه چین خرمنش برنا وپیر شهرو ده — ریزه‌خوار نعمتش‌خوردوبزرگ ومردوزن
طایر دولت رسان بخت اوکز سایه‌اش — هرگدا گردد شهنشاه زمان میر زمن
فرّدولت‌چون همایابند ازو هریك اگر — افکند ظل همایون برسر زاغ و زغن
وقت عرض مدعا مشتاق آمد خویش‌را — درحضور اورسان ازغیب وسرکن‌سخن
ای‌سحاب فیض ازباران فیضت کی رواست — پرزگوهرچون‌صدف‌هردست‌وخالی‌دست‌من
نیست فلسی برکفم اما زجور این‌محیط — بیشتر از فلس های ذاغ دارم در بدن
گرکنم‌رودرحرم‌گرداند ازمن روی شیخ — ور روم درسومنات ازمن‌گریزد برهمن
مدتی شد کز فشار آرزوی کربلا — پیکرم‌چون قرعه‌گردیده‌است‌سرتاپاشکن
ازپی تحصیل سازوبرگ ره‌چون‌گردباد — آسمان دارد مرا سرگشته درخاك‌وطن
زاد راهی ازتومیخواهم که‌آرم‌بی‌درنگ — رو بسوی مرقد پاك شهنشاه زمن
از خدا خواهم بزیر قبهٔ آن شهریار — کانچه‌خواهی بخشدت‌ازلطف عام‌خویشتن
دردسر دادن ترا نبود ز طول مدّعا — بیش ازاین‌شرط‌ادب هنگام‌آن‌آمد که‌من
بردعای نیك خواهانت‌گشایم لب نخست — پس بنفرین بداندیشان کنم ختم سخن
ساغر سیمین مه پیمانهٔ زرین مهر — تاکند گردش نریزد ساقی چرخ کهن

دوستان ودشمنانت را زلطف وقهر خویش
درگلو جز صاف جام ودرسبو جزلای‌دن

بخش سوم

ترجیع بند

ترجیع بند اول

من کیستم از خم کمندی / در حلقهٔ شوق پای بندی
آلوده بزهر کام جانی / از حسرت لعل نوشخندی
نالان برهی فتاد بر خاك / عجز آئینی نیاز مندی
صیدی که ندیده هیچ آسیب / هر لحظه فتاده گربه بندی
سالم ز هزار دام جسته / هر گز نرسیده اش گزندی
جان داده بحسرت آخرکار / در دام غزال صید بندی
آمد چه بجان من بپرسید / از شوخ مفارقت پسندی
پیدا ست ز ترکتاز حسرت / احوال خراب مستمندی
کو بیندو دلبرش کند ساز / برك سفر دراز چندی
و آنگاه بزیر ران در آرد / صرصر تك برق روسمندی
یك لحظه عنان نگه ندارد / چون بر سر آتشی سپندی
شوخی که نمی‌گشود بی من / چون پسته لبی بنو شخندی
دیدی که چه سان در آخرکار / سر رشتهٔ عهد درد مندی
بگسست وگذاشت سربصحرا / چون آهوی جسته از کمندی
ورزیدم اگرچه در فراقش / طاقت چندی و صبر چندی
وقت است جهم زجای بی‌تاب / و ز دل زده صیحهٔ بلندی
تا چند چو داغ لاله باشد / خاموش در آتش سپندی
ای پیر خرد که درکف تست / داروی علاج هر گزندی
تا کی طلبم دوای هجران / از تو که طبیب هوشمندی
تو همچو حکیم کار دیده / هردم به نصیحتی و پندی
گوئی برو بگوشهٔ غم / بنشین وصبور باش چندی

صبر است علاج هجر دانم
اما چکنم نمی توانم

یا بخت من فکار بر گشت / یا دوست باختیار بر گشت
فریاد که روز وصل جانان / رفت و شب انتظار برگشت
هم مستی وصل از سرم رفت / هم درد سر خمار بر گشت
شوخی که ز سحر غمزهٔ او / زین دل شده روزگار برگشت
از شومی کعبتین بختم / تا کرده برم گذار بر گشت
رفتم دو ششی بوصلش آرم / نقش من بد قمار بر گشت
آن گل که زجور خاراودل / دایم ز برش فکار برگشت
چون وقت آمد رسم بوصلش / بختم شوریده و کار برگشت
نزدیك شدم بساحل اما / کشتی من از کنار بر گشت
اکنون که بدل جهان جهانم / غم آمد و غمگسار بر گشت
گفتی چون شد که منحرف شد / بخت از من و روزگار برگشت
هم طالع و هم فلك هم اختر / برگشت ز من چو یار برگشت
برگردد اگر دلم ز کونین / نتواند از آن نگار برگشت
کین گمشده بعد روزگاری / کز غربت کوی یاربرگشت
آمد برم و چه ساکن اما / برگشت وچه بیقرار برگشت
دیشب که بکلبهٔ من از رخ / برقع نگشوده یار برگشت
نبود عجبم که از می وصل / تا رفته زسر خمار برگشت
گر دور فلك بساغر از جام / این بادهٔ خوشگوار برگشت
تنها نه بآستانش امشب / دل رفت و بحال زاربرگشت
وز نومیدی از آن سر کوی / با دیدهٔ اشکبار بر گشت
کی بود که دل بکوی او رفت / . نومیدو امیدوار بـر گشت
اکنون که زدور چرخ ازمن / ایام وصال یار بر گشت
آرام شد از دلم عنان تاب / وزمعرکه این سوار برگشت
گویند صبور باش کاخر / خواهد برت آن نگار برگشت

صبر است علاج هجر دانم
اما چکنم نمی توانم

چون ابر هنوز در بهاران زای صبح دمم سرشك باران
کان یار سفر گزیده نا گاه در دیده سرشك همچو باران
از خانه بر آمد و دویدم در پیش رهش چو بیقراران
او نیز ز راه و رسم یاری شد جانب من روان چو یاران
تنگم در بر کشید و گفتا از مهرچو مرحمت گذاران
ایخسته جگر که حسرت تو نتوان گفتن یك ازهزاران
صد آرزویت بدل ز وصلم ماند از ستم ستم شعاران
خوش باش که‌آنکه میرساند او یاران را بوصل یاران
بازم بتو آرد و نشینم با هم من وتو چو کامکاران
آنکه بفراز زین بر آمد در دست عنان شهسواران
من با همه عاجزی فتاده بر خاك رهش چوخاکساران
رفتم بپای توسن او جان‌راسپرم‌چون جان‌سپاران
تا بید ز من عنان و افراشت چون مهر علم بکوهساران
اکنون بطریق دوستانم هر دم گویند دوستاران
کز صبر بر آید آخر کار امید دل امید واران

صبر است علاج هجردانم
اما چکنم نمی توانم

آنشاهسوار دشت پیما از شهر چو خیمه زد بصحرا
در خانهٔ زین نزول فرمود در خیمه و گشت مسند آرا
من داده عنان طاقت از کف از شورش چشم اشك پالا
چشمی و هزار قطره دروی هر قطره در او هزار دریا
دیوانه صفت سر از قفایش از شهر گذاشتم بصحرا
چون ابر همه خروش‌وزاری چون سیل تمام شور و غوغا
با یك دل و صد هزار امید با یك سر و صد هزار سودا

از دور سواد منزل او — چون گشت مرا بدیده پیدا
یکباره قرار از دلم رفت — چون کار زدست وقوت از پا
هر سو نگران و میزدم گام — دزدیده بره زبیم اعدا
نا گاه بر آمد از مقابل — آن ماه چو مهر عالم آرا
بی‌تاب زدم بدامنش دست — کای طاقت جان نا شکیبا
چون مرغ گشوده رشته‌ازبال — چون صید گسسته بند از پا
غافل ز کمند من چو جستی — سازم زغمت چه چاره فرما
گفتا رو ویا خیال وصلم — در کنج فراق گیر مأوا
تا داروی ناگوار هجران — در کام دات شود گوارا
این گفت وکشید دامن و رفت — از دست من فتاده از پا
من مانده کنون زرحمت او — نه جان سا کن نه دل شکیبا
این طرفه کز اضطراب بیند — احوال من و هنوز احبا
گویند صبور باش کامروز — گر رفت آیدبرتو فردا

صبراست علاج هجر دانم
اما چکنم نمی توانم

من‌ماند موپای جستجو لنک — او دورز من هزار فرسنک
نه پای که خویش را رسانم — سوی‌وی‌ودر برش کشم تنگ
نه دست که گر خود آید آرم — دامان وصال او فرا چنگ
در کنج وطن چه داندم‌حال — آن کرده بسوی غربت آهنگ
من مانده بسان پیر کنعان — در زاویهٔ فراق دلتنگ
یوسف صفت او بمصر دولت — تکیه زده بر فراز اورنگ
منعم مکنید اگر زهجرش — با خویشتنم مدام در جنگ
گردیده بمن زعشق آن‌شوخ — کور است ز نام عاشقان ننگ
میدان فراخ زندگانی — چون‌حلقهٔ چشم‌مور بس تنگ

افکنده میانهٔ من و او — آن فاصله کاسمان به نیرنگ
صد مرحله است پیش و هر گام — صد کوه گران فتاده چون سنگ
هر منزل او هزار منزل — هر فرسنگش هزار فرسنگ
باهم من و او دو مرغ بودیم — هم نغمه و هم نوا هم آهنگ
غافل ز من او گرفت پرواز — زآن سان که ز روی عاشقان رنگ
ماندم من بال و پر شکسته — در گوشهٔ آشیانه دل تنگ
گفت آنکه بزور عقل برتاب — سرپنجهٔ عشق آهنین چنگ
غافل که شود چه خسرو عشق — روز میدان سوار شبرنگ
تا بند عنان خویش دردم — چه عقل و چه دانش و چه فرهنگ
از مضراب فراق نالان — رگ بر تن من مثابهٔ چنگ
وآن یاران را که شیشهٔ صبر — نا آمده از فراق برسنگ
حالم بینند و باز گویند — کای مانده بدام هجر دل تنگ
صبری صبری کـه وصلش آخر — ز آئینهٔ خاطرت برد زنگ

صبر است علاج هجر دانم
اما چکنم نمی توانم

دیدی فلکم چه برسر آورد — ازهم من و یار را بر آورد
از دست من آن گهر که از کین — بیرون فلك ستمگر آورد
خواهد اگر این محیط تا حشر — هرلحظه هزار گوهر آورد
چون او گهری نمی‌تواند — نه قلزم چرخ اخضر آورد
یکدانه دری که غافل ایام — همچون صدف از کفم بر آورد
هر گاه بخاطر من زار — یادش دل درد پرور آورد
صد گنج گهر بدامنم اشك — از قلزم دیدهٔ تر آورد
تا گردش جام وصل آن ماه — دوران فلك بمن سر آورد
هر شب که بدور ساقی چرخ — پیمانهٔ ماه انور آورد

در دیده‌ام اشك را بگردش | از دیدن دور ساغر آورد
یاران حذر از سپهبد هجر | پا را برکاب چون در آورد
کین یکه سوار زورمندان | گر رو بهزار لشگر آورد
از خرمن اجتماعشان دود | چون برق زجلوه‌ای بر آورد
تا دامن او برون ز دستم | بازیچهٔ چرخ و اختر آورد
از کاوشم آنچه بر رگ دل | نیش غم آن ستمگر آورد
هرگز برگی نمیتواند | بیداد هزار نشتر آورد
برمن شب محنتی بپایان | ممنون نیم از فلك گر آورد
از کشور بخت تیرهٔ من | کانجا نتوان دمی سر آورد
هرروز سیه که آسمان برد | روزی ز قفا سیه تر آورد
امشب که بدیده منش چرخ | در خواب چو مهر انور آورد
از شوق فروغ عارض او | چون ذره مرا زجا در آورد
خلقم گویند ای که هجرت | دردام چو مرغ بی پر آورد
آنکس که بخواب روی او را | درچشم و دلت مصور آورد
خواهد ز صبوری آخر کار | کامت ز وصال او بر آورد

صبر است علاج هجر دانم
اما چکنم نمی توانم

یکدل چو دل فکار من نیست | یك خسته بحال زار من نیست
هر ابر گزین محیط خیزد | چون دیدهٔ اشکبار من نیست
هر لاله گزین حدیقه روید | چون سینهٔ داغدار من نیست
وا کردن عقده‌ای درین دشت | در قدرت نیش خار من نیست
خنداندن غنچه ای در این باغ | کار دم نوبهار من نیست
هر بختی وروزگار شومی | کاشفته ز زلف یار من نیست
برگشته چو بخت من نباشد | سرگشته چو روزگار من نیست
در راه طلب تنی زمین گیر | همچون تن خاکسار من نیست

گردی که ز جای بر نخیزد — از ضعف بجز غبار من نیست
منعم مکن ار براه مقصود — گامی تك و پو شعار من نیست
نقش است مراد دل که هرگز — در طالع بد قمار من نیست
آن روز که شامش از قفانه — چز روز فراق یار من نیست
وآن شب که زپی سحر ندارد — غیر از شب انتظار من نیست
آنکس طلبد ز من دل شاد — کاگاه ز حال زار من نیست
زیرا که متاع شادمانی — جنسی است که در دیار من نیست
همراه نسیم صبحگاهی — گر نکهت گلعذار من نیست
چون غنچه درین چمن گشایش — از باد سحر بکار من نیست
پیکی که فرستمش بآنکوی — در کشور بخت تار من نیست
سر گشته دلی که در کفم نیست — او نیز باختیار من نیست
در سینهٔ خسته ام نباشد — در جان الم شعار من نیست
آن درد که از طبیب من نه — وآن غم که ز غمگسار من نیست
ای آنکه سکون زهجر دانی — کار دل بیقرار من نیست
زین پیش مگو که صبر کن چند — فرمائیم آنچه کار من نیست

صبر است علاج هجر دانم
اما چکنم نمی توانم

نه راه بکوی یار دارم — نه طاقت انتظار دارم
صد بحر گهر ز اشك حسرت — در چشم گهر نثار دارم
صد گنج ز نقد داغ محنت — در سینهٔ داغ دار دارم
در سینه ز آه کلفت اندود — صحرا صحرا غبار دارم
در دامن از اشك آتش آلود — خرمن خرمن شرار دارم
ای آنکه ز درد هجر دانی — حالی که من فکار دارم
منعم مکن ار گرفته کنجی — وز هم نفسان کنار دارم

بس همدم من غمی شب و روز ‌‌ کز دوست بیادگار دارم
نبود عجب ار زاشك خونین ‌‌ پای مژه در نگار دارم
زان گل که جگر زداغ هجرش ‌‌ افروخته لاله زار دارم
در سینه همه جراحت نیش ‌‌ دردل همه زخم خار دارم
خواهم چو بکوی او فرستم ‌‌ گر نامه یك از هزار دارم
با بال کبوترم چه حاجت ‌‌ با باد صبا چکار دارم
دایم بر او برفت و آمد ‌‌ پیك ار دل بیقرار دارم
سیلی که زاشك شورش انگیز ‌‌ در دیدهٔ اشکبار دارم
هر سو بردم روم چگونه ‌‌ هر جا قدم استوار دارم
چون موج عنان بدستم اما ‌‌ در دست چه اختیار دارم
مشتاق از این حدیث جانکاه ‌‌ کز دوری آن نگار دارم
مهر ار نه بلب زنم چه چاره ‌‌ دیگر من دل فکار دارم
هم محنت از حساب بیرون ‌‌ هم حسرت بیشمار دارم
ای آنکه چه تابها زنندت ‌‌ در رشتهٔ چسم زار دارم
از صبر که کام تلخی و بس ‌‌ زین داروی ناگواز دارم
چندم گوئی کنم مدارا ‌‌ دردی که زهجر یار دارم

صبر است علاج هجر دانم
اما چکنم نمی توانم

ترجیع بند دوم

بازم زده عنبرین کمندی ‌‌ بر دل بندی و سخت بندی
یکسان شده ام بخاك راهی ‌‌ از حسرت جلوهٔ سمندی
کارم زاریست همچو یعقوب ‌‌ از فرقت طفل ارجمندی
زین سوز کز وست درتب و تاب ‌‌ هر خسته دلی و دردمندی
پیش از نفسی چگونه باشم ‌‌ ساکن چو در آتشی سپندی
آن سروسهی که دارم از وی ‌‌ چون فاخته حسرت بلندی

بر گریهٔ تلخ من نه‌بخشید لعل لب او بنو شخندی
کردم در راه جستجویش کوشش چندی و صبر چندی
و آن گلبن ناز را چه پروا از حالی چو من نیاز مندی
کز افعی جان سپار هجرش هرلحظه رسد مرا گزندی
وقت است که از شکنجهٔ هجر چون مرغ نهاده پا به‌بندی
در کنج غمی ز فرقت او بی رنج و نصیحتی و پندی
بنشینم و خو کنم بهجران
یا آید یار و یا رود جان

هر کس که‌ز کوی یار برگشت با دیدهٔ اشکبار برگشت
آنم که بنرد عشقبازی کارم ز آغاز کار برگشت
جز نقش من ار نخست نبود نقشی که از این‌قمار برگشت
ز اندیشهٔ جور مدعی دل از گلشن کوی یار برگشت
یا گلچینی بگلستان رفت وز بیم جفای خار برگشت
آن به که ز صید عشقبازان نا کرده تمام کار برگشت
پرداخت چو دست را بخجر صیاد من از شکار برگشت
شوخی که زچشم سحر سازش روز از من‌وروزگار برگشت
تا کی برهش توان زهر سوی رفت و بدل فکار برگشت
زین به چه کنون که تا توانم زین وادی پرزخار برگشت
بنشینم و خو کنم بهجران
یا آید یار و یا رود جان

او با اغیار تا سحر دوش می‌میزد ومن‌زرشك درجوش
یا رب تا کی رسد بپایان از فرقت آن بت قدح نوش
هر امروزم بناله چون دی هرامشب‌من بگریه‌چون‌دوش
آن مه که همیشه در برم دل ازآتش شوق اوست درجوش

آن لحظه که نیست در کنارم — واندم که مرا بود درآغوش
از نوش مراست محنت نیش — وز نیش مراست لذت نوش
در هر محفل که دور سازد — برقع ز عذار آن قصب پوش
در هر گلشن که غنچهٔ لب — آرد بتکلم آن قدح نوش
از پا تا سر چو روزنم چشم — وزسر تاپا چوشاخ گل پوش
گویند مرا ز صبر وز عقل — دردوری او مجوش و مخروش
غافل که چوجا بدل کند عشق — وزعشق چو دل برآور جوش
چه تاب و توان چه صبر وطاقت — چه عقل وخرد چه فطرت وهوش
آن بت که چوچشم خویش دائم — هست ازمی نازمست و مدهوش
یکبار بیاد کردن من — نگشاید اگرچه لعل خواموش
هیهات که تا بحشر یادش — از خاطر من شود فراموش
تا کی روم و بسر در آیم — در راه وفای آن جفا کوش
وقتست کنون بگوشهٔ صبر — پند یاران اگر کنم گوش

بنشینم و خو کنم بهجران
یا آید یار و یا رود جان

آنماد شبی که در برم نیست — آرام دمی به بسترم نیست
تمهید جفا ست مهر دشمن — صدشکر که بخت یاورم نیست
خو کرده بدرد و داغ هجرم — اندیشه وصل در سرم نیست
بر سر کافیست داغ عشقم — چون شمع هوای افسرم نیست
گو شد چو فلك بی شکستم — من آنصدفم که گوهرم نیست
آید چه برزم عشق از من — تیغی باشم که جوهرم نیست
عشق آن قلزم که موج خیزاست — من آنکشتی که لنگرم نیست
چون گم نشوم که دررهٔ عشق — آن راهروم که رهبرم نیست
گر از قفسم نجات نبود — بالم چو شکستهٔ پرم نیست

من ذره ام و هوای خورشید | از دور سپهر درسرم نیست
از پرتو عشق در سماعم | این رقص زمهر اورم نیست
شوخی که ز بادهٔ وصالش | یکقطره نصیب ساغرم نیست
در راه سراغ او که دیگر | گامی تك و پو میسرم نیست
وقتست کنون که پای سعیم | فرسوده وعلاج دیگرم نیست

بنشینم و خوکنم بهجران
یا آید یار و یا رودجان

صید انداز پست عشق بی باك | کافکنده هزار صید برخاك
یا پای منه بوادی عشق | یا دست بشو زجان خود پاك
کاین دشت بود بسی پرآفت | وین بحر بسی بود خطرناك
گردد که حریف او که باشد | عشق آتش وهر چه هست خاشاك
زنهار حذرکن از نبردش | کاین یکه سوار چست وچالاك
کرده است هزارسر زتن دور | بسته است هزار سر بفتراك
جوئی چه مدد برزمش ازچرخ | ای صاحب فهم وهوش وادراك
آرد چو نبرد خسرو عشق | خیزد چه ز انجم و ز افلاك
افکنده مرا بدام شوخی | بی رحمی این حریف بی باك
کز تیغ جفایش استخوانها | گردیده بسان شانه صد چاك
زیبا صمنی که عاشقان را | هجرش زهراست ووصل تریاك
شوخی که زهجر اوست شبها | بالینم خشت و بسترم خاك
عمریست چو آفتاب سر گرم | باشم برهش ز دور افلاك
وز سعی بدست من نیفتد | آن گمشده را چو دامن پاك
در گوشهٔ صبر زین پس اولی | چندی من خسته جان غمناك

بنشینم وخو کنم بهجران
یا آید یار و یا رود جان

دل در خم زلف او طپد چند ممکن نبود نجات ازین بند
زآن گمشده کز غمش بجانم چون یعقوب از فراق فرزند
گیرم نکنم شکایت اما هجران تا کی فراق تاچند
خوش آنکه مرا زدر درآید غافل بلبی پر از شکر خند
گر تشنه بآب در بیابان هستم بوصالش آرزومند
دانم آخر نهال صبرم خواهد غم او زبیخ بر کند
کز شست نگاه آن جفا جو وز غمزهٔ آن نگار دل بند
تیریست مرا بهربن موی تیغیست مرا بهر سر بند
از غمزه دلم نموده گر ریش وز خنده نمك براو پرا کند
چون سر کشم از خط جفایش من بنده و او بود خداوند
همچون بلبل که تار جان را کرده است بتار ناله پیوند
منعم مکن از فغان که دارم زآن نخل که هست بس برومند
پرشور دلی چو بحر قلزم سنگین دردی چو کوه الوند
شیرین دهنی که درهوایش همچون مگسان طالب قند
چندی پرواز کردم اکنون دارم سر آن که نیز یك چند

بنشینم و خو کنم بهجران
یا آید یار یا رود جان

آنم که ندارم از تك و دو از کشت امل نصیب یك جو
آن سرو سهی چواز برم رفت گر جان رود از قفاش گو رو
در کوی وفای او که عشاق زآن قبله نیند منحرف شو
نبود عجب ار سیاه روزند زآن ماه کزوست مهر راضو
آن اختر آسمان خوبی بر اهل هوس فکنده پرتو
جائی که گهر شناس نبود خرمن خرمن گهر بیك جو
ز اقلیم محبتم من از خلق گویند دمی درین قلمرو

باشد غم روزگار بامن — من بیغم عشق یار مشنو
کان نیست مرا بجان درون آی — وین نیست مرا زدل برون شو
آن ماه که همچو آفتابش — انجم سپه است واوست خسرو
اغیار ز اتصال نورش — عشاق ز انفصال پرتو
مانند هلال و بدر تاچند — چون بدر شوند و چون مه نو
آن مه که براه جستجویش — از گردش آسمان کجرو
رفت است هزار پای در گل — افتاده هزار چشم در کو
آن به چو بدست من نیفتد — دامان وصالش از تك و دو

بنشینم وخو کنم بهجران
یا آید یار یا رود جان

تا گشته ازآن صنم جدامن — افتاده بدام صد بلا من
از من بیگانه تا ابد او — با او زالست آشنا من
نا برده بگنج وصل او پی — افتاده بکام اژدها من
در راه وفای او برابر — با خاك بسان نقش پا من
بااوست وفای من ازآن بیش — چندانکه جفای اوست با من
دایم در بزم وصل او غیر — در کنج فراق کرده جا من
پیوسته بگلستان وصلش — با برگ رقیب و بی نوا من
صد قافله در رهش زعشاق — در پیش و چو گرد ازقفا من
در وادی مهر بی درنگ او — ثابت قدم ره وفا من
تا صبح ز شحنهٔ فراقش — هرشب بشکنجهٔ بلا من
هرکس که بوصل یار باشد — دایم چو بهجر مبتلا من
جزعمر چه جویدازفلك او — جزمرگ چه خواهم ازخدا من
کردم بس سعی کارم اورا — برکف چو در گرانبها من
درر راه طلب نشد که بینم — کام دل خویش را روا من

آن به که چو ناید آنصنم را ... در دست من از تلاش دا من

بنشینم و خو کنم بهجران

یا آید یار یا رود جان

آنم که بمحنتم بد و نیك ... دارند فغان زدور و نزدیك

زان زلف که ازغمش گرفته ... هر خسته چوموی رنج باریك

روزم چون شب شده است تیره ... صبحم چون شام گشته تاریك

تنها نه بوادی محبت ... سر گشته منم چوبنگری نیك

عالم متحرك و محرك ... عشق و همه را ازوست تحریك

آن شوخ کزوست درتب و تاب ... دایم دل وجان ترك و تاجیك

حاشا سرازو کشند هر چند ... بر اهل وفا جفا کنند لیك

هر گز نکشیده اند تا چرخ ... کارش ستم است با بد و نیك

این جور ز خواجگان غلامان ... وین ظلم ز مالکان ممالك

طالب آخر رسد بمطلوب ... هر چند بوادی طلب لیك

اولی است چوراه من درآن کوی ... گامی نشود ز سعی نزدیك

بنشینم وخو کنم بهجران

یا آید یار و یا رود جان

عشق آنکه بدهر جوید و بس ... هست او کس هر که هست نا کس

دنیا طلبان همیشه جویا ... دستار زر و قبای اطلس

عشاق ز تیغ یار خواهند ... از خون کفنی بپیکر و بس

هرگز چو نمی‌رسد بمن باش ... گو میوهٔ وصل یار نارس

در کار من از فراق جانان ... تأخیر مکن اجل از این بس

کاین جان ودل مرا ز هجرش ... تن زندانیست و سینه محبس

آن مایهٔ ناز را بگویند ... کای طالب تو چه کس چه نا کس

جز جور نکردیم ازاین بیش ... جز مهر مکن بمن ازاین پس

از عقل باوج عشق باید روزاهه خشك کمتر از خس
نمرود بسعی می توانست کو رفت بسعی بال کرکس
ای آنکه بسان شعله گوئی از گلچینان عشقم و بس
گر از پی زینت عمارت در محبس غم‌نه‌ای محبس
دیوار سرا و سقف خانه خواهی چو منقش و مقرنس
رفتند بکوی یار عشاق ازیاری سیل اشك چون خس
زین به‌چه کنون که‌مانده‌ام‌من زآن غافله همچو گرد واپس
بنشینم و خوکنم بهجران
یا آید یار و یا رود جان
آنرا که سوی بتی نظر نیست درکشور عشق دیده‌ور نیست
عشق آنوادی است‌کش بهرگام صدراه ز نست و راهبر نیست
هجران صهبا که می کشانرا زین باده بغیر درد سر نیست
در هجر بتی که هرگز او را سوی من خسته جان گذر نیست
آنم که سیاه روزی من شامی است که‌ازپیش سحر نیست
از دام غمش مرا رهائی ممکن بتلاش بال و پرنیست
قیدی زآن قید صعبتر نه بندی ز آن بندسخت‌تر نیست
من در ره وعده اش که باشم افتاده و از خودم خبر نیست
سوی‌من‌خسته‌جان چه‌فرقست گرهست‌اورا گذر وگر نیست
در معرکهٔ فراق هرگز نبود عجب ار مرا ظفر نیست
شصتی دارم که قوتش نه تیری دارم که کارگر نیست
این ناله که از تف درونم نزدیك لبست و بیشتر نیست
از من که در آتشم ز هجران تا کوی فنا ره اینقدر نیست
صد شکر که چون سپند کارم موقوف بنالهٔ دگر نیست
جز ترك تلاش در ره او کانجا بجز آفت خطر نیست
اولیست‌کنون که مانده ام‌من بیچاره و چارهٔ دگر نیست

بنشینم و خوکنم بهجران
یا آید یار و یا رود جان

عمریست زهجران گل اندام — نه صبر بود مرا نه آرام
تاریکتر است روزم ازشب — دلگیر تر است صبحم از شام
وردم نام بتی که هرگز — از ننگ مرا نمی برد نام
سازم چه گر از حکایت هجر — چون غنچه کشم زبان نه‌درکام
کاین قصه که کرده‌ام من آغاز — تا حشر نمیرسد بانجام
امروز نگشته ام درین دیر — از مستی عشق شهرهٔ عام
از روز ازل فتاده طشتم — چون پرتو آفتاب از بام
چند ازهجران بود درین باغ — خون جگرم چو لاله درجام
روزی که شود ز یاری بخت — آن آهوی وحشیم شود رام
این چهره که‌هست‌زعفران‌رنك — گردد ز شراب وصل گلفام
زآن باده‌که ریخت‌ساقی عشق — روز ازلم ز شیشه در جام
نبود عجب ار ز پا فتادند — ازنکهت او چه‌خاص وچه‌عام
بیخود فتد ار کشد ازین می — یکقطره نهنگ قلزم و شام
چو راهروی که روز اوّل — از جاده نهاده منحرف گام
تا چند براه عشق گردد — کارم ز تلاش بیشتر خام
وقتست کنون چو برنیاید — در راه طلب ز کوششم کام

بنشینم وخوکنم بهجران
یا آید یار و یا رود جان

یکره بمن او نظر نینداخت — کز خویشم بیخبر نینداخت
مرغی نگرفت در هوایش — پرواز که بال و پر نینداخت
در راه غمش کزو به مقصود — ره پیمائی گذر نینداخت
کوشش چه تفاوت ارکسی را — انداخت ز پا و گر نینداخت

یکذره بکس فروغ هرگز — آن‌روی به‌از قمر نینداخت
کز آتش غیرتش بجانم — خرمن خرمن شرر نینداخت
چشمم نظری برو نیفکند — کزپی نظری دگر نینداخت
وز گوشهٔ چشم لطف هرگز — او جانب من نظر نینداخت
تنها از کار پردهٔ من — چون‌شمع تف‌جگر نینداخت
از محفل عشق آتش آه — از کار که پرده بر نینداخت
من در راهش که رهروی را — نبود که ز پای در نینداخت
از هردو جهان گذشتم اما — یکره‌سوی من گذر نینداخت
آن‌چشم کنون بخاك و خونم — از ناوك یکنظر نینداخت
هرگز بمن آن کمان ابرو — تیری که نه‌کارگر نینداخت
گردون که بکوی یار چون باد — راه من در بدر نینداخت
اولیست که چون رهم بمقصود — زین وادی پرخطر نینداخت

بنشینم و خو کنم بهجران
یا آید یار و یا رود جان

دانم که بکوی عشق هر دم — آید بدلم غم از پی غم
ز اندوه و نشاط من مپرسید — آن پیش زبیش واین کم ازکم
تا ماهی و ماه اشك وآهم — آن رفته پیاپی این دمادم
چون‌لاله درین‌حدیقه هرگز — داغم نشنیده بوی مرهم
حرف شیرین حدیث لیلی — چند ای دل مبتلا بصد غم
دیدی چو بت مرا که باشد — یکتا دُر عقد نسل آدم
سرکن توصیف ما بآخر — بس کن تعریف ما تقدم
روزی‌که دل من این‌صفا یافت — از صیقل عشق آتشین دم
از صافی او شد آشکا را — راز پنهان هر دو عالم
نه آئینه در کف سکندر — جاداشت نه جام در کف جم

باور نکنی قرار گیرد | ما را دل بیقرار یکدم
باشند بجلوه تا درین باغ | چون سرو وصنوبر ازپی هم
این سرو قدان بقامت راست | وین لاله رخان بابرو خم
جا کرد بگوشهٔ صبوری | هر عاشق با جهان جهان غم
باشد ز سحاب وصل بارش | طالع سر سبز و بخت خرّم
زین به چه کنون که پا بدامن | در کنج غمی کشیده من هم

بنشینم و خو کنم بهجران
یا آید یار و یا رود جان

دوشم میگفت ره نوردی | در راه طلب جریده گردی
مگذار قدم بوادی عشق | از راه روان اگر نه فردی
پس همره سالکان درین دشت | در پا خاری بچهره گردی
ای آنکه براه عشق داری | اشک گرمی و آه سردی
از یاری شوق در ره عشق | صد مرحله پیش قطع گردی
هرچند این جاده مستقیم است | هشدار که منحرف نگردی
در دشت طلب که رهروان را | رنجی هر گام هست و دردی
از پا منشین و راه می پوی | شاید روزی رسی بمردی
بر لشکر صبرم آنچه ایشوق | در معرکهٔ جدال کردی
نتواند کرد شرح او را | از دفتر کائنات فردی
کز هیچ دلیر بر نیاید | زینسان رزمی چنین نبردی
آن شوخ که با کسی درین بزم | از مهر و وفا نباخت نردی
از فرقت او مراست دائم | اشک سرخی و رنگ زردی
اولی است کنونکه نایدازمن | دیگر برهش تلاش گردی

بنشینم و خو کنم بهجران
یا آید یار و یا رود جان

عمریست که نکته‌ای نگفتم — از عشق کزو بخون نخفتم
زین باغ چه حاصلم که چون گل — رفتم بر باد یا شکفتم
از عشرت روز وصل طاقم — با درد شب فراق جفتم
حرفی جز حرف عشق کزوی — بس گوهر شاهوار سفتم
تا گوش و زبان چو غنچه‌ام هست — هرگز نشنیدم و نگفتم
اکنون نه وجود من عدم شد — از عشق که عمریش نهفتم
ز افسانهٔ وصل یار صد بار — گشتم بیدار و باز خفتم
شوخی که بجستجوش وقتست — چون نقش قدم ز پا در افتم
راهی کو رفت من نرفتم — کز دیده غبار او نرفتم
گردد هر لحظه خاریم بیش — زان دم که درین چمن شکفتم
درکان وفا چو من دری نیست — اما نخرد کسی بمفتم
پند خردم که شور افزاست — در عشق کزو بدرد جفتم
نتوانم برد چون بکارش — گیرم او گفت من نگفتم
یکدانه دری که از فراقش — این گوهر آبدار سفتم
اولی است کنون گشته نزدیك — کز پا بره سراغش افتم

بنشینم و خوکنم بهجران
یا آید یار و یا رود جان

می در خم چرخ واژگون نیست — یا قسمت ما بغیر خون نیست
در حلقهٔ عشق اوست سر ها — زین دایره نقطهٔ برون نیست
نبود در دور ساغر عشق — زین جام رخی که لاله گون نیست
خوردآنکه طپانچهٔ ازاین دست — سیلی خور روز گاردون نیست
جز فتح و ظفر نبود هرگز — کس را از عشق وهم کنون نیست
هر چند سپاه عاشقانرا — نبود علمی که واژگون نیست
گو آنکه طرب ز وصل یارش — از هرچه گمان کنی فزون نیست

جـز من که بغیر دود داغم — از دوست بجان و دل درون نیست
کارم همه دم چو شیشهٔ می — جز گریه زبخت واژگون نیست
از شیشهٔ قسمتم درین باغ — چون لاله بجام غیر خون نیست
دیوانهٔ عشقم و علاجـم — در قدرت عقل ذوفنون نیست
عشرت طلبی چو باده نوشان — در بزم محبتم شگون نیست
چشمم بصفای شیشهٔ می — گوشم بنوای ارغوان نیست
این مهر سپهر حسن کزوی — چون ذره مرا دمی سکون نیست
زین پس اولی است چون بسویش — بختم بتلاش رهنمون نیست

بنشینم و خو کنم بهجران
یا آید یار و یا رود جان

گر کار بکشتهٔ ندارد — گو ابر بجـز شرر نبارد
منعش مکنید از آتش عشق — گر سوخته‌ای فغان برآرد
یکدم نشود کسی که سوزی — از عشق بجان نهفته دارد
چون شمع نسوزد و نگرید — چون ابر ننالد و نزارد
عاشق نشوی گرت تمناست — کاسوده ات آسمان گذارد
دهقان فلك بکشت عشاق — زآن کین که باین گروه دارد
جـز دانهٔ ابتـلا نباشد — غیـر از تخم بلا نکارد
وصف خط و خال آن پریوش — گردن بسرا کسی نیارد
خطی به از این نمینویسد — نقشی به از این نمی‌نگارد
شبهای فراق او که چشمم — تا صبح ستاره می‌شمارد
آنمایه بدیده خواهم از اشك — کز شوق علی الدوام بارد
بهر دو سه قطره خون کسی چند — گاهی دل و گر جگر فشارد
آنشوخ که رهر و غمش را — گر تیغ زنند سر نخارد
بهرچه ازاین کنونکه وقتست — منعم برهش ز پا درآرد

بنشینیم وخوکنم بهجران
یا آید یار و یا رود جان

از عشق کسیکه گشت شیدا آسوده ز فکر دین و دنیا
زنهار مکن بعقل و دانش در مکتب عشق تکیه بیجا
باشند یکی در این دبستان طفل نادان و پیر دانا
در کوی مغان که نیست کلفت بهر رندان باده پیما
چشم ودل من که دارم از عشق دایم مژهٔ سرشك پالا
یارب تا کی بود پر از خون آن همچو پیاله این چومینا
منعم مکن ار کشم درین بزم آهی که گدازدم سراپا
این کار زمن چو شمع خواهد عشق جانگاه و جسم فرسا
آهم برقیست آسمان سیر اشکم سیلیست دشت پیما
هست آنهمه آتش اینهمه آب دارند بدل نهفته اما
هر اخگر آن هزار دوزخ هر قطرهٔ آن هزار دریا
آنشوخ که داردم سراغش سر گشته بوادی تمنا
اولیست مرا کنونکه ازسعی فرسوده بجستجوی او پا

بنشینم و خوکنم بهجران
یا آید یار و یا رود جان

بر بستر هجر یار آنم کز درد بلب رسیده جانم
از پرتو آن مه شب افروز صدپاره دلیست چون کمانم
تیغ و تبر جفای او را گاهی سپر و گهی نشانم
در کوی وفای یار کانجا بر خاك نشانده آسمانم
واندر ره جور غیر آنماه کز دست جفای او بجانم
چون کوه بسی گران رکابم چون سیل بسی سبك عنانم
نبود عجب ار بمحفل عشق زین سوز که هست در نهانم

آتش کشد از حدیث هجران — چون شمع زبانه از زبانم
چون دست ز قلزم محبت — شویم نه زجان خود که دانم
زین ورطه نجات‌نیست ممکن — چون موج ز بحر بیکرانم
آرد بمیان که از کنارم — گاهی بکنار از آن میانم
آن گلبن ناز را بگوئید — اکنون بشنو گهی فغانم
دانم ز غمت که خواهد آخر — گم ساخت ازین چمن نشانم
روزی آید که برنیاید — این نالهٔ زار از آشیانم
آن گل که ببوی اودرین‌باغ — چون آب بهرطرف روانم
از سعی بجستجوش مشتاق — ماندست ز کار پای جانم
این بار همین نه‌صدره‌افزون — گفتم اما نمی‌توانم

بنشینم وخون کنم بهجران
یا آید یار یا رود جان

ترکیب بند

چشم[1] مست‌توهمان‌آفت‌جانست که بود — تیر مژگان‌تودلدوز چنانست که بود
نگه گرم همان شعله فشانست که بود — درنگین‌توهمان زهرنهانست که بود
لب لعل تو همان تلخ زبانست که بود

گرچه خطت زکف ناز عنان برد ترا — لشکر مورچگان تنگ شکر خورد ترا
دل زخون ریزی ما هیچ نیازرد ترا — خط بی رحم به انصاف نیاورد ترا
خشم و ناز ستم‌جور همانست که بود

---

۱ - این ترکیب بند و ترکیب بند دیگر که در پائین این ترکیب درج میشود در سه نسخهٔ خطی که دردسترس استنساخ بوده ذکرنشده بودفقطدرنسخه ای که بخط استاد معظم‌آقای سعید نفیسی استنساخ شده است ضبط میباشد وطبق‌اطلاعی که درضمن مذاکره نویسنده بدست آورده است حضرت آقای نفیسی هم در جنگ خطی بنام مشتاق مشاهده و عیناً ضبط فرموده اند بنابراین در صحت وسقم آن نمیتوان سخن راند . ـ ح مکی

ایکه در دلبری و مهر نبودت ثانی | چه‌شدآن لطف تودر هرنگه پنهانی
مانه آنیم که بی مهروفامی‌خوانی | دل‌ما با توچنانست که خودمیدانی
گوشهٔ چشم تو با ما نه چنانست که بود
چندمژگان تو ایشوخ زما بر گردد | دل آواره از آن زلف دوتا بر گرد
گردل‌سخت‌تواز جوروجفابر گردد | نیست‌ممکن که دل مازوفا بر گردد
ما همانیم اگر یار همانست که بود
تیغ بیداد ترا خط سیه جوهر شد | زنگ‌برآینهٔ روی تو روشن گرشد
بیشترچشم‌تو ازسرمه زبان‌آورشد | شب زلفت زخط سبز سیه دل‌ترشد
این‌سیه‌کاسه‌همان‌دشمن‌جانست که‌بود
چشم‌بیمار تو برداز دل‌من‌تاب‌وتوان | خانهٔ هوش مرا کرد نگاهت ویران
داد برباد ستمهای تو دین‌ودل‌وجان | گرچه‌نگذاشت‌اثر عشق توازنام‌ونشان
دل‌زداغت‌بهمان مهرونشانست که بود
گرچه میخانهٔ ناز تو ز خط گشت خراب | می چکد از لب لعل تو همان بادهٔ ناب
خیز و مشتاق‌حزین را به‌دوجائی دریاب | گرچه شد بادهٔ حسن تو ز خط پا برکاب
صائب‌از جملهٔ خونا به کشانست که بود

ترکیب بند دوّم

باز سر گرم تر از رقص شرر می آئی | شعله سان برزده دامن به‌کمر می‌آئی
عرق آلوده تر از لالهٔ تر می آئی | رخ برافروخته‌دیگر بـه نظر می آئی
از شکار دل گرم کـه دگر می آئی
گل‌بدین‌رنگ‌ز گلزارنیایدبیرون | مهر از طالع انوار نیاید بیرون
ماه از جیب شب تار نیاید بیرون | از صدف گوهرشهوار نیاید بیرون
به صفائي که تو از خانه بدر می‌آئی

محو رخسار تو ای ماه جبین نیست که نیست بنما لعل‌تر از زیر نگین نیست که نیست
در رهت باخته جان و دل دین نیست که نیست کشتهٔ ناز تو بر روی زمین نیست که نیست
که چو خورشید تو با تیغ و سپر می آئی

بسکه از بزم تو ای شوخ بلا حیرانم خبرم نیست که چون محو و چرا حیرانم
همچو آئینه ندانم بکجا حیرانم این لطافت کـه ترا داده خدا حیرانم
کـه چسان اهل نظر را بنظر می آئی

چند بینم دل شوریده گرفتار ترا جان غم سوخته میخواست چه بسیار ترا
کیست کاورد بدین شوخی رفتار ترا می چکد آب حیات از گل رخسار ترا
چشم بد دور کـه خوش تازه و تر می آئی

زهرهٔ کیست بسوی تو تواند دیدن یکنظر روی نکوی تو تواند دیدن
سر کرا درسر کوی تو تواند دیدن کیست گستاخ که سوی تو تواند دیدن
که عرقناك زآئینه بدر می آئی

صبر باجان کسی لطف کـلامت نگذاشت تاب درهیچ دلی زلف چو شامت نگذاشت
هیچ مرغی بچمن جذبهٔ دامت نگذاشت اثر ازدین ودل وهوش خرامت نگذاشت
دگر از خانه بامید چه در می‌آئی

خواستم پرتوی از روی چو ماهت گیرم پیشم آئی و سر زلف سیاهت گیرم
کی توانم که در آغوش کمانت گیرم من بیك چشم کدامین سر راهت گیرم
که تو در جلوه بصد راهگذر می آئی

میکند محرمی آئینه و ناشاد ترا چشم بد دور حیا روز فزون باد ترا
گرچه تردامنیم غیر نشان داد ترا می رود دامن پاك صدف از یاد ترا
که درآغوش من‌ای صاف گهر می آئی

مکن ای گلشن خوبی زتو باحسن وجمال منه بر روی من خسته در باغ و وصال
مردم ازحسرت آغوش تو ای شوخ غزال وحشت ازصحبت عشقم مکن ای‌تازه‌نهال
کز زپیوند نکوتر بثمر می آئی

گاه جز خنده برو برگ دگر نیست ترا   از حیا گاه در آئینه نظر نیست ترا
غیر نیرنگ‌وفسون کاردگر نیست‌ترا   چه‌عجب عاشق یك‌رنگ اگر نیست‌ترا
که تو هر دم بنظر رنگ دگر می آئی

نوبهار است وچمن رشك چراغان‌گردید   مشعل لاله دگر بـار فروزان گردید
بلبل گلشن تصویر غزلخوان گردید   ثمر از سرو وگل از بید نمایان گردید
کی تو ای سرو گل اندام ببر می آئی

از دل سوخته ام بوی کبابی مانده است   درته ساغر جان جرعه شرابی مانده‌است
باتو در زیر لبم نیم جوانی مـانده است   از حیوتم نفسی پا برکابی مانده است
می رود وقت ببالینم اگر می آئی

غسل از آب رخ فیض چمن می باید   بیش از بوی گل تازه کفن می باید
اولین گام به‌فردوس وطن می باید   جان من در عوض جان کهن می باید
هرکه را در دم آخر تو بسر می‌آئی

در سر کوی تو ای ماه بخوبی شایع   عمر بگذشت و نشدمهر جمالت طالع
از کجا باز شود جان بفدایت مانع   گشت خورشید جهانتاب ز مغرب طالع
کی تو ای سنگدل از خانه بدر می‌آئی

ای زرخسار توگلهای چمن در آزرم   مهر درکار به قربان تو رفتن سرگرم
نشد از گرمی صهبا دل سنگین تونرم   برنیاید مه رویت بلی از پردهٔ شرم
کی دگر از ته این ابر بدر می آئی

در گلزار اگر بر رخ ما بند شود   بلبل شیفتهٔ ما بچه خورسند شود
دل چرا بیهده در دام تو پابند شود   بچه امید کسی از تو برومند شود
نه بزاری نه بزور و نه بزر می آئی

ای غم عشق تو هرکشور دلها والی   اختر حسن تو مشهور بفرخ فالی
صبح دیدار توسرمایهٔ صد خوشحالی   آنقدرباش که‌چون نی‌شود ازخودخالی
که به آغوش من ای تنگ شکر می آئی

بخش چهارم

قطعات تاریخی

تاریخ جلوس شاه طهماسب صفوی

طهماسب شاه آنکه ز بخت بلند او رو کرد عمر و دولت دشمن به کوتهی
برتخت خسروی چو برآمد شه‌روشن‌عقل گفتا چو بلبلان به نوای سحر گهی
تاریخ این جلوس در دیوان سلطنت تحویل نیـر است به برج شهنشهی
(۱۱۵۳)

تاریخ جلوس نادر شاه

هزار شکر که آمد بهار و رفت خزان ز فیض مقدم گل شد جهان پیر جوان
ز پرده رخ بصفائی نمود ابر بهار که‌هرگز آینه ناید برون زآینه دان
دمید لاله و گل صد هزار رنگ زخاك شدآشکار زمین دردل‌آنچه داشت‌نهان
زمین‌بجوش‌طراوت‌که همچو گل‌برشاخ شکفته شد بسر تیـر غنچهٔ پیکان
ز فیض ابر بهاری دمید سبزه ز خاك بدان صفت که خط از سبزهٔ عذاربتان
بهرقـدم زدل‌خـاك سبزه‌ای زد جوش حیات بخش‌تر آبش ز چشمهٔ حیوان
چمن زجوش صفا شد بآن صفت کامد بدیده قطرهٔ شبنم چو گوهر غلطان
زبسکه‌موج‌طراوت‌ازین‌چمن‌برخواست فتـاد آب فلك را بجوی کاه کشان
صفا پذیر چنان شد زمین ز صیقل ابر که‌گشت آئینه ازحیرتش چوآب روان
چمن ز لاله و گل شد بآن‌صفت لبریز که همچو غنچه فراهم نیامدش دامان
چنین که‌جلوهٔموج هواست‌هستی‌بخش درین بهار چو جام سبك زرطل گران
رواج کار بجائی رسیده مستانرا که شیشه‌گر شکند محتسب دهد تاوان
بدان صفت‌که کند اقتضای باده کشی درین بهار زکیفیت هوا داران
عجب نباشد اگر جام می‌شود در بزم برنگ ساغرخورشید خودبخودگردان
درین حدیقه که باصد زبان نمی آید زکس شمارهٔ آمد شد بهار و خزان
نیامدست بهاری بدین خوشی هرگز کزو شکفته گل انتفاش پیر و جوان
اگر غلط‌نکنم این سروش عیش‌ونشاط بود ز فیض جلوس شهنشه دوران
جناب شاه ملایك سپاه نادر شاه خدیو جم عظمت خسرو سکندر شان

شهی که پایهٔ قدر رفیع دربانش قدم گذاشته برتر از این بلند ایوان
شهی که کشتی نه چرخ را بهم شکند چوآب تیغ جهان گیر او کند طوفان
شهی که ناخن مشکل گشای همت او هزار عقـدهٔ دشوار را کند آسان
شهی که گاه گهر پاشی سحاب کرم برآب‌ازکف جودش‌رودچه‌بحروچه‌کان
شهی‌که هیبت او بانگ اگر زند برکوه بلرزه آید و گردد بسان آب روان
به‌تخت سلطنت این خسرو بلند اقبال که‌پیش رفعت جاهش خجل بودکیوان
جلوس کرد بروز خجستهٔ نوروز ز یاری فلك و نصرت خدای جهان
دگر برای چه‌زین باغ هرکف خاکی ز خـرمی نشود رشك روضهٔ رضوان
خلاصه از مدد بخت تکیه زد مشتاق چو بر سریر شهنشاهی آن رفیع مکان
نوشت‌خامه دومصرع که سال تاریخش ز هر یکیش شود بی کم و زیاد عیان
رساند مژدهٔ شاهی بگوش اهل جهان جلوس نادر آفاق شاه جـم دربان
(۱۱٤۸) (۱۱٤۸)

تاریخ جلوس علی شاه

بما دوش این مژدهٔ روح پرور ز فیض نسیم سحـر گاه آمد
که از کعبتین مه و مهر ما را همه نقش امیـد دلخواه آمد
زدور فلك کوکب مـا ز پستی چو یوسف برون ازته چاه آمد
سرش بود آخر همه سر بلندی بما آنچه از بخت کوتـاه آمد
نخواهیم چون‌شمع ماتیره‌روزان بجان بعد ازین ز آتش و آه آمد
که از روشنی کوکب طالع مـا شب‌افروز چون مشغل ماه آمد
جهان شدتهی ازغم‌و پرزعشرت که بدخواه رفت و نکوخواه آمد
برای چه در پرده سنجم نوائی که عشرت فزا و الم کاه آمد
ز اقلـیم شاهنشهی رفت نادر برون و خدیو ملك جاه آمد
برازندهٔ تخت و دیهیـم یعنی علی آن شه عرش درگاه آمد
پس‌از رفتن آن‌جفا پیشه خسرو چو این عدل پرور شهنشاه آمد
بگوشم ز مرغان گلزار غیبی بتاریخش این نغمه دلخواه آمد

که چون نادر از کشور پادشاهی برون رفت سلطان علی‌شاه آمد
(۱۱۷۰)

تاریخ جلوس سلطان محمد

شکر لله سرور مهر افسر گردون سریر وارث ملك سلیمان صاحب تخت کیان
یعنی اعلیحضرت سلطانمحمد آنکه‌هست کسری عهدو جم وقت و سلیمان زمان
آبروی نسل پیغمبر که از لطف خدای بوده‌است‌وهست‌وخواهدبودتاباشد جهان
مصطفی را اخترش نور ضیاء انجمن مرتضی را گوهرش چشم و چراغ‌دودمان
تکیه‌زدبرتخت شاهی‌چون‌سلیمان‌و گرفت صیت اقبالش جهان را قیروان تا قیروان
گرشکوهش بنگرد بر مسند جاه وجلال و ربیبند کبریایش بر سریر عز و شان
یست‌ممکن دیگر از خجلت برآیدصبحدم خسرو خاور به تخت زرنگار آسمان
باکه‌سنجم از سلاطین‌جهان‌آنرا که‌هست آن خدیو تاج بخش آن پادشاه شه نشان
درشجاعت رستم‌و در سلطنت افراسیاب در سخاوت حاتم و در معدلت نوشیروان
چون برآمداین‌فریدون حشمت‌داراشکوه برسریر دولت از لطف خدای انس‌وجان
بهر تار یخش بآئین دعا مشتاق گفت جاودان بادش براو رنگ سلیمانی مکان
(۱۱۶۳)

تاریخ فرار افغان از اصفهان

پریشان گشت‌چون‌جمعیت‌افغان‌زاصفاهان به تخت‌پادشاهی‌شاه دین‌طهماسب‌شاه آمد
رقم زد کلك‌مشتاق‌ازپی تاریخ‌این مصرع شه دین آفتاب آسمان عز و جاه آمد
(۱۱٤۲)

فتح قندهار

چو تیغ نادر دوران شهنشه ایران به‌هر غلغله از فتح قندهار افکند
برای‌جستن‌تاریخ این همایون‌فتح ببزم‌اهل‌سخن‌رهروی گذارافکند
کشید سربگریبان‌و مطلعی مشتاق زپشت‌پردهٔ‌فکرت بروی‌کار افکند
که آشکار زهر مصرعش شود آنسال که‌فتح قلعه‌عدو رابحال زارافکند
سپهبدی که‌بجان‌سگان‌شرارافکند بهند زلزله از فتح قندهار افکند

در فتح هندوستان

نادر دوران شه گیتی‌ستان کاورده است   در کمند حکمش ایزد گردن گردن کشان
شهسواری کز سبک‌سیری شبی راطی کند   تابد از مغرب چو خورشید از سوی مشرق عنان
تاجداری کافسر زرین او چون آفتاب   از درخشانی بود آئینه پرداز جهان
معدلت کیشی که در ایام عدل او سزد   بهر حفظ گله کوشش گرگ را بیش از شبان
نصرت اندیشی که تا افتد بفکر رزم خصم   بشکفد گلها فتحش گلستان در گلستان
شوکت اندیشی که گر با پایهٔ تمکین او   سنجیش صد حیف ار کاهی کشد کوه گران
عاقبت بینی که چشم باطنش از نور عقل   دیده در آئینهٔ آغاز انجام جهان
آتش صد فتنه را یکدم کشد شمشیر او   هست گوئی آب تیغش آتش آتش نشان
چون در افتد چرخ با مور سر کویش که نیست   پشه را تاب نبرد از ضعف با پیل دمان
شصت صافش دارد آن قوت کز و تا جسته است   راست تیرش بگذرد از چنبر نه آسمان
هر شرارش برق صد خرمن بود روز مصاف   اژدر تیغش چو گردد از دهن آتش فشان
گشت از تیغ جهان گیرش چو فتح قندهار   کرد از آنجا رو بهند آن خسرو گیتی ستان
شد چو در هندوستان داخل ز ایران در رسید   ناله زان کشور ز بیم تیغ او بر آسمان
زد رقم مشتاق تا ریخش که شاهنشه در او   گشت چون داخل برآمد ناله از هندوستان

فتح قلعهٔ بلخ

لشکر اسلام چون شد داخل بلخ و زبلخ   اوزبك از افغان پست و بخت وارون شد برون
کلك مشتاق از پی تاریخ سالش زد رقم   لشکر دین داخل بلخ ازبك دون شد برون

فتح قلعهٔ ایروان

شکر لله گشت از عون حق و امداد بخت   ایروان مفتوح از تیغ شه صاحب قران
سایهٔ برج الهی مهر برج خسروی   وارث ملك سلیمان صاحب تخت کیان
کلب درگاه امیرالمؤمنین طهماسب شاه   آنکه از بیمش فتد تب لرزه بر شیر ژیان
آن شجاعت پیشه کز شمشیر او هنگام رزم   هر طرف روی آورد صد جوی خون گردد روان
معدلت کیشی که در اقصای عالم گشته است   کم ز صیت شهرتش آوازه نوشیروان

چون زصدق و نیت پاك و خلوص اعتقاد داد این فتح نمایانش خدای انس وجان
کلك معنی سنج مشتاق از پی تاریخ سال زد رقم از لطف ایزد فتح گردید ایروان

فتح ایروان

بحمدالله که از نیروی بخت و قوت طالع در آخر شامل احوال ما لطف الله آمد
زعون حق کلید نصرت و مفتاح فیروزی بدست خسرو صاحب قران طهماسب شاه آمد
خراسان و عراق و شام در زیر نگین او زتیغ غازیان و لشکر و خیل سپاه آمد
لوای نصرت از پیش وسپاه بیکران از پی بآذربایجان با این شکوه و فر و جاه آمد
بدفع رومی از تبریز سوی ایروان لشکر روان کرد و خود از پی کینه جو و کینه خواه آمد
ز تیغ غازیان مشتاق چو گشتند سرتاسر فنا از ایروان رومی واز دنبال شاه آمد
پی تاریخ پیر عقل گفتا شد بردن رومی زشهر ایروان و شاه گردون جایگاه آمد
(۱۱۴۴)

فرار اشراف از اصفهان

زتیغ خسرو صاحب قران سلطان داراشأن بگاه رزم چون اشرف گریزان روز میدان شد
طلب ازهر کسی مشتاق کردم سال تاریخش خرد گفتا زتیغ پادشاه اشرف گریزان شد

تاریخ تولد عباس میرزا

از مقدم نور چشم ظل اللهی روشن چو شد آفاق زمه تاماهی
تاریخ تولدش رقم زد مشتاق آمد دری ز درج شاهنشاهی

تاریخ زفاف

جوان جوان بخت وفیروز طالع ثمین گوهر رشتهٔ نسل آدم
رفیع المکانی که صد پایه قدرش نهاده قدم برسر عرش اعظم
از آن نام نامیش گردیده صادق که چون صبح درراستی میزند دم
ببر کرد تشریف دامادی و شد دل او پر و خالی از شادی و غم
غرض آن برازنده نخل دلاور که پیوسته چون سرو سبز است وخرم
چو با شاهد کامرانی در آمد بیك حجله چون مغز بادام توأم
رقم کرد مشتاق تاریخ سالش دوتا بنده کوکب قران کرد باهم
(۱۱۴۸)

تاریخ طالار سعادت آباد شاه طهماسب صفوی

شکر کز لطف الهی کرد تسخیر جهان
همچو مهر از تیغ عالم گیر شاه دین پناه

شمع بزم افروز دولت ماه اوج سلطنت
آفتاب برج حشمت سایهٔ لطف اله

وارث ملك سلیمان صاحب تخت کیان
ثانی صاحب قران شاه‌جهان طهماسب‌شاه

نافذ الامری که گردون ازازل داردبگوش
حلقه بهر بندگیش از گوشوار مهر و ماه

شوکت آئینی که گر با پله تمکین او
کوه را سنجی سبکتر آید از یکبرك کاه

معدلت کیشی که در ایام عـدل او سزد
کار شبنم ز آتش سوزان اگر بیند گیاه

ساخت‌عالی‌منظری کز ارتفاعش‌دورنیست
گر فتد گاه تماشای از سر گردون کلاه

بر فراز بام‌او هر کس که آید بنگرد
چون مه کنعان زپستی مهر را درقعر چاه

برفراز بامش ار خواهد رساند خویش‌را
توسن اندیشه از رفتار ماند نیمه راه

گرچه در گامی زسرعت این سمند تیزرو
ازدوعالم بگذرد زانسان که ازعینك نگاه

این‌بلند ایوان‌کیوان پایه‌چون اتمام‌یافت
زاهتمام شاه گردون شوکت وانجم سپاه

کلك‌مشتاق‌ازپی‌تاریخش این‌مصرع‌نوشت
دیدهٔ بد دور زاین ایوان گردون دستگاه

(۱۱۴۴)

تاریخ عمارت

حضرت میـرزا ابو طـالب
ابروی سراچهٔ ایجـاد

آنکه صد خانهٔ دل از لطفش
گشت چون کعبهٔ خلیل آباد

آنکه معمار قدرت آب‌وگلش
از نکوئی‌سرشته‌چون اجداد

آنکه دارد نشان شمسه از او
زینت ایوان خانه ایجـاد

ریخت رنگ عمارتی که زند
از صفا طعنه بر بهشت آباد

در صباح و مسادرش از خلد
بندد ووا کند زبست و گشاد

در تماشایش آید ار رضوان
رودش گلشن بهشت از یاد

سرمه ازگردش ار کشد یابد
روشنی چشم کور مادر زاد

باشد آئینه از صفا هر خشت
که دراو کار کرده است استاد

بسکه در وی چوخامهٔ مانی
کلك نقـاش داد صنعت داد

هست سرسبز نخل تصویرش | از طراوت همیشه چون شمشاد
وصف گلهای نقش دیوارش | چون زبان قـلم کند بنیاد
همچو منقـار بلبلان گردد | خامه بر کف لبالب از فریاد
گر نسیمی رود ز باغچه اش | بوی گل را دهد ز عطر بباد
بدل آن ذوق کاین نسیم بود | دیده گشتی کجا ز باد مراد
من که و وصف او که تعریفش | هست بیرون ز حد استعداد
وصف او نغمه ایست در بدنم | چون زبان دردهان شمع زباد
این عمارت چوشد تمام که برد | قصر شیرین ز خاطـر فرهاد
گفت مشتاق بهر تاریخش | این عمارت همیشه باد آباد

(١١٤٧)

تاریخ حمام

جناب حـاجی نیکو خصال عبداله | که نام او به نکوئیست شهره ایام
کسیکه خاتم فیروزه فلك چونگین | زنام نامی او گشته است صاحب نام
کسیکه نکهت خلقش بود حیات جهان | بدان صفت که بارواح زنده اند اجسام
کسیکه درهمه آفاق نیست مانندش | نه از وضیع و شریف و نه از خواص و عوام
بدستیاری حق ریخت طرح حمامی | که نبودش زنکوئی قرینه در ایام
درش دو مصرع موزون بود که هردو بهم | چوجفت ابروی خوبان رسیده اند تمام
کتابهٔ در او یاد می دهد ز صفـا | زطرف روی نکویان وخط عنبر فام
نسیم بینهٔ او میرسد مگر زبهشت | که عطر بیز بود همچو بوی گل بمشام
ستون او که برعنائی آمده است علم | بسرو طعنه زند از نزاکت اندام
زرشك جدول آبش سزد که آب بقا | چوآب جدول شمشیر ایستد زخرام
ز منـبع آب بکیفیتی بهـرحوضش | رود که بادهٔ لعلی ز آبگینه بجام
صفا زجام بلورین سقف او درموج | بود چنانکه به پیمانه بادهٔ گلفام
به طاس اوزند ارقرص ماه دم زصفا | فتد چوپرتو خورشید طشت او ازبام
عجب مدار ز فیض هوای معتدلش | که بازگشت کند جان رفته ازاجسام

نظر بصافی آبش اگر کند از رشك برنگ موج ز آب گهر رود آرام
نخواهد ار کند ازآب اوشکار صفا بروی آب چرا موج گستراند دام
زنوره خانهٔاو بسکه نور می تابد زروشنی‌دم‌صحبست دروی‌اول‌شام
چوشدتمام‌زلطف‌حق‌این‌خجسته‌بنا که‌قاصراست زتعریف اوزبان درکام
نوشت خامهٔ مشتاق بهر تاریخش کسی ندیده بدوران مثال این حمام
(۱۱۴۷)

تاریخ عمارت

فرید دهد مسیب که کوکب بختش ز روشنی برخ ماه طلعتان ماند
محیط فیض رسانی‌که خامه از دستم ز وصف او بسحاب گهر فشان ماند
بنای همت او طرفه مرتفع قصریست که پایه اش ز بلندی بآسمان ماند
بگاه ریزش ابر کفش عجب باشد به بحرقطره‌ای و گوهری بکان ماند
به‌بین‌بوسعت خلقش که‌دارداین‌صحرا گشایشی که بصحرای لامکان ماند
پیاده ایست بصحرای همتش حاتم که چون غبار بدنبال کاروان ماند
فکند طرح بنائی‌که طاق ایوانش بطاق ابروی پیوستهٔ بتان ماند
اگر کند سخن ازوصف‌حوض‌خانهٔ‌او سزد که تا ابدش خامه تر زبان ماند
صفا چو آئینه هرخشتش‌آنقدر دارد که درتحیر ازوعقل انس وجان ماند
زبس رفیع بود پایه اش رود تا حشر فلك ز حیرتش انگشت بردهان ماند
سخن‌سرا که زوصف‌صفای باغچه‌اش زبس بحیرت ازآن تازه گلستان ماند
زبان او سزد ار باز ماند از گفتار چوشق خامه‌که موئیش درمیان ماند
زلطف حق چو پذیرفت این بنا اتمام که ساحتش بسر کوی گلرخان ماند
نوشت خامهٔ مشتاق بهر تاریخش بدهر بانی این خانه جاودان ماند
(۱۱۵۱)

تاریخ نارنجستان اصفهان

آصف روشن دل صاحب ضمیر سید نیکو سرشت پاك زاد
مسند آرای وزارت آنکه هست شاه ایران را محل اعتماد
نکته سنجانی که هریك سفته‌اند گوهری دروصف این روشن نهاد

درخوراست ار مدح او هردم کنند بیش از بیش و زیاد از زیاد
داده این نارنج خانه کز صفا آبروی باغ جنت را بباد
چون بسعی میرزا تعمیر شد هم بلطف حضرت رب العباد
خامهٔ مشتاق کز مفتاح نطق بس در معنی بر اهل دل گشاد
از پی تاریخ سالش زد رقم دائم این نارنج خانه سبز باد
(۱۱۵۲)

تاریخ بنای تکیه

زبدهٔ اهل کرم آقا نبی صاحب عز و شرف و احتشام
آنکه صحاب کف فیاض اوست فیض رسان همهٔ خاص و عام
آنکه ز خمخانهٔ لطفش بود پیر و جوان را می عشرت بجام
ساخت یکی تکیه که ازخرمی دم زند از روضهٔ دارالسلام
آورد از طوف حریمش صفا نکهت فردوس برین بر مشام
از پی جمعیت صاحبدلان گشت چواین تکیهٔ دلکش تمام
روح قدس کاوردازدوست وحی از پس این پردهٔ زنگار فام
از پی تاریخ بمشتاق گفت به بود از خلد برین این مقام
(۱۱۷۵)

تاریخ ولادت

هزارشکر که ازنوشکفته گشت گلی زابر لطف الهی ز بوستان حسن
عطانموده باو کودکی خدا که چوشمع ز پرتو رخش افروخت دودمان حسن
زآفت این ثمرنا رسیده ایمن باد که هست قوت دل وقوت روان حسن
جناب ایزدی از لطف نام او احمد ز تخت عرش رسانیده بر زبان حسن
چو این نهال بر آمد ز باغ رعنائی که جلوه اش بود آرام بخش جان حسن
نوشت خامهٔ مشتاق بهر تاریخش دمید گلبنی ازطرف گلستان حسن
(۱۱۷۱)

تاریخ فوت میر محمد حسین

آه که آخر کسوف کرده ز جور فلک مهر جهانتاب علم میر محمد حسین

کرده غروب و نموده روز جهان‌راسیاه　کوکب فضلش که داشت شعشعهٔ نیرین
رفت زو فتاد از صفا محفل دانشوری　کانجمن علم‌وفضل داشت ازو زیب و زین
رایت علمش که داشت لشکردین‌را بپای　گشت نگون و فکند غلغله در مشرقین
خون‌زوفاتش گشای‌از رگ‌مژگان که‌هست　گریه بهر دیده ای از غم او فرض عین
چون‌شد ازین‌خاکدان‌سوی جنان‌رفکند　درصف جن و بشر رحلت او شور وشین
خامهٔ مشتاق گفت از پی تاریخ سال　شد بسرای جنان میر محمد حسین
(۱۱۵۱)

تاریخ فوت میر معصوم

عالم فاضل جناب میر معصوم آنکه بود　رأی او روشن تر از مرأت بوداز آفتاب
آنکه بودند اهل دانش از محیط علم او　گوهرافشان‌برتهی‌دستان‌معنی‌چون‌سحاب
ناگه آورد آفتاب عمر او رو در غروب　وزغروبش تیره‌شد عالم بچشم‌شیخ‌وشاب
رفت ازاین‌محفل برون‌وازغم جانسوز او　شدچوشمع‌آتش‌فشان‌احباب را چشم پرآب
الغرض‌چون‌رفت ازین‌بستان‌سراوزرحلتش　شد چو داغ لاله دل در سینهٔ یاران کباب
کلك مشتاق از بی تاریخ فوتش زد رقم　سوی جنت شد ز دنیا سید عالیجناب
(۱۱۵۵)

ایضاً تاریخ فوت میر معصوم

افغان زشیشهٔ چرخ کاین و از گونه مینا　آخر می اجل ریخت در جام میر معصوم
او بود طایر قدس شد زین‌چمن که گیتی　ویرانه است و باشد ویرانه در خور بوم
القصه زین غم آباد چون رفت دروفاتش　دلها شدند مغموم جانها شدند مهموم
کلکم نوشت مشتاق تاریخ رحلت او　یزدان کند بجنت مأوای میر معصوم
(۱۱۵۵)

تاریخ فوت آقا نصیر

افغان ز دور چرخ که آقا نصیر را　آخر مقام خانهٔ تاریك گور شد
یك راست تابهشت آن نکو صفات　ز آنجا برهنمائی رب غفور شد
داخل ازین‌چمن‌چوبعشرت‌سرای‌خلد　از اشتیاق‌صحبت غلمان‌وحور شد

مشتاق گفت از پی تاریخ رحلتش　　آقا نصیر داخل دارالسرور شد
(۱۱۴۷)

تاریخ دو طفل توام

تعالی الله ازاین دو طفل توام　　که یکجانند گوئی در دوقالب
یکی رالاله سان پیمانهٔ حسن　　بود ازبادهٔ گلگون لباب
یکی از پرتو رخسار تابان　　جهان راهمچو ماه چهارده شب
یکی بر گردن جان بیدلان را　　کمندافکن شده از چین عنغب
یکی تنگ شکر کرده دهان را　　ز شیرین خندهای گوشهٔ لب
زرشك چهرهٔ این مهر درتاب　　ز تاب عارض آن ماه در تب
چو گشتند این مه طالع کرینسان　　همه کارجهان شد عین مطلب
رقم زد از پی تاریخ مشتاق　　شده طالع زیکمشرق دوکوکب
(۱۱۵۴)

تاریخ فوت محمد ربیع

چون پر زگردش فلك و دور روزگار　　پیمانهٔ خیات محمد ربیع شد
حکم خدا رسیدوازین خاکدان سرای　　فرمان کردگار جهان را مطیع شد
بار حیات بست و زفوتش فغان بلند　　از جان درد ناك شریف و وضیع شد
در تنگنای دهر بود دستگاه عیش　　چندانکه تنگ بود بجنت وسیع شد
کرداز جهان چورحلت و دربارگاه قدس　　از لطف حق مقیم مقام رفیع شد
مشتاق خسته دل بی تاریخ رحلتش　　گفتا برون زدهر محمد ربیع شد
(۱۱۵۴)

تاریخ فوت میرزا اسمعیل

زین غمکده از لطف خداوند جلیل　　چون رفت بخلد میرزا اسماعیل
گفت از پی تاریخ وفاتش مشتاق　　مسکن بجنان شدش زافعال جمیل
(۱۱۵۴)

تاریخ فوت شمس النساء

ازین محنت سرا گردید چون شمس النساء بیرون　　ز الطاف الهی جنت المأوی شد منزل
زکلك خویشتن مشتاق جستم سال تاریخش　　رقمزد شد بفردوس برین شمس النساء داخل

تاریخ فوت مریم

مریم خانم آن مه برج عصمت　　چون رفت ازاین سراچهٔ پر محنت

گفت از پی تاریخ وفاتش مشتاق | صد حیف از آن گوهر گنج عصمت
(۱۱۵۵)

تاریخ فوت میر محمد

چون میر محمد شد ازاین باغ خراب | یك خنده چو گل نکرده بیرون بشتاب
گفت از پی تاریخ وفاتش مشتاق | صد حیف از آن نهال بستان شباب
(۱۱۵۵)

تاریخ فوت مریم

آه ازچرخ جفاپیشه که دست | نکشد یکنفس از جور و ستم
هر که از گردش ایام گذاشت | پادرین مرحله چون نقش قدم
ساختش ره سیر ازدشت وجود | راست چون جاده بصحرای عدم
هر که را درچمن دهر چوسرو | ساخت سر سبز ز بخت خرم
همچو اوراق خوان آخر کار | ریختش دفتر هستی از هم
چند براوح سخن از شیمش | راه پیموده کنم طی چو قلم
رفت از جور فلك درته خاك | بانوی حجلهٔ عصمت مریم
باشد اولی که کنم مختصرش | این سخن کاورد اندوه و الم
قد آن گلبن نو خیز که بود | غیرت سرو گلستان ارم
سرنگون ساختش ازصرصر کین | فلك حادثه زا همچو علم
غرض ازجورفلك چون گردید | کام نادیده برون از عالم
گفت تاریخ وفاتش مشتاق | رفت نا کام ز دنیا مریم
(۱۱۵۴)

تاریخ فوت حاج میر معصوم

آه کاخر رفت حاجی میر معصوم از جهان | وز وفاتش تیره شدعالم بچشم خاص و عام
نا گهان پرواز کرده روز یاران شد سیاه | آ فتاب زندگی چون آمدش بر طرف بام
از شراب مرگ بیخود گشت تا صبح نشور | آه ازین صهبا که گردون ریختش غافل بجام
سادس شهر ربیع الاول از دور فلك | بود کامد صبح روز زندگی او را بشام
صد دریغ از گوهر پاکش که غافل برزمین | چون نگین از خاتم هستی فتاد آن نیك نام
دوستداران را زداغ رحلت او شد بچشم | چون رگ یاقوت مژگانها ز اشك لعل فام
چون خدا میخواست مدنون کرد آن قدس سرشت | در جوار آن حضرت خیر الانام

حق تعالی کرد یاری و روان سوی نجف | نعش پاکش شد پس از مردن باغزازتمام
الغرض چون نعش او از یاری حق شد روان | سوی درگاه خدیو کشور ناموس ونام
خواستم مشتاق تاریخ وفاتش از خرد | گفت شد حاجی بدرگاه شه عالیمقام

(۱۱۵۵)

تاریخ رحلت میر عبدالغفار

حیف از میر فلك مرتبه عبدالغفار | ابروی گهر نسل شه او دانا
که ز عقد در سادات گرامی گهرش | نا گه افتاد بخاك ره و شد ناپیدا
جذبهٔ شوق ملاقات رسول مدنی | شد کمند افکن او زین چمن تنگ فضا
رفت ازین باغ بفردوس برین و افزود | پایه اش از شرف خدمت جد اعلی
ذره اش اختر تابان شد ازآمیزش مهر | قطره اش گوهر رخشان زوصال دریا
قصه کوته چوشداز محفل دهرو مشتاق | که بود انجمن افروز سخن شمع آسا
گشت سرگرم دعا و زپی تاریخش | گفت جایش بجنان باد ز الطاف خدا

(۱۱۶۰)

تاریخ وفات شیخ زین الدین

چراغ انجمن علم وفضل زین الدین | که قدوهٔ علما بود و زبدهٔ فضلا
فقیه صاف ضمیزی که همچو آئینه بود | دلش ز صیقل انوار شرع عین صفا
زبسکه شوق لقای جناب باری داشت | نمود پیرهن تن بسان غنچه قبا
چوذره ای که کند جای در بر خورشید | چوقطرهٔ که زند غوطه در دل دریا
غرض که طایر روحش گشود بال وپرید | زالفت تن خاکی که بود جان فرسا
بوصل حضرت باری رسید حالش رست | بباغ خلد ازین خاکدان تنگ فضا
بگفت از پی تاریخ رحلتش مشتاق | بسوی بزم جنان رفت قدوهٔ علما

(۱۱۷۶)

تاریخ قتل محمد نبی

کشتهٔ جور محمد نبی خسته جگر | که خورند از غم او بنده آزاد افسوس
عاقبت غمکدهٔ هستي اورا چون سیل | آب شمشیر فنا کند ز بنیاد افسوس

از تسیم ستم و صرصر بیداد سپهر | خرمن‌هستی او شدهمه‌برباد افسوس
ازجفائی که بر او رفت برآمدهرسو | اززن ومردازآن شدت بیداد افسوس
خواست‌ازخاطرغمگین‌ودل‌شاددریغ | بر فلك رفت ز ویرانه و آباد افسوس
کشته‌چون‌گشت برآمدزغمش یاران‌را | ازدل خسته و ازخاطرناشاد افسوس
کلك‌مشتاق رقم کرد پی تاریخش | از محمد نبی آن‌کشته بیداد افسوس

(۱۱۶۵)

تاریخ فوت میرزا جعفر متخلص براهب

راهب که ز داغ رحلت او | خونابه ز چشم دوستان رفت
پرواز گرفت مرغ روحش | زین باغ بروضهٔ جنان رفت
رفت وزغمش فغان احباب | هردم ززمین برآسمان رفت
هرچند زبان آتشین داشت | زین بزم بگویمت چسان رفت
گردید ز سرد مهری دهر | خاموش‌چوشمع ازمیان رفت
آخر دیدی چگونه زین باغ | آن طایر طوبی آشیان رفت
گردید زنغمهای دلکش | خاموش‌و زجرگ‌بلبلان‌رفت
مشتاق برای سال فوتش | تاریخ طلب بهر کران رفت
گفتش ناگاه ره نوردی | راهب‌صدحیف کزجهان رفت

(۱۱۶۶)

تاریخ فوت میرزا احمد

دریغ ودرد که از محفل جهان‌چون‌شمع | بچشم اشك فشان‌رفت میرزا احمد
ز شوق صحبت روحانیان ز عالم تن | بسوی عالم جان رفت میرزا احمد
ازاین چمن شد و مرغان بناله میگویند | فغان‌که‌رفت‌وجوان رفت میرزا احمد
چو زد بهم پروبال و بآشیانهٔ قدس | ز دامگاه جهان رفت میرزا احمد
نوشت از پی تاریخ رحلتش مشتاق | که از جهان بجنان رفت میرزا احمد

(۱۱۶۴)

تاریخ فوت محمد جواد

چون جواد از حدیقهٔ دنیا | رفت و پا در ریاض خلد نهاد

کلك مشتاق کز رگ مژگان — خون ازین غصه چشمه چشمه کشاد
بهر تاریخ او نوشت که شد — داخل بوستان خلد جواد
(۱۲٦۷)

تاریخ فوت سید محمد

حیف از سید محمد کامد از دور سپهر — پرتو خورشید رویش عاقبت برطرف بام
رفت ازاین محفل برون و رفتنش احباب را — کرد زهرغم بکام و ریخت خون دل بجام
کوکب برج سیادت بود و میکردند کسب — مهر و مه نورو ضیا از طلعت او صبح و شام
رونهفت از دورچرخ واز زوال کوکبش — روز و شب سادات را شدقیرگون و نیل فام
چون هوای جنتش درسرفتادوشد روان — از ریاض دهر سوی روضهٔ دارالسلام
کلك مشتاق از پی تاریخ فوتش زد رقم — باد فردوس برین سید محمد را مقام
(۱۱٦۷)

تاریخ شهادت میرزا رحیم

واحسرتا که غوطه‌زد آخر بخاك وخون — چون صیدخورده تیرجفا میرزا رحیم
جززخم کین نچید گلی زین چمن گذشت — بس تندتر ز باد صبا میرزا رحیم
از لب پی شکایت اعدا به پیش دوست — گردد چوغنچه‌مهرگشا میرزا رحیم
آه از دمی که همچوگل ازخاك سرزند — خونین کفن بروز جزا میرزا رحیم
القصه چون‌شهید جفا گشت وجا گرفت — بر صدر محفل شهدا میرزا رحیم
مشتاق گفت از پی تاریخ فوت او — بس حیف ازآن شهید جفا میرزا رحیم

تاریخ وفات آقا علی اکبر

هزارافسوس از آقا علی اکبر که دست او — فشاندی میوه‌دایم همچوشاخ نخل بارآور
دریغا زان‌سحاب فیض کزدست درافشانش — بجای‌قطره چون ابر بهاری ریختی گوهر
دریغازان‌سپهر جودکافشاندی به‌مسکینان — شب‌وروزازدوکف مانندمهروماه‌سیم‌وزر
چووقت‌آمدکه گردد پرتوخورشید عمراو — بطرف بام از دور سپهر و گردش اختر
سوی گلزارجنت‌طایرروحش‌از این گلشن — پریده در سرطوبی گشود ازشوق بال‌وپر
چو داخل گشت آن مجموعهٔ اخلاق شایسته — بخلد از پیروی حیدرو ذریّهٔ حیدر

دبیر عقل مشتاق از پی تاریخ فوت‌او رقم‌زد‌در‌بهشت عدن‌داخل‌شد علی‌اکبر

(۱۱۶۳)

تاریخ فوت خادم

خادم که از ترانهٔ دلکش درین چمن بودش چو غنچه گوش برآواز هرگلی
چون رفت ازحدیقه و از رفتنش فتاد در جرگ بلبلان نوا سنج غلغلی
مشتاق خسته دل پی تـاریخ رحلتش گفتا ز بوستان سخن رفت بلبلی

(۱۱۵۵)

آه از آن کودك نورس که بود از غـم ایام خراشیده چهر
توسن‌کین تاخت‌چوبرپیکرش جوز سپهر و ستم ماه و مهر
گفت خـرد از پی تاریخ او گشت لگدکوب جفای سپهر

(۱۱۶۳)

غنچهٔ گلبن مقصود زمـان رفت بر باد فنـا تا خندید
صرصرحادثه‌چون برگ‌خزان دفتر هستیش از هـم پاشید
کرد خون دردل مرغان‌چمن مرگ‌ازین‌غنچه‌نورسته‌که‌چید
داشت آن مرغ بهشتی در دل شوق گلزار بهشت جـاوید
زد پر وبالی و از باغ جهان بسوی گلشن فردوس پرید
چون ازین باغ ز بیداد اجل درگلستان بقـا رخت کشید
گفت تاریخ وفاتش مشتاق حیف از آن نوبر نخل امید

(۱۱۴۹)

سید محمد آنکه فلك از وفات او پنهان دریغ میخورد و آشکار حیف
زین‌گلستان‌نچیده گلی‌شدبرون‌دریغ زین‌بوستان نخورده‌بری بست‌بارحیف
نخلش ز پا فتـاد ز جور سپهر آه سروش‌نگون شدازستم روزگارحیف
غافل ز رشته در سادات بر زمین افتـاده گم شد آن گهر ابدار حیف
القصه از جفای فلك چون بباد رفت آن‌گل‌که‌بودچندیش ازساخسارحیف

مشتاق گفت از پی تاریخ رحلتش / زان کوکب سپهر سیادت هزار حیف
(۱۱۵۹)

دریغا ز حاجی محمد علی / ثمین گوهر درج مجد و علا
که ناگاه از کین بخاکش فکند / سپهر جفا پیشه چون نقش پا
بر اوج فلك یافت روحش مقام / تن او بزیر زمین کرد جا
غرض چون بسرعت ازین گلستان / روان شد بآئین باد صبا
رقم کرد مشتاق تاریخ او / جنان باد جایش ز لطف خدا
(۱۱۵٦)

حیف از اسماعیل آن روشن دل صافی ضمیر / کامد اورا سنگ بر مینای هستی ناگهان
بادلی چون شیشهٔ ساعت پر از گرد ملال / بست بار زندگانی عاقبت زین خاکدان
مرهم لطفی ندید از گیتی و باخویش برد / لاله سان داغی که بر دش بر جگر زین گلستان
بود ازاین گلزار فانی تنگدل تا گه رسید / بر دماغ او شمیمی از بهشت جاودان
طایر روحش بهم زد بالی و پرواز کرد / رو بسوی گلشن فردوس ازاین تنگ آشیان
از دم سرد نسیم مرگ چون پاشیده شد / دفتر عمرش ز یکدیگر چو اوراق خزان
کلك مشتاق از پی تاریخ فوت او نوشت / باد الهی جای اسمعیل گلگشت جنان
(۱۱۵۴)

تاریخ فوت میرزا محمد شفیع

فروغ مشعلهٔ دودمان مرتضوی / که همچو مهر بر آفاق مدتی تابید
مه سپهر شرف میرزا شفیع که بود / چه طعنه ها ز درخشندگیش برخورشید
غروب کرد چنان تیره ساخت عالم را / که هیچکس نشناسد سیاه را ز سفید
چو مرغ روح وی ازآشیان عالم قدس / بسوی سد ره ازاین آشیان تنگ پرید
نوشت خامهٔ مشتاق بهر تاریخش / بسد ره جای محمد شفیع شد جاوید
(۱۱٦۵)

تاریخ فوت سید احمد

صد دریغ از میر سید احمد عالیجناب / کامد اوراشیشهٔ هستی ز گردون برزمین

چون برآمدزین گلستان وبرنگ بوی گل | شد بفردوس ازنسیم لطف رب العالمین
گفت مشتاق ازپی تاریخ فوت او که گشت | سید عالیجنابی داخل خلد برین

(۱۱۴۷)

تاریخ فوت سید احمد

سید احمد ز دور چرخ وارون | چو رفت برون ز غصه دینی دون
گفت از پی تاریخ وفاتش مشتاق | سید احمد رفت ز دنیا بیرون

(۱۱۴۷)

چه‌شد میرزا مهدی آن قطب دانش | که بود او بهر علم عالم کلاهی
مکان در خم هستیش بود چندی | فلاطون صفت آن حکیم الهی
نهان گشت آخر روان منیرش | چو مهر از کسوف اجل در سیاهی
ز زندان تنگ بدن چون بر آمد | بصدشوق و شد جانب دوست راهی
رقم کرد مشتاق تاریخ فوتش | الهی روان گشت سوی الهی

(۱۱۴۵)

تاریخ فوت شیخ المشایخ شیخ عبدالنبی

شیخ ستوده خصلت عبدالنبی که بودش | یکسر صفات نیکو جمله خصال زیبا
دانشوری که بودش از آبگینهٔ دل | روشن چراغ حکمت از نور حق تعالی
بنمود کوکب او رو در نشیب و عالم | شد تیره ازغروبش چون ازغروب بیضا
از فوتش اهل دل را گردید ساغر چشم | پرخون زشیشه‌دل همچون قدح زمینا
چون مرغ روحش از جسم پرواز کردو بنمود | آن بر فراز طوبی این زیر خاك مأوا
کلکم نوشت مشتاق تاریخ سال فوتش | حیف از حیات نادان افسوس مرگ دانا

(۱۱۴۴)

زین غمکده ناگهان محمد هاشم | زد در چمن جنان محمد هاشم
شد روی براه | چون گل خرگاه
چون رفت زدهر ازپی تاریخش | بنوشت شد از جهان محمدهاشم
کلکم مشتاق | بیرون ناگاه

تاریخ فوت آخوند ملا شفیع

صد دریغ از حضرت آخوند مولانا شفیع مرکـز پرگار دانش قـدوهٔ ارباب علم
آنکه بود از دانش او منتظم شیرازه واز دفتر دانـائی و مجموعهٔ آداب علم
آنکه بر دلها که تقریر مانند کلید از لب معجز بیـانش بود فتح الباب علم
تیره شدازرفتنش عالم چوپنهان ساخت روی از زوال کو کبش خورشید عالم‌تاب علم
چون برون رفت ازجهان وزرفتن او شد سیاه روزروشن همچوشب بر دیدهٔ اصحاب علم
کلک مشتاق از پی تاریخ سال او نگاشت شد روان از بزم دنیا قدوهٔ ارباب علم
(۱۱۴۴)



بخش پنجم

رباعیات

رباعیات مستزاد

(۱)

چند از ستم فلك درین باغ خراب — از سوز جگر رود زچشمم خوناب

گریم چو سحاب — مانند کباب

باشدکه رهائیم دهد زین تب وتاب — شاید که برآتش من افشاند آب

کو بانگ رباب — کو جام شراب

(۲)

ای عـالم نم عطای روز افزونت — عالم زخم فیض ز حـد بیرونت

مانند سحاب — مست می ناب

در جام همه زلطف گونا گونت — من سوخته برکنارهٔ جیحونت

صد رنگ شراب — از حسرت آب

(۳)

گیرم که کسی به‌مال‌وزر قارون‌شد — یا آنکه بعلم‌ودانش افلاطون‌شد

مرگست ز پی — کو حاصل وی

اندوخته ام همه ز کف بیرونشد — ز اندیشهٔ کونین دلم پر خون شد

کو نالهٔ نی — کو ساغرمی

(٤)

گر نرد فسون بمن نبازی چه شود — بابلبل خویش اگر بسازی چه‌شود

ای شعبده باز — ای گلبن ناز

تو خواجهٔ من منم کمین بندهٔ تو — گر بندهٔ خویش را نوازی چه‌شود

یك بار ز لطف — ای بنده نواز

(٥)

مائیم بهم نشسته یاری دو سه مست — داریم شراب لاله گون درکف دست

با برگ و نوا — موقوف شما

اسباب طرب جمله مهیا کردیم
از دولت دوست
دیدار تو می باید و باقی همه هست
برخیز و بیا

(۶)

نوروز رسید و باز در طرف چمن
شد موسم جوش
گل آمد و عندلیب ازو درگلشن
آمد بخروش
بازآ گل من توهم درین فصل بهار
آخر نه رواست
مرغان همه‌نغمه سنج ازعشرت ؤمن
چون غنچه خموش

(۷)

زان سروسهی که با رقیبان بلشت
همراه چوگشت
افتاد ز بام خلق را از وی طشت
هرجا که گذشت
زخمم بجگرفزون زموجست به بحر
نه‌پنج و نه‌شش
داغم در دل بیش ز ریگست بدشت
نه‌هفت و نه‌هشت



رباعیات

حرف الف

(۱)

ای رشتهٔ بندگیت در گردن ما هم از تو بود رو بتو آوردن ما

مارا بگنه مگیر از لطف که هست ز امید عطای تو گنه کردن ما

(۲)

شاها شاها جهان پناها شاها سلطان سپهر دستگاها شاها

روزوشب من سیه شد ازغم رحمی تابان مهر آمیز ماها شاها

(۳)

فریاد ز طبع جرم زایندهٔ ما وز نفس به بد راه نمایندهٔ ما

رفت آنچه زعمر ما به بدکاری رفت آه ار گذرد چو رفته آیندهٔ ما

(٤)

اکنون که بود نشاط دل حاصل ما آراسته ز اسباب طرب محفل ما

داریم بکف ز خاك یاران ساغر پیمانه کنند تا که زمشت گل ما

(٥)

سروا سمنا صنوبرا شمشادا یکبار به پرسش من ناشادا

ورنه زغمت رو به بیابان آرم سرگشته چو باد هرچه بادا بادا

(٦)

لطفی بکس ای رشك پری نیست ترا جز رسم وره ستمگری نیست ترا

ماهی و سر مهر نداری بکسی خورشیدی وذره پروری نیست ترا

(۷)

یاران که در آغوش و کنارند مرا وز بیم فراق خسته دارند مرا

تا رفته بخاك اگر سپارند مرا آن به که روند و واگذارند مرا

(۸)

هرگز نبود ز شومی اختر ما — از بادهٔ عیش نشاء ای درسر ما
خون جگر و داغ دلست آنچه بود — چون لاله‌زصاف ودُرد درساغر ما

حرف ب

(۹)

یابم گرت ازیاری کوکب امشب — کارم شود از تو عین مطلب امشب
رفتی زبرم صبح چو دیروز امروز — باز آ بسرم شام چو دیشب امشب

(۱۰)

ازجام رقیب تاشدی مست و خراب — گردیده ازاین‌مگرکه زدغیربرآب
بردیدهٔ من ز اشك چون ساغرمی — لبریز دلم زخون چو مینای شراب

(۱۱)

کارم زغمت همه‌خروش‌است‌امشب — نیشم در کام جای نوشست امشب
دوشم مـی وصل درقدح بود مرا — خون‌درقدح‌ازحسرت‌دوشست‌امشب

حرف ت

(۱۲)

مشتاق جفـای یار بهر من و تست — خونخواری آن نگار بهر من و تست
درگلشن‌عشقش که‌پراست‌ازگل‌وخار — گل بهرخسان و خار بهرمن و تست

(۱۳)

مینای‌تهی‌حریف خامی بوده‌است — پیمانهٔ پر رند تمـامی بوده است
جامی کـه نهاده‌ایم ما لب بلبش — می‌خارهٔ لب برلب جامی بوده است

(۱٤)

پیمانه لب پیاله نوشی بوده است — خم کالبد باده‌فروشی بوده است
صدبار درین‌میکده‌هرمشت گلی — ساغربکفی‌سبوبدوشی بوده است

(۱۵)

گل روی بت عشوه فروشی بوده است | نرگس چشم پیاله نوشی بوده است
خاکی که درین چمن برو میگذریم | پائی و سری چشمی و گوشی بوده است

(۱۶)

این گل کف دست گلعذاری بوده است | وین غنچه سر انگشت نگاری بوده است
این خار که بر دامن گل چنك زده است | دستیست که بر دامن یاری بوده است

(۱۷)

هر جا صنم لاله عذاری بوده است | آرام دل عاشق زاری بوده است
این ناسازی همین بعهد من و تست | زین پیش مگر نه روزگاری بوده است

(۱۸)

امروز نه خدمت بتان دین منست | .این راه و روش مذهب دیرین منست
من عاشق و عشق و رندی و باده کشی | دین من و کیش من و آئین منست

(۱۹)

در بر معشوق و در قدح می چه خوش است | در گوشهٔ بزم نالهٔ نی چه خوش است
سر مست شدن بپای یار افتادن | پس گریه های هی هی چه خوش است

(۲۰)

با نالهٔ نای غلغل می چه خوشست | با غلغل باده نالهٔ نی چه خوشست
کردن مستی بهانه و شکوه زیاد | پس گریه بهای های هی هی چه خوشست

(۲۱)

عمرم همه در کشیدن جور گذشت | ایام حیات من باین طور گذشت
رفتم که کنم بساغر از شیشه شراب | پیمانه عمر پر شد و دور گذشت

(۲۲)

دیشب که مرا بصحبت یار گذشت | در جرگ رقیبان دل آزار گذشت
وصلی که مرا ازپس عمری روداد | وآن نیز بکام دل اغیار گذشت

(۲۳)

عشق آمد وکاشانهٔ جان و تن سوخت — از آتش او خانهٔ مرد و زن سوخت
ابری برخواست ناگه وبرقی جست — صدخانه بسیل رُفت وصدخرمن سوخت

(۲٤)

هر ذره ز خاك تاجداری بوده است — هر نقش قدم بزرگواری بوده است
هر گرد که بر باد سوار است امروز — پیداست که وی شاهسواری بوده است

(۲۵)

درد دل ما که داستان دگر است — محتاج بتقریر و بیان دگر است
این قصه ز هر زبان بیانش ناید — افسانهٔ عشق را زبان دگر است

(۲٦)

تا دامن مطلبم بچنگ آمده است — بامن زجفا بخت بجنگ آمده است
از شیشه نکرده می بساغر پایم — لغزیده وشیشه ام بسنگ آمده است

(۲۷)

دشمن که برغم بخت وارون منست — یار تو و یار دل محزون منست
می درقدحش زاشك گلگون منست — می نیست که باتو میخوردخون منست

(۲۸)

از سوز غم جگر فروزی که گذشت — غم نیست بلی چه غم زسوزی که گذشت
امروز که آمد به نشاطش گذران — بیهوده مخور غصه زروزی که گذشت

(۲۹)

آخر ثمر مهر تو کین بود ایدوست — سودای توخصم دل و دین بود ایدوست
نه قاعدهٔ محبت این بود ایدوست — نه شیوه دوستی چنین بود ایدوست

(۳۰)

منصور تنش بدار گردید چو جفت — با مثقب آب دیده این گوهر سفت
زین بیش بود سزاش درمذهب عشق — هرکس گوید آنچه نمی باید گفت

(۳۱)

آ گه نتوانی چوشد از فطرت پست — زانگونه تو از حقیقت کارکه هست
مگذار زمانی قدح باده ز دست — دربیخبری مراچه‌هشیار وچه مست

(۳۲)

مجنون‌که زجان برای جانان بگذشت — جانرا آخر سپرد در دامن دشت
میگشت همیشه بر زبانش لیلی — لیلی میگفت تا زبانش میگشت

(۳۳)

هر کس‌که زلطف توستمگر شاد است — غافل ز پی چه جور وچه بیداد است
لطف نو و جور تو بعاشق دو بناست — کان‌سست پی‌است واین‌قوی‌بنیاد است

(۳٤)

دوشم‌که زداغ دوریت جان میسوخت — جان درتنم‌ازآتش هجران میسوخت
آن تاب و تبم بود که در دیر و حرم — برهمن دل کافر و مسلمان میسوخت

(۳۵)

خط‌توکه‌غم‌بجان غمخواران‌ریخت — آتش بدل سوختهٔ یاران ریخت
آن ابر سیاهست که بر گشته زما — اخگرهمه‌جای قطرهٔ باران ریخت

(۳٦)

آنشوخ که خون مهربان‌یاران ریخت — وز تیغ جفا خون وفا داران ریخت
ازخون بحریست کوی اوبسکه بخاك — خون دل افکار دل افکاران ریخت

(۳۷)

ای گلبن طفل غنچه پروردهٔ تست — ای گلشن چتر گل سراپردهٔ تست
ای گل دل عندلیب خون کردهٔ تست — ای باد بهار اینهمه آورده تست

(۳۸)

آنرا که امید وصل آن رشك پریست — کارش همه عمر زاری و لابه‌گریست
روزی نگریست بر رخ او هیهات — هرکس ز فراق روز کاری نگریست

(۳۹)

درباغ جهان که بس گل آشفت وبریخت
ازشاخ گلی به بلبلی گفت و بریخت
بر گلبنی آشیانه مگذار کزو
هرلحظه هزارغنچه بشگفت‌وبریخت

(۴۰)

هرچند بهر گوشه هزار افسونست
حرفی ز حدیث عشق کی بیرونست
در کوه همین قصهٔ فرهاد بود
در دشت همین حکایت مجنونست

(۴۱)

تا عشق چراغ محفل گردونست
هرجاسخنی ز کوه و از هامونست
افسانهٔ شیرین و حدیث لیلیست
حرف فرهاد و قصهٔ مجنونست

(۴۲)

ای آنکه سرشکم ازغمت گلگونست
حالم ز فراق تو چه گویم چونست
کامم خالی ز شهد و لبریز ز زهر
جامم تهی از بادهٔ و پر از خونست

(۴۳)

دردشت محبت که گلش محزونست
ز آواز درائی جگرم پر خونست
بانگ جرس این اثر ندارد گویا
این نالهٔ زار نالهٔ مجنونست

(۴۴)

زین باغ که خار او زگل افزونست
در ساغر لاله اش می گلگونست
گل از بلبل که قسمت ما خار است
صهبا از گل که روزی ما خونست

(۴۵)

طاقت ثمر ما و جفا حاصل تست
آن در گل ما باشد واین در گل تست
آن شیشه که از سنگ ننالد دل‌ماست
وآن‌سنگ که برشیشه نبخشد دل تست

(۴۶)

خاکم چوسپهر کینه جوخواهد ساخت
حق کار من از لطف نکو خواهد ساخت
مشت گل من بکار میخانه کند
گر جام نسازدش سبو خواهد ساخت

(٤٧)

ای آنکه جفا عادت دیرینهٔ تست | خالی ز محبت دل پر کینهٔ تست
جز مهر تو نبود آنچه در سینهٔ ماست | جز کینهٔ ما نه آنچه در سینهٔ تست

(٤٨)

ای آنکه ترا خون شهیدان باد داست | کی خونخواری چون ز تو مادر زاده است
در طفلیت ای سست وفا پنداری | مـادر همه شیر بیوفائی داده است

(٤٩)

باغیست محبت که شجرهاش خوش است | نخلیست مودت که ثمر هاش خوشست
جان پرورد آنچه غیر گوید از یار | دلاله خوش ار نیست خبرهاش خوشست

(٥٠)

از می که عدو شکار شست من و تست | ساقی فلك بلنـد و پست و من تست
از چرخ میندیش که تا ساغر می | داریم بدست دست من و تست

(٥١)

آنکس که بود بدلبری فرد اینست | آنگل که نموده چهره‌ام زرد اینست
دردم گر هست بیدوا نبود درد | می بیند و طعنه میزند درد اینست

(٥٢)

این سر کشی ایسرو سهی بالا چیست | زینگونه تغافلت بگو با ما چیست
هرچند که ناز لازم دلبریست | مردیم آخر اینهمه استغنا چیست

(٥٣)

پرورده بنفشه‌ای که این موی منست | آورده شمیم جان که این بوی منست
آراسته جنتی که این روی منست | افروخته دوزخی که این خوی منست

(٥٤)

زآنچه ازستمت بجان بیتاب گذشت | از چـاره مراکار بهر باب گذشت
رفت آنکه رسیده بود سیلم بکمر | اکنون چکنم که ازسرم آب گذشت

(٥٥)

ای آنکه ترا همیشه عصیان کاراست | وآنرا گوئی چه‌قدر و چه‌مقدار است
پرهیز کن از گنه بود گرچه قلیل | اندك اندك چو جمع شد بسیار است

(۵۶)

در ظلمت جهل آمدم چون زالست — گر جرم کنم چرا کنی قدرم پست
ره‌تیره و من مست وصراحی دردست — پایم لغـزید نا گه افتـاد و شکست

(۵۷)

آنرا که زر انباشته صد انبان است — از رفتن ده درم کجا نقصانست
کم مـایه رود برسر اندك ضرری — در خـانهٔ مور شبنمي طوفانست

(۵۸)

ای ساده دلی که گفتن حق فن تست — منصور صفت هر که بود دشمن تست
حق گنج بود چو یابیش پنهان دار — ور فاش کنی خون تودرگردن تست

(۵۹)

زاهدکه بپاك دامنیها ثمراست — اورازبتان‌چشم بچیزدگر است
این طرفه که‌من باهمه‌بدنامیها — ازکیسهٔ‌خویش‌دامنم‌پاکتراست

این رباعی دارای صنعت رد عجزعلی‌الصدر است

۶۰

مجنون‌بهوای کوی لیلی‌در دشت — در دشت بجستجوی لیلی میگشت
میگشت همیشه بر زبانش لیلی — لیلی میگفت تا زبانش میگشت

حرف ج

(۶۱)

ای غبغب دلکش ترا بوی ترنج — وز غیرت اوزرد شده روی ترنج
باشد زنخ تو بر فـراز غبغب — سیبی که نهاده‌انـد برروی ترنج

حرف چ

(۶۲)

عالم همه هیچ و کار عالم‌همه هیچ — نفع و نقصان‌و شادی‌وغم همه هیچ
بامهر وشي دمی زني گرچون صبح — باشدهمه آن دم وجزآن‌دم‌همه‌هیچ

حرف خ

(۶۳)

مارا که بود چه دربخارا وچه بلخ — ازحسرت شیرین دهنان کامی تلخ
بی ماه وشی خوش نبودعمرچه سود — کز غرّه هزار ماه آریم بسلخ

(۶۴)

ای روی تودرحدیقهٔ جان گل سرخ — وزعکس تو دیده رابدامان گل سرخ
روی من و تو بهم خزانست وبهار — یا این گل زردباشدوآن گل سرخ

حرف د

(۶۵)

دانم بنشانه ناوك ما نخورد — تاحق نشوداشاره فرمانخورد
ازماست که تیری بنشان اندازیم — از ما نبود برو خوردیانخورد

(۶۶)

وصل تو نصیبم ای دل افروز مباد — وزباد زبی هجر غم اندوز مباد
گفتی برت آیم بشب وروز روم — امید که بادآن شب وآن روز مباد

(۶۷)

غم نیست که خلق بت پرستم دانند — یا کافر و میخواره و مستم دانند
با کی نبود ازآن و این هیچ مرا — ای وای اگر چنانچه هستم دانند

(۶۸)

مشتاق که نقد دل نهانی بتو داد — جان را آخر زناتوانی بتو داد
گفتی دوسه روزشدفلان پیدانیست — قربان سر تو زندگانی بتو داد

(۶۹)

مرغان چودل ازسیرچمن شاد کنید — آنگاه نوای عیش بنیاد کنید
پرواز بگرد سرو و شمشاد کنید — ازحال اسیران قفس یاد کنید

(۷۰)

یاران چو دل از صحبت هم شاد کنید
جمع آئید و نشاط بنیاد کنید
با دوست بساغر می گلگون ریزید
از حسرت خونابه کشان یاد کنید

(۷۱)

رفت از برم آن یگانه دیدی که چکرد
دلبر بسر بهانه دیدی که چکرد
افکند بصد مرحله ام دور از یار
دور فلك و زمانه دیدی که چکرد

(۷۲)

فیضی بمن از چشمهٔ نوشی نرسد
کامم ز لب شکر فروشی نرسد
میگریم و گریه‌ام ندارد اثری
مینالم و ناله ام بگوشی نرسد

(۷۳)

از کوی غم تو سینه ریشان رفتند
یك یك ز جفای جور کیشان رفتند
گفتی که بگو چگونه ایشان رفتند
جمع آمده بودند پریشان رفتند

(۷٤)

آنم که نشاط من بکلفت ماند
صاف عیشم بدرد محنت ماند
شهد طربم بزهر حسرت ماند
صبح وطنم بشام غربت ماند

(۷٥)

افغان که نه عمر جاودان خواهد ماند
فریاد که نه جسم و نه جان خواهد ماند
در کنج لحد از تن فرسوده ما
فرداست که مشتی استخوان خواهد ماند

(۷٦)

گفتم ز تو دایمم نه غم خواهد بود
لطفت نه بغیر دمبدم خواهد بود
زان خاری من فزون شد و خواهد شد
او محترم است و محترم خواهد بود

(۷۷)

از جور و جفا چو خار می باید شد
آواره ز کوی یار می باید شد
آئین وفا بهر دیاری باشد
گرد سر آن دیار می باید شد

(۷۸)

هردم ز بتی بداغ می باید بود
سر مست زیك ایاغ می باید بود
سر گشتهٔ هر شمع نمی باید بود
پروانهٔ یك چراغ می باید بود

(۷۹)

شدصبح که هرکس پی کاری گیرد | یا آنکه بدوستی قراری گیرد
خوشوقت کسی بود که از خانه برون | آید سر راه انتظاری گیرد

(۸۰)

هرکس که بجرگ نکته سنجان باشد | چون من نه خوش آهنگ و خوش الحان باشد
در باغ بود هزار بلبل اما | زآن جمله یکی هزاردستان باشد

(۸۱)

نه تاج و نه تخت و نه نگین خواهد ماند | نه سلطنت روی زمین خواهد ماند
ساقی تو ز لطف شیشه و ساغر را | خالی کن و پر کن که همین خواهد ماند

(۸۲)

گفتم زغمت عاشق حیران میرد | گفتا بگذار تا بحرمان میرد
سیراب بسرچشمه ندارد آری | از تشنه خبر که دربیابان میرد

(۸۳)

دوران سپهر بیگنه کش گذرد | ایام بگوینده و خامش گذرد
گرعمر هزارسال در یکنفس است | چون میگذرد کو همه ناخوش گذرد

(۸٤)

روزی که بکوی میفروشان بردند | از جام نخست عقل و هوشم بردند
از باده چنان دوش خراب افتادم | کز میکده امروز بدوشم بردند

(۸۵)

گردون ستیزه کار دیدی که چکرد | ناسازی روزگار دیدی که چکرد
از حرف رقیت عاقبت خونم ریخت | دیدی که چکرد یار و دیدی که چکرد

(۸٦)

آنانکه بگفتگو بدانش ثمرند | وآنان که بزهد در جهان نام ورند
مشنو زپرستش حق ار لاف زنند | یاران خداپرست قوم دگرند

(۸۷)

برلب نه شکایتم زفردی برسد | از من به فلك نه آه سردی برسد
بیدردنیم گر نکنم شکوه زدرد | کو صاحب دردی که بدردی نرسد

(۸۸)

شد صبح کاجابت بدعا وابندند حاشا که در فیض بدلها بندند
آمد شبنم فرود برخیز ازخواب زان پیش که آبرا زبالا بندند

(۸۹)

آنان که مرا زمستمندان دانند درمان غمم ولی نه چندان دانند
هر بیدردی ز درد من آگه نیست دردی دارم که دردمندان دانند

(۹۰)

آنرا که نه دانش و نه عرفان باشد حاشا که ز معصیت گریزان باشد
از جرم وگنه بیخبران را چه گریز کج کج رفتن لازم مستان باشد

(۹۱)

زان ماه که روزم زغمش شب باشد جانم در تاب و جسم در تب باشد
جام دگران از می گلگون لبریز پیمانهٔ من ز خون لبالب باشد

(۹۲)

آنم که بود محال در دیر وجود و زجام و سبو د می توانم آسود
می خورده ام و میخورم و خواهم خورد تا بوده و تاهستم و تا خواهم بود

(۹۳)

غم بیحد و درد بیشمار و من فرد یارب چکنم که صبر نتوانم کرد
یا درد باندازهٔ طاقت بفرست یا حوصله ای بده باندازهٔ درد

(۹٤)

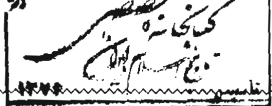
آنانکه نه از خیل خردمندانند نیك و بد خویش راز گردون دانند
از چرخ مکن شکوه که هرگز دیده گردد بهمان روش که میگردانند

(۹۵)

هرگز ز کسی یار کسی فرد مباد سرگرم بدشمنان دم سرد مباد
در عشق اگر هزار درد دگر است بادآن همه درد ها و این درد مباد

(۹٦)

در عشق بلب خموش می باید بود در عالم دل بجوش می باید بود
چشمی نه هزار چشم می باید بود گوشی نه هزار گوش می باید بود



(۹۷)

آخر غـم او ازین غـم‌آبادم برد — با جان حزین و دل ناشادم برد
هرقطره که دیده‌ام فشاندآخرکار — جمع آمد و سیلی شد وبنیادم برد

(۹۸)

اندیشه بکنه حق تعالی نرسد — برگرد که پای‌فکرت اینجا نرسد
اندیشهٔ ماخاروخس وحق درباست — خواموش که خس بقعردریانرسد

(۹۹)

شاهان‌جهان که از صدای کوسند — مست‌وگه رحلت همه تن افسوسند
با دست تهی روند آخـر هرچند — کیخسرو و کیقباد و کیکاووسند

(۱۰۰)

چون موج گروهی که‌عنان تاب شدند — زین بحروتن آسوده زهرباب شدند
تا کشتی خویش را بساحل بردند — سر گشته صد هزار گرداب شدند

(۱۰۱)

آنم که بود بدامن صحـرا بـاد — تا ره سپرد بکوه پیچد فریاد
سر گشته چنان بکوه و دشتم بیتو — کز لیلی مجنون وزشیرین فرهاد

(۱۰۲)

آنم که بدشت و کوه تا گردد بـاد — باشم من از آن پریوش حور نژاد
سرگشته بدشت‌چون‌زلیلی مجنون — آواره بکوه چون ز شیرین فرهاد

(۱۰۳)

گو دی رسد وبهارش از پی نرسد — در خم میم از رسیدن دی نرسد
کافیست گل داغ و می خون دلم — گو موسم گل بیاید و می نرسد

حرف ر

(۱۰٤)

باز آ و هجوم لشکر درد نگر — گرد من و در میانه ام فردنگر
بر لشکرغم تاخته ام نیرو بین — تنها بسپاهی زده ام مرد نگر

(۱۰۵)

جز فتنه نمیکند جهان طور نگر جز زهر نمیدهد فلك جور نگر
گیتی نگر و فلك نگر گردش بین محفل نگر و جام نگر دور نگر

(۱۰۶)

غمگین تو راست از طرب غم خوشتر بر ماتمیت ز سوز ماتم خوشتر
از تست چو درد و داغ در جان و دلم دردم ز دوا داغ ز مرهم خوشتر

(۱۰۷)

از قتل من خسته روانی بگذر از خون اسیری چو جوانی بگذر
شکرانهٔ بازوی توانا صیاد از کشتن صید تا توانی بگذر

(۱۰۸)

ای سرو تو از سرو روان موزون تر لعلت ز شراب ارغوان گلگون تر
تو فتنهٔ عالم و ترا پیر و جوان مفتون و من از پیر و جوان مفتون تر

(۱۰۹)

جام صهبا ز ساغر جم خوشتر آب انگور ز آب زمزم خوشتر
آن گوشه که با پریوشی باده کشی صد مرتبه از عالم و آدم خوشتر

(۱۱۰)

چندانکه بود نشاط از غم خوشتر چندانکه بود سوز ز ماتم خوشتر
در کوی مغانست قدح نوشان را ساغر خوش و ساغر دمادم خوشتر

(۱۱۱)

داغ غمت از افسر اد هم خوشتر نقش قدمت ز خاتم جم خوشتر
در گوشهٔ غم خوشم بیاد تو که هست این گوشه مرا ز هر دو عالم خوشتر

(۱۱۲)

چون تختهٔ نرد است فلك نیك نگر ما مهره و آسمان بود بازیگر
هر لحظه بنقش کعبتین تقدیر ما را حرکت دهد بحال دیگر

(۱۱۳)

درویشیم از خدمت سلطان خوشتر ترك سرم از منت و سامان خوشتر
خاکستر گلخن و کلاه نمدم از تخت جم و تاج سلیمان خوشتر

(۱۱٤)

ایدلبر بی نظیر من دستم گیر در کشور جان امیر من دستم گیر

افتاده ام از پا و نباشد دستی
جز دست تودستگیرمن دستم گیر

(۱۱۵)

هربت‌که برافروخت رخ ازجام غرور
چون باتو دهم نسبتش ای‌غیرت حور
او برق یمانیست و تو آتش طور
او شعله آتشست و تو شعلهٔ نور

حرف ز

(۱۱۶)

آن درمسجدکه جسته‌ام حق‌زنماز
وین‌گوشه‌نشین‌که‌گشته‌ام‌محرم‌راز
اینها همه دام ومکر و تزویر بود
جز می مخور و بغیر معشوق مباز

(۱۱۷)

گیرم که‌کنم من از مناهی پرهیز
با حکم قضا کر است یارای ستیز
ساقی بکفم نهاده جام لب‌ریز
میگویدم آنگاه که کج دار ومریز

(۱۱۸)

زین پیش مرا بود زبخت فیروز
هرشب شب قدر وروز روز نوروز
افغان که زیاد روی و موی صنمی
اکنون نه‌شبم شبست‌ونه‌روزم روز

(۱۱۹)

آن یافته کام دل ز عشق جانسوز
کز طالع فرخنده و بخت فیروز
روزی با مهر طلعتی برده بشب
با ماه وشی شبی رسانیده بروز

حرف س

(۱۲۰)

ای واقف ازآرامش وگشت همه‌کس
وی از طلبت زخود گذشت همه‌کس
بازم گردان بسوی خویش از ره‌لطف
ای آنکه به تست باز گشت همه‌کس

(۱۲۱)

ای مرحمت هادی راه همه کس
فضل وکرمت پشت و پناه همه‌کس
از قهر تو جز درت کجا بگریزم
ای از تو بتو گریزگاه همه‌کس

(۱۲۲)

ای جان و دل مرا انیس و مونس
باغی‌است رخت‌دروزگلها مجلس
لب‌غنچه وخط‌بنفشه وعارض گل
بینی قلم و نرگس چشمت نرگس

(۱۲۳)

دل برده ز من تازه نهالی که مپرس
آهونگه خوش خط وخالی که مپرس
چشمی دارم براه چون حلقهٔ دام
از حسرت رم کرده غزالی که مپرس

(۱۲۴)

دور از تو مرا رنج و گلابی که مپرس — دردی که مگو غم و ملالی که مپرس
گفتی که چه حال داری از دوری من — دارم ز جدائی تو حالی که مپرس

حرف ش

(۱۲۵)

از عشق فتد بخرمن صبر آتش — بارد عوض آب از این ابر آتش
برقیست محبت که ازو افتاده است — در جان مسلمان و دل گبر آتش

(۱۲۶)

از سیلی غم چند کنی چهره بنفش — وز سختی راه نالی و تنگی کفش
راضی بقضا باش که با حکم خدا — باشد جدلت ستیزهٔ مشت و درفش

(۱۲۷)

گویم نه بهر حال که هستی خوش باش — گر زاهد و گر صنم‌پرستی خوش باش
زین میکده تا هست ترا مینائی — در دستی و ساغری بدستی خوش باش

(۱۲۸)

خوش آنکه کنم خاطر غمدیدهٔ خویش — شاد از قدم یار پسندیدهٔ خویش
چند آه کشم اشك فشانم بر هش — گاه از دل خویش و گاه از دیدهٔ خویش

(۱۲۹)

جز خون جگر ز شومی اختر خویش — چون لاله ندیده‌ایم در ساغر خویش
خونابه کش محفل خویشیم و زنیم — دوری دو پیاله از دو چشم تر خویش

حرف ص

(۱۳۰)

صبح است ز باده می‌پرستان در رقص — رندان ز می طرب غزلخوان در رقص
جانان ز فروغ روی جانان در رقص — ذرات ز آفتاب تابان در رقص

حرف ض

(۱۳۱)

ای کرده به خویش یك روش دایم فرض — بشنو سخنی کامده در معرض عرض
باید چو برون شد آخر از صفحهٔ ارض — گردی چه بطول راه پیما چه بعرض

حرف ط

(۱۳۲)

ای رهرو نادان که روانی چون شط — گیرم نروی برون چو از مسطر خط
چون نیست ز دانش چه صواب و چه خطا — نبود چو ز بینش چه درست و چه غلط

(۱۳۳) حرف ظ

مخمور نگشته از می ناب چه حظ — نادیده شب سیه ز مهتاب چه حظ
هجران نکشیده را چه‌لذت زوصال — آنرا که عطش نباشد از آب چه‌حظ

(۱۳۴) حرف ع

ای مانده بمحفل تو پا در گل شمع — گریان ز تو هم زدیده هم از دل شمع
سوزتو مرا بجان چو در بزم چراغ — داغ تو بدل مرا چو در محفل شمع

(۱۳۵) حرف ف

برخصم ظفر همیشه در روز مصاف — یابم ز دل روشن و از سینهٔ صاف
آنم که نیامدست و ناید هرگز — تیرم ز کمان برون وتیغم ز غلاف

(۱۳۶) حرف ق

بس رشتهٔ جانها که گسستی ای عشق — بس شیشهٔ دلها که شکستی ایعشق
دست همه را به پشت بستی ای عشق — دستی ایعشق و پشت دستی ایعشق

(۱۳۷)

کو برزبردست‌تو دستی ایعشق — تاباز کندآنچه تو بستی ایعشق
سنجم بچه پایه ای‌ترا ازرفعت — بالاتر ازآنچه‌هست‌هستی ایعشق

(۱۳۸)

پیوسته دلم کباب‌میخواهدعشق — دایم چشمم پرآب‌میخواهدعشق
ویران‌تر ازآنچه‌گوئیم کردوهنوز — زین‌بیشترم خراب‌میخواهدعشق

(۱۳۹)

امروز نکرده است اندیشهٔ عشق — جا دردل من چودرگلم ریشهٔ عشق
از باده نداشت رنگ پیمانهٔ حسن — روزی‌که شدم‌مست‌من‌ازشیشهٔ‌عشق

(۱۴۰) حرف ك

ای کاوردت ز نطفه ای ایزد پاك — و آخر دهدت جا بیکی تیره مغاك
می‌نوش وبزی‌شادکه‌بس‌چون‌من‌وتو — پیدا شد ازآب و گشت پنهان‌درخاك

حرف گ

(۱۴۱)

ازنام تو کعبه راچسان نبود ننگ در کعبه تو و دل بکلیسای فرنگ
بیرون ودرون توبود چندان رنگ یا رومی روم باش یا زنگی زنگ

(۱۴۲)

درراه بتان که صلحشان باشد جنگ تاچند خروشم چوجرس از دل تنگ
لب بندم ازین بس که بسی سختر است سنگ دل این سنگدلان از دل سنگ

(۱۴۳)

در کوی غمت که فتنه بارد صد رنگ تنها نه تر است دامن ناله بچنگ
درهر بن خار هست و درهر سر سنگ نالان چوجرس تنگدلی از دل تنگ

(۱۴۴)

هستیست گلی کزوست مارا دل تنگ مادامن او چو خار داریم بچنگ
باد ار بردش بهر چه افسوس خوریم زین گل که نبود ازو نه آب و نه رنگ

(۱۴۵)

ایموی تو در برون دلها همه چنگ وی روی تو در فریب جانها همه رنگ
ظلیست زموی تو چه هندو چه حبش عکسیست زروی تو چه روم و چه فرنگ

(۱۴۶)

تنها نه زمین زصید گاهت گلرنگ ازخون دل منست چون عرصهٔ جنگ
صد مرغ دل از تیغ جفایت برخاك افتاده بسان طایر خورده خدنگ

(۱۴۷)

با ما ز در صلح درآ تا کی جنگ ورنه زجفایت چوجرس از دل تنگ
نالیم بناله‌ای که خون از اثرش جوشد زدل سخت تو چون چشمه زسنگ

(۱۴۸)

تا چند رقیب در برش گیری تنگ خواهیم یکی زین دوز گردون دورنگ
یا سنگ آید بشیشهٔ هستی ما یا شیشهٔ هستی تو آید بر سنگ

حرف ل

(۱۴۹)

ازحرف وصال تو بمن گردد حال آری بفراق دیدگان حرف وصال
با مخمور است قصهٔ بادهٔ صاف با تشنه جگر حکایت آب زلال

حرف م

(۱۵۰)

از نالهٔ مرغ بی پر و بال دلم — احوال من آشفته چو احوال دلم
نالد دل من چنانکه غیر از دل تو — سوزد دل هر که هست بر حال دلم

(۱۵۱)

من عهد و وفات سست میدانستم — در راه جفات چست میدانستم
از تیغ فراق اینکه آخر خونم — میریختی از نخست میدانستم

(۱۵۲)

پیمان تو کی درست میدانستم — عهد تو همیشه سست میدانستم
من سستی عهد تو مپندار کنون — دانستم کز نخست میدانستم

(۱۵۳)

کی دور ز آستانه ات میگردم — گر تیر زنی نشانه ات میگردم
هر شام چو پروانهٔ شمع فانوس — تا صبح بگرد خانه ات میگردم

(۱۵٤)

من شیوهٔ آن بهانه جو میدانم — بی مهر و وفاست خوی او میدانم
گفتی یابی بصبر وصلم هیهات — من طالع خویش را نکو میدانم

(۱۵۵)

از غم دل بی صبر و سکونی دارم — آزرده تر از برون درونی دارم
هر کس که خورد زخم نهان نگهی — داند چه دل غرقه بخونی دارم

(۱۵٦)

هر شب زغم تو سیمتن میگریم — تنها بمیان انجمن میگریم
یاران زده حلقه از نشاط و تا صبح — چون شمع در آن میانه من میگریم

(۱۵۷)

یك چند منت دوست گمان میکردم — وز شوق فدایت دل و جان میکردم
از تیغ جفا عاقبتم کشتی وکاش — ز آغاز ترا من امتحان میکردم

(۱۵۸)

رندی به بغل صراحی و در کف جام — با واعظ شهر گفت کای شیخ انام
چون هر دو بود ز آب عنب و سرکه و می — آن بهر چه شد حلال و این گشت حرام

(۱۵۹)

پیدا چو گهر زقطرهٔ آب‌شدیم — وانگاه نهان‌چون‌در نایاب‌شدیم
بودیم بخواب در شبستان عدم — بیدارشدیم‌وباز درخواب‌شدیم

(۱۶۰)

عمریست که‌مهر دلفروزی‌دارم — دردل‌سوزی‌وطرفه‌سوزی دارم
ازخال سیاهی و خط‌مشکینی — تاریك‌شبی‌و طرفه‌روزی دارم

(۱۶۱)

با فقر ز دنیا نه عبث ساخته‌ایم — و ز کشور دولتش برون تاخته‌ایم
کین‌سنگ‌غلط کرده‌زگوهردرخاك — برداشته‌ایم و باز انداخته ایم

(۱۶۲)

از جور سپهر واژ گون میگریم — هردم ز دم دگر فزون میگریم
چون‌شیشه که‌گرددپرو خالی زشراب — خون‌میخورم‌ازحسرت‌وخون میگریم

(۱۶۳)

زاهد که‌بخون خوردن خلقست مدام — با کش نبود نه از هلال و نه حرام
این طرفه که‌باشد او مسلمان‌تمام — ماسوختنی کشتنی ازیك دوسه‌جام

(۱۶۴)

اکنون‌نه زنخل عشق‌برخورداریم — و زدیده برنگ شمع آتش باریم
در کورهٔ غم بسان آتش کاران — ما سوخته و برشتهٔ این کاریم

(۱۶۵)

هر ناله که از غمت بلب می آرم — زو آتش را بتاب و تب می آرم
از روز جزا بمجرمان‌صعب‌تراست — روزی که من ازغمت بشب می آرم

(۱۶۶)

زاهد توئی و فضائل کسب علوم — در پرده دلت طالب این‌دنیی شوم
هشدار که این‌دوجمع باهم‌نشوند — یا زنگی زنگ باش یا رومی روم

(۱۶۷)

نه ساکن باغ و نه مقیم چمنم — جغدم‌که خرابه ایست دایم‌وطنم
هرگز بسرم کس نکندآمدورفت — بیکس‌ترازین کسی‌مبادا که منم

(۱۶۸)

پیوسته تن خاك نشینی دارم / در کوی غمت گل زمینی دارم
امید اثر زناله‌ام هست که باز / مینالم و نالهٔ حزینی دارم

(۱۶۹)

ناگاه طلسم جسم را میشکنم / این لوح تهی زاسم را میشکنم
جاوید بقید تن نخواهم ماندن / من عاقبت این طلسم را میشکنم

(۱۷۰)

کو مرغ باین بی برو بالی که منم / کس نیست باین شکسته حالی که منم
ای گل بودت بلبل نالان بسیار / اما نه باین ضعیف نالی که منم

(۱۷۱)

دیریست جدا ز عالم لاهوتم / زندانی این کالبد ناسوتم
این پیکر خشك تخته‌بندم کرده‌است / ایمرگ بیا که زنده درتابوتم

(۱۷۲)

پیوسته ذلیل آشنا و خویشم / بیوقر نموده چرخ بیش از پیشم
در دیده هیچکس نیایم آخر / نه عیب غنی نه هنر درویشم

حرف ن

(۱۷۳)

درد تو بود نهفته در جان کردن / در پنبه نهان آتش سوزان کردن
مشکل باشد غم تو پنهان کردن / وین مشکل‌تر که فاش نتوان کردن

(۱۷۴)

از نعت نبی است درجنان مسکن من / وز منقبت علی است جان درتن من
از مهر محمد و علی هر دو بهم / بادام دو مغز است دل روشن من

(۱۷۵)

ایگل که تراهست عذار گلگون / گر باد برد بوی تو از شهر برون
خواهد زهوای تو بکوه و هامون / شیرین فرهاد گشت و لیلی مجنون

(۱۷۶)

یکروز بوصل کامرانی کردن / بهتر زحیات جاودانی کردن
حقا که برابر است با عمر ابد / یکدم بمراد زندگانی کردن

(۱۷۷)

تن مایل درد وروح مایلتر از آن
جان بیدل و دل‌زهجر بیدل‌تر ازآن
چندانکه بوصل مرگ مشکل باشد
صد بار بهجر زیست مشکلتر از آن

(۱۷۸)

ازعشق بتی شورچوقلزم میکن
میکن شوررونهان‌زمردم میکن
ظاهربحرم‌میرووميگردان راه
از کعبه به‌بتخانه‌و پی گم‌میکن

(۱۷۹)

دروحدت‌آن جان‌جهان‌هست‌سخن
هرچندکه دارد از شمارافزون تن
خواهی گرت‌این‌دقیقه‌گردد روشن
نظاره نور مهر کن در روزن

(۱۸۰)

نه دم زبلندی و نه از پستی‌زن
نه حرف زنیستی نه از هستی زن
زین کوچه ره برون‌شدن‌نیست ترا
جامی بکش و بکوچهٔ مستی زن

(۱۸۱)

رفتی تو و اشك لاله‌گون دل من
شد سلسله جنبان جنون دل من
چون گل که‌دمدزخاك‌وخون‌دل‌من
خرگاه برون زد از درون دل من

(۱۸۲)

بود از لیلی بسکه جگر خون مجنون
چون‌لیلی‌وهم‌لیلی‌ازوچون‌مجنون
تا صبح قیامت رسد از تربتشان
لیلی لیلی بگوش مجنون مجنون

(۱۸۳)

طفلی که‌چو اشك لاله‌گون دل من
در جوش ازو بود درون دل من
با آنکه جگر گوشهٔ مردم باشد
پرورده چو اشك من بخون دل من

(۱۸۴)

روشن کند اشك لاله‌گون دل من
سوز غم ز اندازه برون دل من
پیکیست ز آتش درون دل من
چون اشك کباب جوش خون دل من

(۱۸۵)

گو همره اشك لاله‌گون دل من
بیرون نرود زدیده خون دل من
پیداست که چیست دردرون دل‌من
چون شیشهٔ باده از برون دل من

(۱۸۶)

باشد ز سرشك لاله‌گون دل من
چون‌شیشهٔ می‌جوش درون‌دل من
دورازتو شرابی وکبابی‌که مراست
لخت جگر منست و خون دل من

حرف و

(۱۸۷)

گر لاف ز عشق میزنی دردت کو — اشك گلگون و چهره زردت کو
داغیست بجان گرت زخورشید وشی — چون صبح دل گرم و دم سردت کو

(۱۸۸)

چشمم که سرشك لاله گون آید ازو — پیوسته چو زخم تازه خون آید ازو
نم در جگرم ز گریه نگذاشته است — وقتیست که لخت دل برون آید ازو

(۱۷۹)

هرگز غم یار را باغیار مگو — ور میگوئی بغیر دلدار مگو
اسرار بنا محرم اسرار مگو — زنهار مگو هزار زنهار مگو

(۱۹۰)

گشت شب مهتاب و می روشن و تو — من شعله تو گل گلخن و من گلشن و تو
باز آ که بهم خوشیم هرجا باشیم — پروانه و شمع و بلبل و گل من و تو

(۱۹۱)

ایخسته دلم همیشه رنجور از تو — روزم زسیاهی شب دیجور ازتو
بی شعله خس و خارنمی سوزد و من — از دوری تو در آتشم دور ازتو

(۱۹۲)

ای عشق بیا از همه فن به فن تو — ای عقل بروسر تو در گردن تو
دلگیر زشهر بند عقلم پس ازاین — ای دشت جنون دست من و دامن تو

(۹۳)

ای برده بحسن ازمه و خورشید گرو — وزداس جفا کشت وفا کرده درو
از کلبهٔ اغیار بکاشانهٔ ما — برخیز و بیا ولیك بنشین و مرو

(۱۹٤)

چون دل نهداز بیم هلاك من و تو — بر الفت تن روان پاك من و تو
فرداست که قالب دگر ساخته اند — از آتش و آب و بادوخاك من و تو

(۱۹۵)

روزی مشتاق بردماغ من و تو — بوئی نخورد از گل باغ من و تو
اما هرشب ز آتش داغ من و تو — افروخته تا صبح چراغ من و تو

(۱۹٦)

زاهد که زعشق لافدآوازش کو — وزنرگس شوخی دل بیمارش کو
چون فاخته گرشیفتهٔ سروقدیست — آواز حزین و نالهٔ زارش کو

(۱۹۷)

ایشمع که سوز جسم کاه من و تو — بر آتش دل بود گواه من و تو
خواموش که از شعلهٔ آه من و تو — روشن نشود روز سیاه من و تو

حرف ه

(۱۹۸)

ای با همه آشنا زما بیگانه — از رسم‌وره و مهرو وفا بیگانه
تاچندبمارسی و ازما گذری — همچون نگه خود آشنا بیگانه

(۱۹۹)

ای گشته جماد و باز مردم گشته — صد مرتبه پیدا شده و گم گشته
امروز این‌تن‌که پرورش ازگندم — فرداست که خاك‌وخاك گندم گشته

(۲۰۰)

هرگز زتو ام غیردل‌آزاری‌نه — خون‌گشته دلمرا زتودلداری‌نه
ظالم‌خونم نگویم‌از جور مریز — من کشتنیم ولی باین زودی‌نه

(۲۰۱)

ای زآب و هوای دیر مردم گشته — صد رنگ ز دور چرخ انجم گشته
این‌مشت گل‌تست که‌در کوی مغان — گه ساغر و گه سبو و گه خم گشته

(۲۰۲)

ای قلزم سر گرم تلاطم گشته — شورانگیز محیط و قلزم گشته
هرساعتی‌ازتو هرزمانی درتو — صدموج پدید گشته و گم گشته

(۲۰۳)

دروادی‌عشقت‌دل‌من گم گشته — آئین تو دلجوئی مردم گشته
من‌بهرتوگریانم وتو بهر کسان — از گوشه لب گرم تبسم گشته

(۲۰۴)

شوخی که‌رهم‌درطلبش گمگشته — بیگانه‌زمن زطعن مردم گشته
فریاد که بیشتر ستم میکندش — آنرا که سزاوار ترحم گشته

(۲۰۵)

ای نور تو شمع بزم مردم گشته — درنور تو ذرات جهان گمگشته
این پرتو حسن‌تست کزپرده‌برون — افتاده و مهر و ماه و انجم گشته

(۲۰۶)

سر گشته پدیدزاهدگم گشته — از بهر گزند جان مردم گشته

دیروز که رفته بود دافعی بوده است | امروز که بازگشته کژدم گشته

(۲۰۷)

ای کوی تو از خلد و تو از حوری به | سیمین بدنت ز شمع کافوری به
زلف مشکین و عارض گلگونت | وز عنبر سار او گل سوری به

(۲۰۸)

از کوشش غیرای تو از حوری به | آئی چو برم از تو مرا دوری به
وصلی که دهد دست بامداد رقیب | زان وصل هزار بار مهجوری به

(۲۰۹)

گر جا بحرم ور بکلیسا کرده | زاهد عمل آنچه کرده بیجا کرده
آری چو عمل نباشد ار علم بکیست | نا کرده و کرده کرده ونا کرده

حرف ی

(۲۱۰)

ای آنکه زسر خویشتن در تفتی | پیوسته بگردش ز چهار و هفتی
دوری چو بکام نگذرانی گیرم | صد مرتبه آمدی و صد ره رفتی

(۲۱۱)

ای آتش کینت ز من افروختنی | آسان ز غمت نگشته ام سوختنی
در مکتب عشق علمی از مهر ووفا | آموخته ام که نیست آموختنی

(۲۱۲)

تا چون گلم آسایش دامن بودی | دلتنگتر از غنچه بگلشن بودی
رفتی ز بر من و شکفتی اکنون | من بیتو چنانم که تو با من بودی

(۲۱۳)

فاش از کفم ار کشیده دامن بودی | چون روح مرا نهفته در تن بودی
من در طلب تو وز تو غافل یعنی | من با تو نبودم تو با من بودی

(۲۱۴)

از جام وصال غیر و مستی تا کی | وز هجر من و محنت هستی تا کی
ای بخت زبون اینهمه کوتاهی چند | ای طالع دون اینهمه پستی تا کی

(۲۱۵)

با یار رقیب می پرستی تا کی | در میکدهٔ وصال مستی تا کی
از دامن او مرا بآن زلف ترا | کوته دستی و دراز دستی تا کی

(۲۱۶)

ای عشق که غیـر فتنه برپا نکنی | در سوختن جهان محابا نکنی
گرم جولان چو باد هرجا گذری | آتش زنی و سوزی و پروا نکنی

(۲۱۷)

گردون همه زهر درایاغم کردی | وز صرصر غم قصد چراغم کردی
کردی بهـزار حیله‌ام دوراز یار | داغم کردی و سخت داغم کردی

(۲۱۸)

صبح است و شراب لعل‌فام ایساقی | بر خیز و بگردش آر جام ایساقی
دردورفکن ساغرازآن‌پیش که‌چرخ | دور من و تو کند تمام ایساقی

(۲۱۹)

تا عشق مـرا فاش نمیدانستی | با من ره پرخاش نمیدانسی
درعاشقی‌خویش‌مرا شهرهٔ‌شهر | دانستی ایکاش نمیدانستی

(۲۲۰)

آنی تو که حال نا توانان دانی | احوال درون خسته‌جانان دانی
افتـاده به بیزبانیم کار امـا | شادم که زبان بی زبانان دانی

(۲۲۱)

دیشب‌دل‌من‌چو خسته‌ازرنجوری | میکرد فغان ز محنت مهجوری
گفتم‌که‌چنین‌ساخت‌زدردت نالان | فریاد بر آورد که دوری دوری

(۲۲۲)

در وادی عشق دوش نالان جرسی | میگفت مرا که چیست فریاد بسی
خامش که درین دشت بفریاد کسی | هرگز نرسیده است فریاد رسی

پایان



فهرست مندرجات کتاب گلزار ادب

مرکز فروش کتابفروشی ابن سینا و تمام کتابفروشیهای مهم مرکز و شهرستانها **بهاء ۴۰ ریال**

فهرست مندرجات کتاب گلزار ادب

مرکز فروش، تهران خیابان ناصر خسرو و کتابفروشی مرکزی و تمام کتابفروشیهای مهم کشور **بها ۴۰ ریال**